

# نقره داغ

نقره داغ

مهریه مغزی

مهریه مغزی





نقره داغ

نوشته: مهرویه مغزی

طرح روی جلد: نیما نیکو

نشر: انتشارات دنیا

چاپ اول: تابستان ۲۰۱۶





---

کتاب نقره داغ را برای دو فرزند عزیزم

## نهال و نیما

به یادگار می‌گذارم. نهال و نیما شرایطی را برای مادرشان فراهم کردند تا او با فراخ بال در فراز و نشیبهای عوالم پنهان گردش کند.





## سخنی کوتاه با خواننده

نویسنده این کتاب در دوران کودکی خواب دید که یک باغ پُر گل است. از خواب خوش بیدار شد و خواست یک باغ پُر گل شود، و چون در روز روشن و با چشم باز هم در رویا زندگی می کرد، آرزو می کرد که موزه ای از آثار هنری کمیاب شود، کتابخانه ای برای کتابهای خوانده نشده و یا ناشر کتابهای چاپ نشده شود، دادگاهی برای اجرای عدل و عدالت شود، فواره ای در وسط میدان یک دهکده کوچک شود، آجر کوچکی در یک مسجد و شمع روشنی در یک کلیسا شود. او آرزو داشت قلبش را محراب و برای همه ادیان مشرق الاذکار کند و برای تمام مذاهب و ملیت ها در محراب قلبش دعا بخواند. او می خواست رمزی از رموز حیات را، هرچند ناچیز باشد، کشف کند. او می خواست روزنه ای به طرف آفتاب باز کند، بهمین خاطر هم در شب های تاریک به پشت ماه سفر می کرد تا خورشید و نور را پیدا کند، و در شب هایی که ماه تمام بود از ماه تمام، سراغ خورشید را می گرفت. چشمش پاک بود و با چشم پاک به آنچه در آسمان و زمین بود نگاه می کرد، و کائنات را هم پاک و مطهر می دید. او می خواست محبت کند و محبت ببیند، عاشق شود و عشق بورزد. نویسنده این کتاب سالهای سال با آرزوهایش زندگی کرد، و زمانی که از آرزو کردن خسته شد قلم بدست گرفت و کتابی بنام "ماده سحر آمیز" نوشت.

ماده سحرآمیزداستان زنی بود که مرد قلبش را شکست و نور از شکاف قلب، وارد قلب زن شد و آن زن با نور حامله شد.

از همین نویسنده، کتابی بنام "طلسم زن" به زبان انگلیسی به چاپ رسیده است. در کتاب

"طلسم زن"، خدا حوّا را از نو خلق می کند.

کتاب سوم نویسنده، "چنین گفت حوّا... " نام دارد که به زبان فارسی چاپ و منتشر شده است. در این کتاب حوّا آنچه را که قرن‌ها در قلبش پنهان کرده بود را به رشته تحریر درمی آورد.

کتاب "نقره داغ" چهارمین و آخرین کتاب این نویسنده است. این کتاب در توصیف مقام حوّا و در عین حال انتقاد از حوا نوشته شده است.

نویسنده با نوشتن چهار کتاب بالا در راه خودشناسی قدم نهاد، خواب دوران کودکی اش تعبیر شد، رمزی از رموز حیات بر او آشکار شد، روزنه ای به سوی آفتاب بروی او باز شد. او همان باغ گلی شد که در دوران کودکی خوابش را دیده بود. اگرچه موزه نشد ولی نقاش و نویسنده شد. دادگاه نشد ولی از حق خود و دیگران تا حد امکان دفاع کرد. آجر مسجد و شمع کلیسا نشد ولی قلبش را برای همه ادیان، محراب و مشرق الاذکار کرد. ناشر کتابهای چاپ نشده نشد ولی کتاب هائی نوشت و چاپ کرد که تا بحال نوشته و چاپ نشده بودند، و آنکه برای کتاب های خوانده نشده؛ کتابخانه نشد ولی خود کتاب هائی نوشت که تا بحال نوشته و خوانده نشده بودند.

مقصد نویسنده از نگارش این چهار کتاب فراری دادن جادویی است که قرن‌ها مانند پرنده ای سیاه دور سر "مقام" زن پر و بال می زند، تا زن (حوّا) عَوَضِ جَنگِ دَائِمِ با این جادو، جایگاه راستین خود را یافته و در نتیجه به حقش، که پیش خدا محفوظ است و مقام اوست، برسد.





## از زبان نویسنده

مولای من می فرماید زبان شعر، کلید گنج های پنهانی خداوند است. مولای من می فرماید هنر هدیه ایست که خداوند به هنرمند می دهد تا او با هنرش سقف فلک را بر داشته و طرحی نو از بهشت روی خاک ناپاک اندازد و عالم را زیباتر کند، و از طریق هنرش خدا را پرستش کند.

من نه هنرمندم و نه شاعر. اما قبل از نوشتن کتاب "نقره داغ" سعی کردم تصویری از این کتاب در ذهن خود کشیده و آن را با زبانی نزدیک بزبان شعر بنویسم. زبانی که بیانگرا احساسات قلبی و روحی انسان است، زبانی که به تعریف و تمجید و موشکافی نیاز ندارد، و در ذهن خواننده هم سؤال بر نمی انگیزد.

این کتاب را با زبان شعر، که زبان امواج و رقص کلمات است، نوشتم تا شاید امواجش به ساحل قلب خواننده خورده و در قلب او بنشیند و تصویری از کتاب هم در ذهن او ترسیم شود، تا این قطره (نویسنده) هم به آرزویش رسیده و به دریا وصل شود، و رقص کلماتش هم از شوق سماع شود.

پس ای خواننده این کتاب، آنچه را که در این کتاب می خوانی به خاطر بسپار. اگر نصیحت است آن را گوش کن و از سخنم پند گیر حتی اگر نصیحت من با عمل من در تضاد باشد، زیرا پاکی و ناپاکی عمل مرا به پای تو نخواهند نوشت. اگر آنچه را می خوانی به نظر افسانه آمد آن را مانند قصه های هزار و یک شب آنقدر باز گو کن تا سرانجام بگوش شنوایی رسد و عطر حقیقت بخود گیرد، و اگر آنچه را می خوانی به نظرت رویا و خواب آمد، آن را پیش خود نگه دار و پیش هر کس و ناکس بازگو مکن تا خلق خدا خواب خوش مرا به ذهن خود تعبیر و تفسیر نکنند، چون من همان خواب خوشی هستم که می بینم، من همان کتابی هستم که می نویسم، من همان روحی هستم که درلا به لای کلماتم موج می زند و من همان نقشی هستم که در ذهن تو ترسیم می کنم.

و براستی بدان درستی و یا گمراهی ذهن نویسنده گواه هستی و یا نیستی او در این جهان ماده نیست. آنچه دلیل هستی اوست صدای اوست؛ صدایی است که از جهت مخالف با اصوات موافق موجود بلند می شود تا ذهن خواننده را به جهتی نو و تازه بکشاند تا شاید... شاید در میان این همه ضد و نقیض ها و فلسفه های بی شمار، حقیقت دیده و شناسایی شود، و بدان کتاب به منزله لباس ابریشمی است که نویسنده برای خود می دوزد به امید آنکه الیاف ابریشمی و نوازشگرش، پوست تن خواننده کتابش را هم نوازش کند، کتاب فرش قرمزی است که نویسنده بافته و در زیرپاهای خواننده می اندازد تا شاید همراه خواننده کتابش؛ ره به مقصود برد شاید... شاید!



## گفتار اول

از نقره داغ پرسید.

جواب آمد:

از زبان شاعر (احمد شاملو) نقره داغ حال و روز یک مرد عاشق است،

مرد عاشقی که فکر می کرد چون عاشق است

معشوقه اش هم باید به همان اندازه عاشقش باشد

پرسید: چرا عاشق نباید انتظار داشته باشد معشوق هم او را به همان اندازه دوست داشته باشد؟

جواب آمد: این انتظار عاشق از معشوق بی جاست.

پرسید: چرا؟

جواب آمد: جهان هستی آئینه شد تا تصویر معشوق حقیقی در آن منعکس شود و به محض اینکه تصویر معشوق در آئینه هستی افتاد سر و کله عاشقان هم از هر طرف پیدا شد و بساط عشق و عاشقی به راه افتاد.

پس عاشق در حقیقت، تصویر زیبایی معشوق در آئینه هستی است. عاشق شعاع نورانی است که از خورشید معشوق جدا شده و وارد آئینه می شود تا تصویر معشوق را در آئینه بیاندازد، واز آنجا که معشوق، عاشق زیبایی است عشقش هم به عاشق از حد و اندازه خارج است.

پرسید: چرا عاشق از درد هجران می نالد؟

جواب آمد: عاشقی که از درد هجران می نالد زیبایی معشوق را در قلبش هنوز زیارت نکرده است. او آگاه نیست که معشوق از زیبایی خود، یعنی عاشق هرگز جدا نمی شود. او نمی داند هر جا زیبایی معشوق است معشوق هم هست و هر کجا که معشوق رود زیبایی و عاشقانش را هم مانند اشعه های خورشید با خود جمع کرده و می برد.

در حقیقت معشوق حقیقی، همان خورشید جهانتاب و شمس حقیقت است، که اگر زیبایی و تصویر خود را در آئینه ای ببیند، هرگز از زیبایی و تصویرش در آئینه جدا نمی شود.

پرسید: پس این همه ناله و زاری عاشق از چیست؟

در جواب گفت: اقیانوس با این عظمت و بزرگی اش قادر نیست خورشید را در خود جا دهد. ولی از آنجا که خورشید بر آن می تابد ارتباط بسیار نزدیکی بین نور خورشید و آب اقیانوس به وجود می آید، از آن رابطه بسیار نزدیک و عاشقانه، ابر بارنده ای در آسمان ظاهر می شود و بر کائنات می بارد. همان ابر شب ها روی ماه تمام را تا اندازه ای می پوشاند، ماه را اسرار آمیز می کند و روزها هم روی خورشید را می پوشاند تا در سایه ابر در روی زمین درختان آسایش یابند.

از آنجا که قلب عاشق گنجایش عشق معشوق را ندارد، از حرارت عشق معشوق به عاشق و آب حیات عاشق ابری در آسمان هستی ظاهر می شود. ابر روی چهره معشوق را می پوشاند، و یا بعبارت دیگر برای چهره معشوق نقاب می شود تا زیبایی و حرارت عشق معشوق دودمان

عاشق را بر باد ندهد.

عاشق که معشوق را در پشت نقاب نمی بیند، از بی مهری معشوق ناله و زاری می کند و پنهان بودن معشوق را دلیل بر بی محبتی او می داند. ولی عاشق صادق این راز را می داند و از هجران معشوق شکایت نمی کند و دم بر نمی آورد، و می داند در این پوشیدگی و پنهانی معشوق حکمت هاست.  
پرسید: چه حکمتی؟!

در عوض جواب، از سؤال کننده پرسید: اگر خورشید از آسمان پایین آمده و وارد اقیانوس شود، چه بلایی بر سر اقیانوس می آید؟! !!!

.....

جوابگو به حرفش ادامه داد و گفت: همین بلا بر سر قلب عاشقی خواهد آمد که عشق معشوق را بیش از ظرفیت دلش طلب می کند.

پرسید: نقاب و ابری که چهره معشوق را می پوشاند، چه ارتباطی با نقره داغ دل عاشق دارد؟

جواب آمد: نور خورشید بر آب می تابد، حرارت خورشید آب را بخار و ابر می کند، ولی آب از حضور نور در قلبش بی خبر است و عکس خورشید را در خود نمی بیند. عاشقی که دلش نقره داغ است درحقیقت حکم آب را دارد، و با آنکه رابطه اش با معشوق به نزدیکی رابطه نور با آب است، نور معشوق را در قلبش نمی بیند، دلش نقره داغ می شود و از دوری و هجران معشوق ناله و زاری می کند. نقاب و ابری که چهره معشوق را پوشانده است، حجاب دیده دل عاشق می شود و عاشق، از معشوق بی خبر می ماند.

پرسید: قلب عاشق اگر گنجایش عشق معشوق را ندارد، چگونه می تواند معشوق را در خود جا دهد؟

در جواب گفت: آئینه نمی تواند خورشید را در دل خود جا دهد، ولی اگر آئینه را در مقابل

خورشید نکه داری تصویر خورشید تمام و کمال در آن می افتد. همانطور هم اگر قلب را پاک و آئینه کنی و آن را در مقابل شمس حقیقت قرار دهی، تصویر حق در آئینه قلبت می افتد، و در آن لحظه حق با تو و در قلب توست.

پرسید: چه زمانی حق از آئینه و یا از قلب من بیرون می رود؟

جواب آمد: حق مانند خورشید جا عوض نمی کند. اگر او راندیدی آئینه قلبت را به جهت دیگری چرخانده ای.

پرسید: چگونه می شود معشوق در دل عاشق باشد و عاشق از حضور او خبر نداشته باشد و او را نبیند؟

در جواب گفت:

امکان دارد!

در مرکز تک تک اتم های تن من و تو، خورشیدی پنهان است. اگر یک اتم را بشکافیم میلیونها نَفَر را به کشتن خواهیم داد. حال تصور کن چه تعداد بی شماری خورشید در تن من و تو پنهان شده اند و ما از حضورشان با خبریم ولی نمی توانیم آنها را دیده و یا لمس کنیم. حال قدرت خدا و یا معشوق حقیقی را بین که چگونه این خورشیدها را در تن ما در کنار هم قرار داده و بر آنها حکم می راند و اجازه نمی دهد که از پناهگاههایشان بیرون آیند.

پرسید: چگونه به حضور خدا پی برم؟

جواب آمد: اگر می خواهی به حضور خدا پی بری کار خدا را ببین. اگر دنبال رد پای خدا می گردی، رد پای خدا را در تخت روان تنت ببین تا حضورش را هم احساس کنی، و به یاد داشته باش، معشوقی که من و تو حرفش را می زنیم و همه جا بدنالش می گردیم، یک دل دارد و هزار سودا.

پرسید: چرا معشوق یک دل دارد و هزار سودا؟

جواب آمد: معشوق یکی است، وعاشقان بی شمار.

پرسید: چرا خدا را معشوق می نامی؟

در جواب گفت: خدا برای یتیمان پدر است و برای خلق، خالق است، برای ظالمان قهار است چون ظلم را از آنها اخذ می کند، برای مظلومان رفیق راه است و برای عاشقان معشوق.

از هویت عاشق پرسید

جواب آمد: عاشق، زیبایی معشوق در یک آئینه از آئینه های دوار و بی شمار این چرخ گردون است.

عاشق اشعه ساطعه از آفتاب معشوق است. سرای معشوق در دل عاشق است، و بدون معشوق عاشق وجود ندارد.

عاشقی که معشوق را در قلبش نیافته باشد حکم آئینه ای را دارد که در مقابل آفتاب ایستاده و عکس خورشید در آن افتاده است. ولی چون دیده دلش هنوز بینا نشده است نور خورشید را نمی بیند و دائم از تاریکی می نالد.

چنین عاشقی هویت ندارد، چون هنوز مقام خود و معشوق را نشناخته است.

خلاصه کلام آنکه دایره هستی در حکم یک اتم است، نور معشوق حقیقی بر هسته مرکزی اتم می تأبد و در تمام لایه های هستی نفوذ می کند، و اسمان هستی بلند می شود. عاشق هم یکی از الکترونها بی شمار اتم هستی است.

از جا و مکان هسته اتم هستی سؤال کرد.

جواب آمد: هسته اتم هستی در قلب انسان و قلب عاشق است.

پرسید: قلب عاشق کجاست؟

جواب آمد: قلب عاشق در مرکز اتم هستی، پیش معشوق حقیقی است!

پرسید: پس معنی هجران چیست؟

جواب آمد: تا زمانی که عاشق، معشوق را در قلب خود و خود را در قلب معشوق نبیند در آتش هجران خواهد سوخت.

پرسید: چرا معشوق زیبایی خود را در یک آئینه تماشا نمی کند؟

جواب آمد: اگر معشوق زیبایی خود را در یک آئینه بیند و یا زیبایی خود را به طور کامل در یک قلب ظاهر کند، آئینه و قلب می شکنند و اثری از عشق و عاشقی باقی نمی ماند.

پرسید: آیا امکان دارد که انسان زیبایی معشوق حقیقی را بطور کامل و واضح ببیند؟

جواب آمد: اگر بتوان کهکشان شیری را در جیب بغل جا داد، می توان زیبایی معشوق حقیقی را به طور کامل دید و از زیارت زنده بازگشت .

از جهان هستی پرسید.

جواب آمد: جهان هستی از آئینه های بزرگ و کوچک بی شماری ساخته شد، آئینه هایی که در اثر چرخش گرد و محدب شدند و دور هسته مرکزی چرخیده و طواف کنند، در زمان معین و از زاویه های مختلف در مقابل نور و حرارت کرات نورانی تر و با هوش تر از خود قرار گرفته و زندگی می یابند.

پرسید: چرا آئینه جهان هستی مسطح و یک تکه نیست؟



جواب آمد: اگر آئینه جهان هستی صاف، مسطح و یک تکه بود و معشوق، زیبایی خود را در یک آئینه مسطح صاف و یک تکه تماشا می کرد، زیبایی درون آئینه (عاشقان) به نوربرون آئینه (معشوق) می پیوست، آئینه می شکست و جهان هستی از هم می پاشید.

پرسید: حال که معشوق حقیقی خود را در آئینه های بی شمار چرخ گردون نگاه می کند چرا آئینه ها نمی شکنند؟

جواب آمد: آئینه های چرخ گردون نه تنها مسطح نیستند متحرک و چرخان هم هستند و قادر نیستند زیبایی معشوق را بطور کامل و در یک زمان منعکس کنند، در نتیجه نمی شکنند. عبارت دیگر خلقت از نور و سایه هر دو زندگی می یابد. توضیح بیشتری خواست.

جواب آمد: جهان هستی از لایه های مسطح، که در موازات یکدیگر حرکت می کردند ساخته شد. ولی از آنجا که خلقت بر اساس مساوات به وجود آمده بود و نور، حرارت، عشق و زندگی باید از مرکز وجود به تمام لایه ها و سطوح هستی نشر می کرد، لایه های مسطح و موازی شروع به گردش به دور خود و به دور مرکز وجود کردند. لبه های تیز، برنده و نا صاف آنها در اثر گردش و چرخیدن بتدریج صاف و صیقلی شد و به شکل دایره، که فرم کامل هندسه است، درآمدند، و همه با هم به دور قوه فاعله و یا آتش عشق در هسته مرکزی و کرات با هوش تر از خود شروع به طواف کردند. جهان هستی گرد و چرخان شد، کره زمین به دور خود و خورشید، که از او با هوش تر بود، شروع به چرخیدن کرد و از نور و حرارت خورشید زندگی یافت.

گفت: کرات آسمانی که هوش ندارند!

در جواب گفت: کرات آسمانی روح ندارند، ولی هوش و روان آتش را دارند. آنها با آتشی که در درونشان می سوزد حرکت می کنند و بغیر از خورشید همه از هوش نوربی نصیبند. هوش حیوانات هم هوش آتش غرایز حیوان است. ولی هوش انسان، هوش نور است چون

انسان روح دارد. بهمین خاطر وجودش مؤثر است و زیبایی و نور را ظاهر می کند، و مانند آتش نمی سوزاند، مگر آنکه صفات حیوانی بر صفات انسانی او غلبه کند.

پرسید: فرق هوش نور خورشید با هوش نور، در انسان چیست؟

در جواب گفت:

هوش خورشید، هوش نور در طبیعت است، هوش انسان، هوش نور در عالم ملکوت است. بهمین خاطر با هوش الهی می توان بر هوش نور در طبیعت غلبه کرد.

پرسید: چرا خورشید از کره زمین با هوش تر است؟

در جواب گفت: کرات هم مانند انسان ها یا با هوش هستند، یا کم هوش و یا بی هوش. هر کره ای که از آن نور و حرارت ساطع می شود از کرات دیگر با هوش تر است، و کرات آسمانی را به طواف خود می کشاند. هر چند در کره زمین آب، استعداد شکوفایی و امکان زیست وجود دارد ولی بدون نور و حرارت خورشید همه از بین خواهند رفت .

زمین به دور خود و خورشید می گردد تا از خورشید کسب نور و حرارت کند، ولی گردش کره زمین به دور کره نورانی خورشید دلیل بی هوشی زمین نیست. هوش زمین، هوش خاک و آب است و هوش خورشید نور در طبیعت. از آنجا که زمین نمی تواند به بقیه کرات نور و حرارت نثار کند، از خورشید کم هوش تر است.

انسان هم مانند کره زمین بی هوش و بی نور است و تا زمانی که از هوش نور خدا بهره نگرفته است، هوش آب و خاک را دارد .

پرسید: منظورت از هوش آب و خاک در انسان چیست؟

در جواب گفت: اگر هوش نور از انسان پس گرفته شود، انسان هوش آب و خاک را ظاهر خواهد کرد. مانند آب جاری شده و حرکت می کند، مثل خاک سرد و ته نشین می شود و زباله های موجودات روحدار را در او خاک می کنند.

بهمین خاطر انسان هم مانند زمین باید دور خود بچرخد تا خود را بشناسد، و دور خورشید حق طواف کند تا خدای خود را بشناسد. در غیر اینصورت مانند آب را کد شده و می‌گندد.

پرسید: اگر معشوق حقیقی یکی است، چرا تعداد معشوقان در این عالم بی‌شمارند؟

جواب آمد: آئینه‌هایی که زیبایی معشوق حقیقی را در این عالم واضح تر ظاهر و منعکس می‌کنند، معشوقان می‌شوند و بساط عشق و عاشقی براه می‌اندازند.

سراغ معشوق حقیقی را گرفت.

جواب آمد: معشوق حقیقی همیشه آشکار و حاضر است ولی انسان او را در همه حال حاضر نمی‌بیند.

پرسید: چرا؟

در جواب گفت: اگر تاریکی، حجاب دیده شود خورشید را هم در روز روشن نخواهی دید. ولی اگر دلت به حضور نور، شهادت دهد خورشید را در پشت پرده تاریکی شب هم خواهی دید، خورشید را خواهی دید که به حضور نور در شب تاریک شهادت می‌دهد.

پرسید: چگونه خورشید را در پشت پرده تاریکی شب ببینم؟

جواب آمد: از وسط تاریکی رد شو، با دیده دل دنیا و اهل آنرا تماشا کن تا خورشیدی را بینی که هیچوقت غروب نمی‌کند، و در پشت پرده تاریکی شب (حجاب چشم) منتظر است در را برویش باز کنی و طلوع کند و بر تو و بر همه اهل عالم بتابد.

پرسید: اگر آئینه قلب انسان چرخان است و در همه احوال دور حق طواف می‌کند، چرا هنوز که هنوز است زائرین دور اماکن مقدسه طواف می‌کنند؟

جواب آمد: حرکت قدم انسان با ضربان قلب او باید یکی باشد، اگر حرکت قدم با حرکت قلب در تضاد باشد، روح سرگردان می شود و خود فروشی آغاز می گردد. اگر اراده برای قلب انسان عصاره و مغز برای انسان قدم نشود، سرانجام عصاره و قدم با حزن بر زمین سخت خورده و انسان را به سرزمین های حزن و اندوه خواهند کشاند. پس هر زمان به زیارت می روی و آئینه قلبت به دور حق و اراده حق طواف می کند، قدمت هم باید به دور مقامات متبرکه که طواف کند تا اراده، قلب و قدم به وحدت رسیده و نفس ترا دعا کند، دعایت مستجاب شود و دعای مستجاب شده تو را به دشت های طرب و شادمانی کشانده و تو در دشتهای طرب و شادمانی عصاره و قدم زنی.

از ظهور و غیبت معشوق پرسید؛

جواب آمد: ظهور معشوق در قلب عاشق بستگی به ظرفیت دل عاشق دارد. برای عده ای همیشه حضور دارد و ظاهر است؛ هر چند از دیده پنهان باشد، برای عده ای همیشه پنهان است، هر چند همیشه ظاهر باشد. از آشکاری و پنهان کاری معشوق سر چشمه طلب در قلوب باز می شود و بساط عشق و عاشقی براه می افتد؛ همانطور که از طلوع و غروب خورشید رنگها ظاهر شده و دنیا را رنگ آمیز و زیبا می کنند.

از وسعت قلب معشوق حقیقی پرسید.

جواب آمد: مرا از وسعت قلب معشوق حقیقی خبر نیست، ولی باید وسعت قلبش از وسعت قلوب عاشقان بی شمارش بی نهایت وسیعتر باشد تا همه را در قلب خود جا دهد.

از وسعت قلب عاشق پرسید.

در جواب گفت: عاشق اگر صادق باشد جا برای معشوق حقیقی در قلبش باز می کند .

سؤال کننده، که وسعت قلبش به اندازه وسعت جواب نبود، از وسعت قلب عاشق صادق سؤال نکرد.

واز عاشق و معشوق پرسید.

جواب آمد: معشوق در جستجوی عاشق صادق است؛ عاشقی که از عشق جز عشق طلب نکند. بهمین خاطر تا از عشق عاشق عطر انقطاع به مشام معشوق نرسد، عاشق، معشوق را در قلبش زیارت نمی کند و معشوق از چشم عاشق پنهان می ماند.

این بار از انسان پرسید

جواب آمد: قلب انسان آئینه جهان بالاست و عکس عالم پاک را در جهان ماده منعکس می کند. آئینه قلب انسان دوار است و دور خود و جهان بالا طواف می کند. تصویر معشوق حقیقی از زوایا و در زمانهای مختلفه در آئینه قلب انسان می افتد تا نورو زیبایی معشوق آئینه قلوب را نشکند.

از نماز پرسید.

در جواب گفت: پیامبران الهی نماز را برای پیروانشان به ارمغان آوردند تا آئینه قلب انسان در ساعات مشخص روز و از زاویه های مشخص در مقابل انوار شمس حقیقت قرار گیرد.

پرسید: حکمت نماز چیست؟

جواب آمد: در حین نماز و با ذکر کلمات الهی، قلب نمازگزار بطرف جهان پاک چرخیده و آئینه می شود و تصویر معشوق حقیقی در قلب او می افتد. آئینه قلب نمازگزار تصویر حق را در فضای خانه نمازگزار منعکس می کند و خانه اش مانند قلبش نورانی می شود. هر چه آئینه قلب پاکتر و لطیف تر باشد، اثرات نماز نمازگزار هم در این عالم بیشتر می شود.

پرسید: آئینه چگونه لطیف می شود؟!

در جواب گفت: آئینه از شیشه و جیوه درست شده است. آئینه ای که شیشه اش بسیار نازک به ضخامت برگ گل باشد، ولی جیوه پشت آن ضخیم باشد آن آئینه را آئینه لطیف نامند. چون جیوه آئینه عاقبت در حرارت بخار و در هوا پخش می شود، در حالی که شیشه اش ته نشین و خاک می شود. قلبی که لطیف و حجابش نازک مانند برگ گل باشد، عاقبت در حرارت انوار حق بخار و ابر بارنده می شود.

پرسید: در کدام یک از حرکات نماز، آئینه قلب انسان زیبایی معشوق را بیشتر در این عالم منعکس می کند؟

جواب آمد: بستگی به این دارد در کدام یک از حرکات نماز قلب تو به خدا نزدیکتر می شود. از قلب جوابگو پرسید.

جواب آمد: در هنگام سجده، قلب و سر هردو به خدا نزدیک می شوند، و نه تنها قلب، سر هم به حضور حق شهادت می دهد.

شرحش را خواست.

در جواب گفت: زمانی که سجده می کنم و سر رادر مقابل خالق آسمان و زمین بر خاک می سایم؛ حال گدائی را دارم که خود را در زیر پاهای پادشاه بخشنده و مهربانی انداخته است و مطمئن است پادشاه کاسه خالی او را از سیم و زر پر خواهد کرد.

پرسید: منظورت از کاسه چیست؟

جواب آمد: منظور از کاسه، کاسه سراسر و یا کاسه قلب. اگر در حین نماز دنیا را خواهی، سرت کاسه و از سیم و زر پر می شود. این کاسه عاقبت با خاک پر خواهد شد. اگر در حین نماز آخرت را خواهی، قلبت کاسه و جام می شود و از شراب الهی پر خواهد شد، و از سیم و

زر دنیا بی نیاز می شوی. اگر در حین نماز و سجده جز رضای الهی هیچ طلب نکنی، عاقبتت بخیر است چون اراده الهی روح ترا مانند پر کاهی از جا کنده و پرواز میدهد، ترا به عوالم ناشناخته می برد تا تو ندیده ها را ببینی و نشنیده ها را بشنوی. بعبارت دیگر اراده الهی روح نمازگزار را با خود می برد تا عوالم الهی را نشان نمازگزار دهد.

بهمین خاطر اگر در عرض روز و در یک زمان از یک زوایه مشخص در مقابل حق سجده نکنم و پیشانی ام را به احترام حق بر خاک نسایم و کلمات نماز را زیارت نکنم سر و قلبم هر دو سنگین می شوند. سرم در تمام روز با نسیم هوا مثل پرچم دور خود و خواسته هایش می چرخد، و قلبم هم در هر آن، رو به طرف یک قبله جدید و دروغی ایستاده و نماز می گذارد. پرسید: مگر خدا در همه جا نیست؟ چرا انسان باید در یک جهت مشخص رو به قبله ایستاده و نماز گذارد، قلب انسان که زمان و زوایه نمی شناسد؟

در جواب گفت: تا زمانی که خدا را در تمام اقطار و جهات قلبت زیارت نکرده ای؛ باید در ساعات مشخصی از روز رو بطرف قبله ایستاده و نماز گزاری!

باز از نقره داغ پرسید.

جواب آمد: نقره داغ دل عاشقی است که هنوز طلا و جام نشده است.

پرسید: چگونه نقره داغ طلا و طلا جام می شود؟

جواب آمد: قلبی که عاشق نشده و یا کیمیای عشق هنوز آنرا لمس نکرده باشد، حکم مس را دارد. قلبی که مزه عشق و عاشقی را چشیده باشد ولی هنوز معشوق را در قلب خود زیارت نکرده باشد و از درد هجران می نالد، نقره داغ است. هر چند نقره داغ از مس برتر است ولی چون هنوز طلا نشده کیمیا می خواهد تا طلا شود.

پرسید: کیمیا کجاست؟

جواب آمد: کیمیا پیش کیمیاگر است. کیمیاگر کیمیا را پیش مس امانت می گذارد، کیمیا مس را طلا می کند و تا زمانی که کیمیا پیش مس امانت است، مس طلاست.

پرسید: چه کسی کیمیا را پیش کیمیاگر به امانت می گذارد؟

در جواب گفت: خداوند کیمیا را پیش کیمیاگر به امانت می گذارد. اگر امانت دار (کیمیاگر) لایق باشد امانت (کیمیا) پیش امانت دار باقی می ماند، در غیر اینصورت به صاحب بازگردانده می شود.

پرسید: کیمیا چیست؟

جواب آمد: کیمیا نفس حق است، نفسی که در اجساد مرده دمیده می شود و مرده ها را زنده می کند. کیمیا روح است، روحی که در رحم مادر جذب تخمک می شود. کیمیا شراب الهی است، شرابی که جام طلایی قلب من و تو را پر کرده و شراب نخورده ما را مست می کند. کیمیا طلسم است، طلسمی که خدا در قلب انسان به ودیعه می گذارد تا انسان معمای خلقت را باز کند. کیمیا نفس پاک است، نفسی که ماهیت عناصر را عوض می کند. کیمیا عمل خیر و حرف نیک است، حرف و یا نیت پاکی که در قلب محتاجانش می نشیند. کیمیا نیت و فکر پاک است، نیت و فکر پاکی که در هوا معلق و تاب می خورد تا در خاک (قلب) پاکی بنشیند و ظاهر شود. کیمیا توت سفید شیرین است، توت سفید شیرینی که با تکان دادن درخت توت در سفره سفید و پاکی افتاده و نوش جان می شود، شیرینی اش جذب خون شده و خون را شیرین می کند. کیمیا میوه شیرین است، میوه شیرینی و عسلی که پرنده ای آن را در دهانش مزه مزه می کند. کیمیا گرده گل است، گرده گلی که با نسیم هوا از گل جدا می شود، در هوا می چرخد و چرخ می زند، بر دامان گلی دیگر نشسته و حال آن گل را دگرگون می کند. کیمیا قوه جاریه است، قوه جاریه ای که آب را جاری می کند. کیمیا قوه نامیه است، قوه نامیه ای که گیاه را رشد می دهد. کیمیا سنگینی و تاریکی در دل سنگ است، سنگینی و تاریکی که ذغال را الماس می کند. کیمیا آتش پاک کننده است، آتش پاک کننده ای که ناپاکی ها را در خود می سوزاند. کیمیا عطر روضه رضوان



است، عطری که اگر به مشام مشتاقانش رسد آنها را از خود بی خود می کند. کیمیا غلغله و آواز گلابپاشان ملکوت است، غلغله ای که اگر بگوش اهل خاک رسد آنها را از خواب غفلت بیدار می کند. کیمیا نور صفات الهی است، نوری که اگر بر مس وجود بتابد مَس وجود را طلا می کند. کیمیا جان است، جانی که رقص کنان، نعره زنان وارد تن مرده ای می شود و او را زنده می کند. کیمیا رمز است، رمزی که روزنه ها را به روی آفتاب باز می کند. کیمیا نسیم است، نسیمی که ذره را چرخ زنان رقص کنان تا لب چشمه خورشید درخشان می برد. کیمیا سر است، سری که هرگز بلند نمی شود تا سرانجام در زیر پاهای مومنین خاک شود. کیمیا عطراست، عطری که خود، خود را می بوید، عطری که خود را در آئینه تماشا می کند. کیمیا آب زلال است، آب زلالی که از خود می نوشد. کیمیا آئینه و یا قلب شکسته است، آئینه و یا قلب شکسته ای که با وجود شکستگی هنوز زیبایی معشوق حقیقی را منعکس می کند. کیمیا کتیبه است، کتیبه ای که همه اسامی خدا در روی آن حک شده، کتیبه ای که هرگز خاک نمی شود. کیمیا چشم است، چشمی که همه را پاک می بیند. کیمیا طبق زر است، طبق زری که قلب معشوق حقیقی را روی سرش حمل می کند. کیمیا طبق زراست، طبق زری که قلب عاشق را پیش معشوق می برد. کیمیا نفس انقطاع کیمیاگر از جهان ماده است، نفس انقطاعی که مس را طلا می کند.

باز پرسید: چرا قلب انسان باید طلا و طلا هم باید جام شود؟

جواب آمد: قلب انسان باید طلا و جام شود چون خدا شراب الهی را فقط در جام های طلایی می ریزد.

پرسید: چرا؟

جواب آمد: خدا ساقی الهی است. ساقی شراب الهی را در پیاله و یا در قلب شکسته می ریزد ولی آن را در پیمانانه پیمان شکن نمی ریزد. خدا شرابی، که در روز ازل انداخته است، را در جام مسی و یا جامی که نقره داغ است نمی ریزد. چون مس و نقره داغ برای شراب الهی حکم زهر را دارد، و زهر شراب را حرام می کند. بعبارت دیگر خدا گوهر شناس است قدر

گوهرش را می داند و آن را دست هر قدر ناشناسی نمی دهد.

از کیمیا گershدن و از رمز کیمیا پرسید.

جواب آمد: از رمز کیمیا خبر ندارم. راز کیمیا هم باید در نفس پاک کیمیاگر باشد، چون نفس پاک کیمیاگر است که مس وجود را طلای ناب می کند. از کیمیاگری پرسیدی، برای آنکه انسان کیمیاگر شود نفسش باید پاک شود.

پرسید: چگونه نفس را پاک کنم تا کیمیاگر شوم؟

در جواب گفت: اگر هوای کیمیاگر شدن در سر داری باید از فکر ساختن طلا برای منافع مادی در آئی، زبانت را هم از زهر عنصر ماده پاک کنی، نفسی به انقطاع از جهان ماده کشی تا مرگ را بدون آنکه بمیری تجربه کنی و از اکسیژن انقطاع و از هوای ملکوت نفس کشی تا دوباره زنده شوی، در این ره هزاران بار بمیری و زنده شوی تا قلب مسی و یا نقره ای تو بتدریج تغیر ماهیت داده و طلا شود.

بعبارت دیگر مرگ و زندگی دست بدست هم می دهند تا ماهیت عناصر قلب مسی و یا نقره ای ترا عوض کرده و آنرا طلا و طلا را برای شراب الهی جام کنند، تا جام قلبت از شراب الهی پرو لبریز شود و نفس تو هم پاک و کیمیا. کیمیا ماهیت عناصر را عوض کرده و مرده ها را زنده کند، و تا زمانی که کیمیا و نفس پاک، پیش تو امانت است تو هم کیمیاگری.

باز از کیمیاگران پرسید.

جوابگو جواب را جور دیگری داد و گفت:

همه کیمیاگرو صاحب کیمیا (نفس) هستند، همه اکسیژن هوا را می گیرند و به درون ریه ها فرستاده و وزندگی می یابند. ولی تا زمانی که در عوض اکسیژن "اکسیژن"، و عوض زندگی، "زندگی" انفاق نکنند، کیمیا و نفس آنها بر اجسام و اجساد بی اثر خواهد ماند.

جوابگو ساکت شد، نفس عمیقی کشید، و در تعریف کیمیاگر گفت:

کیمیایگر انسان کامل است، انسانی که اکسیژن هوا را گرفته و اکسیژن به هوا پس می دهد. کیمیایگر نفس پاک است، نفسی که زندگی می یابد و زندگی می بخشد. کیمیایگر عاشق صادق است، عاشقی که از عشق معشوق به خود منقطع است، معشوق را بخاطر معشوق دوست دارد، معشوق را در قلب خود می بیند، و از هوای قفسه سینه معشوق نفس کشیده و زنده شده و زندگی می بخشد. کیمیایگر عاشقی است که اگر معشوق را در قلبش نیابد، اگر از عشق معشوق هم بمیرد دوباره زنده نخواهد شد. کیمیایگر اگر در عوض زندگی یافتن، زندگی نبخشد کیمیا یا نفس پاک از او اخذ خواهد شد.

پرسید: چگونه امکان دارد عاشق از عشق بمیرد ولی زنده نشود؟

جواب آمد: همه ما از هوایی که از قفسه سینه مان بیرون می دهیم، نفس بعدی را می کشیم. بعبارت دیگر مکافات انسان در نفسی است که فرو می دهد، و مجازاتش در نفسی، که بیرون می دهد، پنهان است. حال اگر انسان نفس فرو داده را با رضای حق بیرون دهد و مکافات را با مکافات و شکرانه مکافات حق را با شکرانه جواب دهد، نفس بعدی را هم از همان هوا خواهد کشید، الطاف رحمانی شامل حال او شده و زنده خواهد شد.

مثالی خواست تا روشن شود.

جواب آمد: عاشق از هوای قفسه سینه معشوق نفس کشیده و زندگی می یابد. ولی اگر هوای قفسه سینه معشوق را با عشق و شکرانه از قفسه سینه خود بیرون ندهد، بعشق زنده نخواهد شد.

بهمین خاطر تعداد عاشقان بی شمارند، ولی تعداد عاشقانی که به وصال معشوق رسیده و یا می رسند محدود، تعداد عاشقانی که جان خود را باختند نامحدود، ولی عاشقانی که ابدی شدند محدود، تعداد کیمیایگران بی شمارند ولی تعداد کیمیایگرانی که نفس کیمیا شدند محدود. جوابگو ساکت شد. نفس عمیقی کشید و ادامه داد: عاشقانی بودند که جان (معشوق) را در قلب خود نیافتند و جان خود را در هجران معشوق باختند، و معشوق نتوانست جان را در آنها

دمیده و آنها را زنده کند، کیمیاگرانی بودند که مرگ را تجربه کردند ولی چون از جهان ماده منقطع نشده بودند، نفس بعدی را نتوانستند از اکسیژن انقطاع و یا از هوای ملکوت کشیده و زنده شوند.

از جان پرسید.

جواب آمد: جان برای عاشق، هوای قفسه سینه معشوق است، جان برای کیمیاگر، اکسیژن انقطاع از طلاست؛ هوای قفسه سینه معشوق عاشق را زنده می کند، و اکسیژن انقطاع از جهان ماده، کیمیاگر را زنده و نفسش را پاک و کیمیا می کند.

پرسید: چگونه امکان دارد نفس کیمیاگر کیمیا شود؟

جواب آمد: امکان دارد، ولی مانند کبریت احمر کمیاب است.

باز پرسید: چگونه نفس کیمیاگر کیمیا می شود؟

جواب آمد: کیمیاگری که از طلا، که گل سر سید جهان ماده است، منقطع باشد با آنکه در این عالم قدم می زند ولی از هوای عالم ملکوت نفس می کشد و نفس پاکش در این عالم بیرون می دهد. نفس چنین کیمیاگری کیمیا و به قول سعدی نفس او مُمدّ حیات و مفرّح ذات است، و می تواند ماهیت عناصر را تغییر داده و مس وجود را طلا کند.

از فرق شراب الهی با شرابی که خلق خدا می اندازند پرسید. پرسید چرا اسم شراب را روی عنایات حق گذاشته اند.

جواب آمد: شراب الهی، شیره و جوهر تعلیمات و کلمات الهی است. خداوند شراب الهی را قطره قطره در حلق مردگان می ریزد تا آنها را زنده کند. شراب الهی انسان را با هوش می

کند و هوش نور را به انسان می دهد، غم را از بین می برد، شادی را افزون می کند، و چون شیره جان معشوق است عمر کوتاه را جاودانه می کند.

شرابی که خلق خدا می اندازند از آب انگور است، اثرش زود از بین می رود و درد افزون می شود؛ غم جانشین شادی، و خماری جانشین مستی می شود. یک قطره شراب الهی شفای ابدی عنایت می کند و هزار جام شراب انگور، نه تنها درد را درمان نمی کند بلکه شفا را هم از انسان اخذ می کند.

و سؤال کردی چرا اسم شراب را روی عنایات حق گذارده اند ..... شاید به این دلیل باشد که شیره جان معشوق حقیقی هم مانند شراب خوشی و مستی می آورد و انسان را ازدنیای وانفسا منقطع و به عوالم ملکوت وابسته می کند..... شاید شراب الهی، که شیره و جوهر جان محبوب است، در قفسه سینه خدا انداخته و پخته شده است تا خدا آنرا قطره قطره در خلق خلق خود بریزد ..... شاید!

از هوش نور در انسان سؤال رفت.

در جواب گفت: نور هوش دارد، ادعا ندارد، غرور ندارد، بر همه می تأبد، در مقابل خورشید سر تعظیم فرود می آورد، هر شب در دل خورشید فرو می رود تا در صبح سحر با خورشید طلوع کند، بدون آنکه بسوزاند نفوذ می کند، بدون آنکه خرابی ببار آورد روشنائی می بخشد، وابسته نیست، منقطع است، گیاهان را رشد می دهد، أمراض را شفا می دهد، زیبایی را از درون سنگ خارا و خاک بیرون کشیده و ظاهر می کند، در نورزیبائی می شود.

انسانی که هوش نور را دارد ادعا ندارد، غرور ندارد، بر همه می تأبد، سر را در مقابل شمس حقیقت؛ در زیر پاهایش می گذارد، هر شب بحساب کار خود می رسد تا حق از او راضی و خوشنود شود و او را با عبایش بپوشاند و از شرچشم بد حفظش کند، حرفش نفوذ می کند، احدی را نمی آزارد، مغناطیس است و روشنائی را بدنبال خود می کشاند، وابسته نیست، منقطع است، نفسش شفا بخش است؛ زیبایی را از درون زشتی بیرون کشیده و ظاهر می کند، اشیاء، گیاهان و حیوانات را به بهشتشان، که قلب اشرف مخلوقات است، وارد می کند.

از مرگ پرسید.

جواب آمد: مرگ فرشته ایست که برای روح مژده آزادی از جهان ماده را می آورد. مرگ فرشته ایست که ابر و مه را کنار می زند تا روح به کشورانوار وارد شود.

پرسید: کیمیاگر چگونه می میرد و زنده می شود؟

جواب آمد: هر بار کیمیاگر نفس پاکش در این عالم می دمد می میرد، ولی از آنجا که نفس بعدی را از اکسیژن انقطاع و در عالم ملکوت می کشد، دوباره زنده می شود.

مثالی خواست تا روشنتر شود.

در جواب گفت: نفس پیامبران الهی کیمیا است، و ارواح و قلوب را تقلیب و پاک می کند. ولی هر بار نفس را در ارواح و در قلوب می دمند دود و دُخانی از ناخالصی و ناپاکی های خلق خدا بلند می شود و آنها را تا دم مرگ می برد، بطوریکه آرزوی صعود به عالم بالا را می کنند، ولی از آنجا که نفس آنها کیمیا ست نفس بعدی را، از انقطاع از آنچه در راه حق بر آنها وارد آمده بود، می کشند تا به آنچه مأمورند و هدایت خلق خداست، مشغول شوند.

پرسید: چرا زمان حال را برای پیامبران الهی بکار می بری؟ هیچ پیامبری در حال حاضر حیات ندارد

در جواب گفت: پیامبر الهی چه در این عالم حیات داشته باشد و چه در عالم انوار باشد، در قاب زمان زندگی نمی کند. گذشته، حال و آینده برای او یکی است. قبل از تولد در این عالم از طرف خدا انتخاب می شود، بعد از تولد در این عالم خدا او را خواب می کند تا در یک زمان مشخص او را بیدار کند. منظور هم از بیداری، آگاهی کامل بر وظیفه ایست که خدا قبل از تولد با او واگذار کرده است. پس در حقیقت تولد و مرگ جسمانی پیامبر الهی، ارتباطی با حضور او در این عالم ندارد، او همیشه حاضر است.

از وصال پرسید. پرسید: اگر عاشق جزیی از زیبایی معشوق در آئینه است، معنی وصال چیست؟

جواب آمد: عاشقی که واصل شده باشد به وصال معشوق می رسد.

از واصل شدن پرسید.

جواب آمد: واصل شدن یعنی خود را شناختن و به مقام "خود" پی بردن است.

بازاز وصال پرسید.

در جواب گفت: وصال یعنی خدا را شناختن! وصال یعنی از خودشناسی به خداشناسی رسیدن و خدا را شناختن.

از خود شناسی پرسید.

جواب آمد: خود شناسی یعنی "خود" را شناختن.

پرسید: "خود" چیست؟

جواب آمد: "خود"، زیبایی معشوق حقیقی در آئینه قلب انسان است. بهمین خاطر حق می فرماید خود را بشناس تا خدای خود را بشناسی.

آن کس که خود و یا زیبایی معشوق حقیقی را در آئینه قلبش نبیند و نشناسد، چگونه می تواند معشوق را دیده و شناسایی کند و شهادت به وجود معشوق دهد!؟

.....

و جواب دهنده گفتارش را ادامه داد و گفت: زیبایی یکی از ظهورات نوراست، اگر نفسی ظهورات نور را نبیند، چگونه می تواند به وجود نور شهادت دهد؟

.....

پرسید: اگر عاشق، زیبایی معشوق را در قلب خود نبیند چه می شود؟

جواب آمد: اثر انگشت معشوق بر روی کتیبه قلب عاشق تا ابد باقی می ماند، ولی از اثر انگشت معشوق، عاشق به قلب معشوق راه نخواهد یافت.

باز از خودشناسی پرسید.

بنظر می آمد سؤال کننده تمام جوابهای سئوالاتش را در یک آن می خواست، و چون امکانش نبود از این شاخه به آن شاخه می پرید.

جوابگو، که متوجه حال او شده بود، بروی خود نیاورد و در جواب گفت: خود را بشناس تا خدای خود را بشناسی و از ایمان به اطمینان رسی.

پرسید: چگونه از ایمان به اطمینان رسم؟

جواب آمد: مولای من می فرماید اطمینان اعظم از ایمان است. بعبارت دیگر خداشناسی اعظم از خود شناسی است. ولی تا ایمان نداشته باشی و یا خود را نشناسی، به اطمینان، که خداشناسی است، نخواهی رسید. ایمان راه است و اطمینان مقصد. اگر ایمان انسان، اطمینان نشود سرانجام شک در آن رخنه خواهد کرد، انسان خود خدای خود می شود و از رسیدن به مقصد اصلی باز می ماند.

پرسید: چگونه ایمانم را اطمینان کنم؟

جواب آمد: اگر در همه احوال و در همه جا نور و زیبایی خداوند را دیدی، ایمانت اطمینان شده است. اگر در زشتی زیبایی را و در تاریکی نور را دیدی ایمانت اطمینان شده است.

پرسید: چگونه در زشتی زیبایی را و در تاریکی نور را می توان دید؟

جواب آمد: تنها با عمل به دستورات الهی این کار میسر است، تنها با عمل به دستورات



پدر است که فرزند به پدر نزدیک و نزدیکتر می شود، او را بیشتر می شناسد، دل به او می بازد و به او اطمینان می کند.

جوابگو مکث کرد، از هوای قفسه قلب معشوق نفس کشید و در ادامه گفتارش گفت: قلب انسان آئینه است، ولی نباید مانند آئینه آنچه را می بیند منعکس کند، آئینه قلب انسان باید ندیده ها را هم ببیند و در این عالم ظاهر و منعکس کند. آئینه قلب انسان اگر پاک باشد قادر است در تضادها نور وحدت را ببیند، و در رنگارنگ بودن پوست انسانها وحدت؛ یعنی بی رنگی را ببیند.

فرق آئینه قلب انسان با آئینه ای که از شیشه و جیوه درست شده در همین است.

از حکمت پرسید.

جواب آمد: نور و زیبائی را، که هنوز در پشت پرده پنهان باشد، حکمت گویند.

مثالی خواست تا روشن شود.

جواب آمد: آنچه در این طرف پرده، زشت و تاریک می بینی زیبائی و نورش هنوز در پشت پرده پنهان و ظاهر نشده است. بعبارت دیگر حکمتش هنوز در پس پرده و در این سوی پرده دیده نمی شود. وظیفه انسان است که حکمت و یا نور و زیبائی آن را از پس پرده به این سوی پرده کشانده و ظاهر کند. وظیفه انسان است که زشتی را به بهشتش، زیبائی، وارد کند و تاریکی را به بهشتش، نور، برساند.

مثالی خواست.

جواب آمد: فرض کنیم حکمت وجود بذر برای تو نامعلوم باشد. ولی اگر آن را در خاک بکاری، بذردر تاریکی و در درون خاک و جوار حیوانات، که در درون خاک زندگی می کنند، از هم باز می شود، ریشه می دواند و رشد می کند و سرانجام سر از خاک بیرون

آورده و زیبایی اش را نمایان می کند. تو به محض آنکه نهال تر و تازه را می بینی به حکمت وجود بذر به ظاهر زشت، بی خاصیت و ناچیز، در این سوی پرده پی خواهی برد. همانطور که قبلا هم گفتم یکی از حکمت های وجود انسان این است که انسان از تاریکی نور را، و از زشتی زیبایی را ظاهر کند. به عبارت دیگر حکمت وجود انسان این است که زیبایی و نور را از پس پرده به جلو پرده بکشاند تا نمایان و دیده شوند، و همه به وجود نور و زیبایی شهادت دهند.

از وظیفه انسان پرسید.

جواب آمد: وظیفه انسان است که خود به بهشت خود وارد شود، و موجودات و اشیاء را هم به بهشتشان وارد کند. با چشم پاک به آسمانها و خلقت خداوند نگاه کند. برای نور مغناطیس شود، یعنی نور را به طرف تاریکی و تاریکی را به طرف نور کشاند تا تاریکی به بهشت خود، نور، وارد شود. مجسمه ساز ماهری شود و زیبایی را از دل سنگ بیرون کشیده و ظاهر کند تا سنگ بظاهر زشت هم مجسمه زیبایی شده به بهشتش، که موزه ها و میدانهای شهرهاست، وارد شود. نقاش شود و نقشی از عالم ملکوت برعالم خاک اندازد تا رنگها هم به بهشتشان وارد شوند. نوازنده شود و سنفونی افلاک را بنوازد تا دلها نواخته شده و نت های موسیقی هم به بهشت خود وارد شوند. نویسنده شود داستانی بنویسد؛ داستانی که چشم ها را بازتر و گوش ها را شنواتر کند و کلمات هم وارد بهشت خود شوند. باغبان شود، زمین سخت را شخم زند و در دل خاک بذر پاکی بکارد و زیبایی بذر را از درون بذر بیرون کشانده و ظاهر کند، تا بذر بظاهر ناچیز هم به بهشت خود، که درخت شدن و نزدیکی به خورشید است، وارد شود. جواهر ساز شود، الماس را طوری تراش دهد که الماس به بهشتش، که برلیان شدن و نگین انگشتری شدن است، وارد شود. گیاهان را با نگاه عشق و محبت رشد داده و تر و تازه کند تا آنها هم به بهشتشان، که نگاه محبت آمیز اشرف مخلوقات است، وارد شوند. حیوانات را ارج نهد تا آنها هم به بهشت خود، که قلب اشرف مخلوقات است، وارد شوند. انسان باید از مخزن اسرار راز الماس شدن را بیابد، الماس شود، لبه های تیز و ناهموار نفسش را تراشیده و صاف و هموار کند تا برلیان و لایق انگشتری حق شود و به بهشت خود وارد شود.

از راز الماس شدن پرسید!

در جواب گفت: طلب شدید ذغال سنگ برای الماس شدن؛ ذغال سنگ را الماس می کند. راز الماس شدن هم باید همان طلب شدید ذغال سنگ برای رسیدن به بهشتش الماس باشد. انسان هم تا خود و خدای خود را نشناخته است مثال یک معدن ذغال سنگ است، معدن ذغال سنگی که طلب الماس و برلیان شدن در او بودیعه گذاشته شده است. انسان زمانی که خود را می شناسد معدن الماس می شود، و زمانی که در راه خدا شناسی قدم گذاشته و با کمک دستورات حق لبه های تیز و ناهموار الماس (نفس) را صاف و هموار می کند، معدن برلیان می شود، و اگر تا آخرین نفس به محبوب خود وفا کند، برلیانش (روحش) لایق انگشتی حضرت پروردگار شده و در نور خدا در همه عوالم الهی دیده خواهد شد.

مثالی خواست تا روشنتر شود.

در جواب گفت: کره زمین از اطاعت و طواف بدور خورشید؛ برلیان و نگین انگشتی خورشید خدای خود شد. حال نگین انگشتی را ببین، که با چه عظمتی دور صاحب انگشتی، خورشید، طواف می کند تا از او نور گیرد، و می داند اگر هم برلیان باشد در تاریکی دیده نخواهد شد، و نور می خواهد تا دیده شود.

پرسید: آنچه شرحش را دادی کار خداست نه کار بنده خدا. چگونه انسان می تواند اشیاء را به بهشتشان وارد کند؟

جواب آمد: امکان دارد! اگر انسان جا برای خدا در قلبش باز کند و واسطه کار خدا در این عالم شود، خدا هم کارهایش را از طریق او در این عالم انجام خواهد داد.

از زشتی و زیبائی، و تاریکی و نور پرسید.

جواب آمد: غیبت، گواهی بر حضور و نیستی، گواهی بر وجود می دهد. زشتی، غیبت زیبائی

است ولی دلیل بر عدم زیبایی نیست و گواهی به وجود زیبایی می دهد. تاریکی، غیبت نور است ولی دلیل بر عدم نور نیست چون شهادت به وجود نور می دهد، و نیستی هم گواهی بر هستی می دهد.

پرسید: چگونه نیستی می تواند بر هستی گواهی دهد؟!

در جواب گفت: همانطور که غیبت، بر حضور گواهی می دهد، نیستی هم بر هستی گواهی می دهد.

موجودات بی جان بر وجود موجودات جاندار گواهی می دهند، مرده ترا بیاد زنده می اندازد، میزاطاقت ترا بیاد درختی می اندازد که روزگاری با آب و نور خورشید رشد کرده و بالا می رفته است و حال همان درخت، بی جان و میز شده و در زیر دست تو ساکن است و با اراده تو جابجا می شود، و اگر هزار سال هم آنرا از جایش تکان ندهی، چون ارتباطش با آب، نور و حرارت آفتاب قطع شده است، از جایش تکان نخورده و رشد نخواهد کرد. در این مثل نیستی و بی جانی میز بر وجود و هستی درخت جاندار گواهی می دهد.

این ستاره، که از فاصله چندین هزار سال نوری در آسمان می درخشد، به احتمال زیاد چندین هزار سال پیش خاک و در فضا پخش و ناپدید شده است، ولی نورش در حال حاضر بچشم تو می خورد. این ستاره در نیستی هم؛ هستی جلوه می نماید، و نورش بر وجود آن در چندین هزار سال پیش گواهی می دهد. انسان هم اگر ستاره شود، در غیبتش نورش تا چندین هزار سال به این کره خاکی و اهل آن خواهد رسید.

خلاصه کلام آنکه زشتی با زیبایی و نور با تاریکی نه تنها در تضاد نیستند، به وجود یکدیگر هم شهادت می دهند.

پس اگر در جهان ماده، تضادها حجاب دل و دیده ات نشدند، نشانه آنست که تو وارد آئینه شده و 'خود' و یا زیبایی معشوق را تماشا می کنی، و در راه خود شناسی قدم گذاشته ای تا از یار (خود) به یار بی نشان (خداوند) پیبری.

پرسید: از کجا بدانم چه کسی خود و خدای خود را شناخته است؟

در جواب گفت: از من می شنوی قاضی نشو. ولی اگر شدی و نفسی را دیدی که از خود دفاع می کند بدان که نه خود را شناخته است و نه خدای خود را، و اگر نفسی را دیدی از حق دفاع می کند، بدان که خود و حق هر دو را شناخته است.

از یار بی نشان پرسید.

جواب آمد: خداوند همان یار بی نشان است که از روز ازل نشانی از زیبایی اش، یعنی "خود" را در دل انسان به امانت گذاشت تا انسان از آن نشان او را یافته و بشناسد. بهمین خاطر خدا از انسان خواست اول "خود" را بشناسد تا خدای خود را هم بشناسد.

پرسید: تو خود را شناخته ای؟

جواب آمد: در راه خودشناسی خطرات و امتحانات بی شماری است، و یکی از آنها همین سئوالی است که از من می کنی و مرا به چالش می کشی.

پرسید: چرا؟

جواب آمد: اگر بگویم زیبایی معشوق یعنی "خود" را دیده و شناسایی کرده ام مدعی هستم. اگر بگویم او را ندیده و نشناخته ام، چگونه نادیده می تواند با اطمینان از زیبایی معشوق داد سخن دهد، اگر "خود" را شناخته بودم زبانم بند و قلمم هم از شوق شکسته شده بود. و من هم اگر جای تو بودم این سؤال را از هیچ کس نمی پرسیدم چون این سؤال انسان را به امتحان می اندازد، و تو هم جواب درستی نخواهی گرفت. از هویت جواب دهنده پرسید. پرسید: تو که، و یا چه هستی؟

جواب آمد: من نمی دانم چه هستم و یا که هستم! من نه آنم و نه این! گاه زبانم، گاه قدم، گاه قلم، گاه کلمه!

شاید جیوه ام و خدا مرا پشت شیشه می کشد، آئینه می سازد و نورش را بر آن می تاباند تا

برایش خاطره جمع کنم، شاید... شاید قلب باشم و در سینه ام می طپم، شاید... شاید قلب باشم و در سینه دیگری می طپم، شاید... شاید یک ضربه از ضربانهای قلب فرعون باشم، فرعونی که برای تفریح خلق خدا را به جان هم می انداخت، شاید... شاید ضربه ای از ضربانهای قلب گلادیوتوری باشم که برندگی و بازندگی در جنگ تن بتن برای اوتفاوت نمی کرد چون در هر صورت کشته می شد، شاید... شاید سربازی باشم که برای زنده ماندن نمی جنگید، او می جنگید تا کشته شود و ترسش از مرگ بریزد، شاید... شاید ضربه ای از ضربانهای قلب مادر آن سرباز باشم، شاید... شاید ضربه ای از ضربانهای قلب عاشقی باشم که در هجر معشوق ناله و زاری می کند، شاید... شاید ضربه ای از ضربانهای قلب عاشقی باشم که به وصال معشوق رسیده است، شاید... شاید یک سایه از سایه های بی شمار آفتاب یوسف باشم، شاید... شاید درس عبرت باشم، درس عبرتی که خلق باید از ظلم ظالمان بیاموزند، شاید... شاید آه مظلومی باشم که قرنها پیش کشیده شده است، شاید... شاید قفسه سینه ای شرابخانه شده است، شاید... شاید سنگی باشم که ذغال در قفسه سینه اش الماس می شود، شاید... شاید سنگ دلی باشم که دل خود را می شکند، شاید... شاید سنگی باشم که سرمی شکند، شاید... شاید سنگی باشم ولی نور را جذب می کنم، شاید... شاید سجاده نمازی باشم، شاید... شاید عطر باشم و خود را در آئینه تماشا می کنم، شاید... شاید عطر باشم و خود را بو می کنم، شاید... شاید آئینه شکسته باشم ولی هنوز عکس معشوق را منعکس می کنم، شاید... شاید نفس پاک و کیمیا باشم، شاید... شاید عاقل باشم و هنوز عاشق و صادق نشده باشم، شاید... شاید عاشق باشم ولی عشق، حجاب دیده ام شده است، شاید... شاید یک عاشق صادق باشم، شاید... شاید یکی از کرات تاریک آسمانی باشم و از خجالت رویم را از نور بر گردانده ام، شاید... شاید میوه درخت بهشت (سیب) باشم و هنوز در معده آدم هضم نشده ام، شاید... شاید آشک چشم خدا باشم و مثل سیل روان باشم، شاید... شاید آشک چشم یک یتیم باشم، شاید... شاید آشک چشم خود پرستی باشم و تنها برای خود آشک می ریزم، شاید... شاید لب باشم و به دعا باز و بسته می شوم، شاید... شاید حرف راست باشم و از دهان پاک دلی درمی آیم، شاید... شاید یک حرف دروغ باشم، حرف دروغی که بخود می گویم، شاید... شاید قدم باشم و در جهت مخالف حرکت تو برداشته می شوم، شاید... شاید قدم موافقی با قلب و قدم تو باشم، شاید... شاید ذره ای در دل آفتاب یوسف باشم، که آفتابش را در سیاهچال انداختند تا نورش چشمانشان را نزند، شاید... شاید شال سفیدی باشم که طاهره

(قره العین) در آخرین شب حیاتش بر گردن خود انداخته بود، شاید.... شاید همان چاهی باشم که ماه تمام (طاهره) را در شب صعودش از این عالم در آغوش گرفت تا چشم نامحرم بر پیکر پاکش نیافتد، شاید.... شاید یک آئینه پاک در مقابل ماه تمام (طاهره) باشم، شاید.... شاید ماه و آئینه باشم، شاید.... شاید عکس ماه تمام روی آب رودخانه ها باشم، شاید.... شاید ماهی باشم، همان ماهی که عاشق ماه بود و سرانجام به ماه و به معشوق رسید، شاید.... شاید یک راز نهفته در صدف عشق باشم، شاید.... شاید یک ماهی آزاد در دریای آزاد باشم، شاید.... شاید یک حکمت از حکمت های نهفته پشت پرده باشم، شاید.... شاید رنگین کمان باشم، شاید.... شاید یک شاخه از درخت توت سفید باشم.... شاید توت سفید شیرینی در دهان یک گنجشک باشم.... شاید.... شاید واسطه بین ظالم و مظلوم باشم.... شاید.... شاید یک آئینه شکسته در بستر یک رودخانه گل آلود باشم، آئینه ای که تنها عکس کوسه ها را در خود می اندازد.... شاید.... شاید.... شاید زیبایی باشم و می خواهم نور را شکسته و به آفتاب رسم.... شاید.... شاید ستاره باشم، ستاره ای که چند صد هزار سال پیش، در فاصله چند صد هزار سال نوری خاک و ناپدید شده ولی هنوز که هنوز است نورش در غیبتش حضور دارد و چشم و چراغ شب های تاریک است، شاید.... شاید گردش کرات بدور یکدیگر باشم، شاید.... شاید این کهکشان شیری که حرفش را می زند من باشم، شاید.... شاید چراغانی شب عروسی باشم، شاید.... شاید لباس عزای عزاداران باشم، شاید.... شاید سر موئی در دست غافلان باشم، شاید.... شاید یک نگاه بی تفاوت به ظلم یک ظالم باشم، شاید.... شاید نگاه یک مظلوم به جلد نادانش باشم، شاید.... شاید نگاه پاکی به آفتاب و آئینه باشم، شاید آب و آئینه باشم، شاید.... شاید سنگ و آئینه باشم، شاید.... شاید آئینه و نور باشم، شاید.... شاید آبروی رفته بی آبرویی باشم شاید.... شاید آب پاک روی سنگفرش خیابان باشم، شاید.... شاید آب پاکی باشم که بانیت پاک روی سنگ قبر می پاشند، شاید.... شاید عطر گل باشم و در هوا پخش باشم شاید.... شاید نیش زنبور عسل باشم، شاید.... شاید شهد شیرین گل و عسل باشم، شاید.... شاید گلپاش باشم شاید.... شاید در زیارتگاه ها عطر گلاب باشم، در مساجد آب وضو، و در کلیسا هم شمع روشن باشم، شاید.... شاید دعا باشم و پشت سر مسافر خوانده می شوم، شاید.... شاید آب پاک باشم و پشت سر مسافر با دعا پاشیده می شوم.... شاید.... شاید عطر روضه رضوان باشم.... شاید.... شاید روح باشم و در رحم مادر جذب تخمک می شوم، شاید.... شاید خاک و آب باشم و به خاک و آب بر می گردم، شاید.... شاید آتش جهنم؛ و

در زیر خاک کشورها پنهان باشم تا مجازات حاکم ظالم شوم، شاید.... شاید خاکم از خاک بهشت، آبم از آب حیات و نورم از خدا باشد، شاید..... شاید رقص درویشی باشم، شاید..... شاید سینه ای باشم و برای خدا تاریک خانه شده باشم تا خدا عکسهایش را در آن چاپ کند، شاید..... شاید!

سؤال کننده با عجله حرف جوابگو را قطع کرد و گفت: امکان ندارد انسان بتواند آنچه را که ذکر کردی باشد؛ و یا بشود!

در جواب گفت: امکان دارد! انسان در همه احوال می تواند جیوه، قدم، قلم، کلمه، آئینه و ماه، آتش جهنم، درس عبرت، دعا، سر مو، عطر، گلاب، خاک، نور، آبرو، بی آبرویی، روح، گلابپاش، نگاه پاک، نگاه بی تفاوت به ظلم ظالم، آب حیات، نورمهتاب، ذره در دل خورشید، سنگ، برلیان، ستاره، واسطه، رنگین کمان، تاریکخانه، شرابخانه، چراغانی شب عروسی، لباس عزا، ذره در دل آفتاب، سایه آفتاب یوسف، شال سفید، چاه، ماه و آئینه، زیبایی، توت سفید، عاقل، عاشق محتجب، نفس پاک، میوه بهشتی، زنبورعسل، نیش زنبور عسل، نگاه مظلوم، آشک خود پرست، سجاده نماز، سنگ سر شکن، سنگ دل شکن، عطری که خود را بو می کند، عطری که خود را در آئینه تماشا می کند، آه مظلوم، ضربان قلب سرباز، ضربان قلب مادر سرباز گمنام، ضربان قلب وصال، ضربان قلب گلابدیتور، ضربان قلب فرعون، عاشق صادق، آئینه و نور، ماهی آزاد، عطر روضه رضوان، قدم مخالف، قدم موافق، آشک خدا، آشک یتیم، عکس ماه روی آب رودخانه ها، حرف دورغ، حرف راست، آئینه شکسته، رقص، گردش کهکشان و طواف باشد و یا بشود.

مثالی خواست تا روشن شود.

جواب آمد: انسان در یک کهکشان زندگی می کند و در قفسه سینه اش هم یک کهکشان دارد. انسان با زمین؛ بدور زمین و بدور خورشید طواف می کند، یعنی با هر قدمی که در روی زمین بر می دارد؛ میلیونها قدم هم در فضا می زند، و صاحب کعبه را هم در قلبش طواف می کند. اگر انسان از گردش خود بدور زمین و خورشید آگاه می شد و قدمهایش را هم در



این فضای نامتناهی می شمرد از آن آگاهی؛ انبساط خاطر و هیجان شدید قلبی به او دست می داد بطوریکه جان را بجانان تسلیم می کرد. ولی از آنجا که انسان باید در عوالم الهی و روح سیر و سیاحت کند، عوالمی که قابل مقایسه با قدم زدن در فضا نیست، خدا آگاهیهای بی شماری را از انسان گرفت تا او پرواز با روح را در این عالم یاد گیرد.

پرسید: منظورت از قدم زدن در فضا؛ چیست؟

در جواب گفت: زمین بطور مداوم بدور خود و خورشید طواف می کند، و یا عبارت دیگر در این فضای نامتناهی قدمهای بی شماری بدور خود و خورشید می زند. انسان هم همراه زمین و ناآگاهانه میلیونها قدم در فضا بر می دارد، یعنی با هر قدم که در روی زمین می زند تعداد بی شماری قدم هم بدور زمین و خورشید می زند. فاصله زمانی قدم اول تا قدم دوم انسان بیش از چند ثانیه نیست، و مسافتی را هم که انسان در یک قدم در روی زمین طی می کند بیشتر از ۵۰ سانتیمتر نیست، در حالی که انسان در همان مدت بسیار کوتاه در فضا قدم های بی شماری زده و بدور زمین و خورشید طواف کرده است. در حقیقت انسان در چند ثانیه مسافتی یاندازه یک سال نوری را طی کرده است. پس در فاصله ما بین قدم اول و قدم دوم انسان در روی زمین؛ فضاهای بی نهایت وسیع و خالی، که خارج از حدودات زمانی و مکانی هستند، وجود دارند.

ولی درعالم روح قدم دوم وجود ندارد، تنها یک قدم است و آنهم قدم اول است. قدم اول هم قدمی است که اگر باسَم حق برداشته شود، قدم بعدی در عالم ملکوت زده خواهد شد، در غیر اینصورت قدم بعدی در فضاهای خالی و نابود تا ابد زده شده و خواهد شد! پس اگر قدم اول را به اسم حق در این عالم برداری؛ قدم بعدی را درعالم ملکوت خواهی زد، قدم اول تو با قدم آخر تو یکی می شود و خدا دنیا و آخرت، هر دو، را بتو خواهد داد و عاقبتت بخیر خواهد شد.

جوابگو مکث کوتاهی کرد و بحرفش ادامه داد و گفت: زمان برای کسانی که قدم اول را باسَم حق بر می دارند وجود ندارد، آنها اول را در آخر و آخر را در اول می بینند، آنها فضاهای خالی زمان و مکان را، که مابین قدم اول و قدم آخر است، را نمی بینند، برای آنها

گذشته عین زمان حال و زمان حال عین گذشته است، و حال هم با آینده و گذشته یکی است. برای نفوسی که اول و آخر را با هم می بینند؛ پیامبرانی که هزاران سال پیش ظهور کرده اند با پیامبرانی که در زمان حال حاضرند و پیامبرانی که در آینده قرار است ظهور کنند؛ یکی بوده و همه در حال حاضر حضور دارند. آنها به وحدت خدا، وحدت دین، و وحدت انسان نه تنها ایمان دارند اطمینان هم دارند.

جوابگو نفس عمیقی کشید و ادامه داد و گفت: برای حسن ختام به این بحث بدان که حق هم می فرماید: "قدم اول بر دار، و قدم دیگر در عالم قدم گذار.."

بعد از یک تنفس کوتاه، جوابگو در دنباله جواب به سؤال خودشناسی چنین داد سخن داد: همه انسانها به یک نیروی مافوق و یا خدا ایمان دارند. ایمان پایه خود شناسی است و تا ایمان اطمینان، که اساس خداشناسی است، نشده است شک، راجع به حقیقت وجودی انسان، انسان را لحظه ای رها نخواهد کرد. بعبارت دیگر تا زمانی که سر، رنگ پوست تن، درجات و نژاد 'ایمان' مرا از تو جدا می کند، 'من' و 'تو' در توهمات راجع به 'خود' دست و پا خواهیم زد، و حدس و گمان می زنیم که آن هستیم و یا این!

پرسید: چه نوع خودشناسی ما را به طرف خداشناسی رهنمون می شود؟

جواب آمد: برای آنکه از خودشناسی به خداشناسی رسی باید پادزهر زهری را، که جهان ماده مرتبا به تو تزریق می کند، را مرتبا به خود تزریق کنی، زیبایی معشوق را در خود مشاهده کنی، قدم در راه خودشناسی بگذاری، خود را بشناسی، از وسط زیبایی (آتش) بگذری تا به نور رسیده و قدم در راه خداشناسی گذاری.

پرسید: منظور از زهر و پادزهر چیست؟

در جواب گفت: زهر وابستگی به مادیات است. این زهر را جهان ماده در رگهای ما تزریق می کند. پادزهر هم انقطاع از مادیات است. انقطاع از مادیات هم با اطاعت از دستورات الهی

میسر است که زهر را خنثی و بی اثر می کند.

پرسید: چگونه می توان در همه حال زیبایی را دید؟

جواب آمد: زیبایی از ظهورات نور است و در نور دیده می شود. جوهر زیبایی در همه موجودات بودیعه گذاشته شده است و نور مانند کبریت جوهر را آتش زده و آنر ظاهر می کند. در حقیقت این زیبایی که با چشم سر می بینی آتشی است که بی دود می سوزد و جوهرش هم پیش خداست. از آنجا که زیبایی از ظهورات نور است؛ در نور و روشنایی به دنبال زیبایی بگرد، و در تاریکی آئینه قلب را بسوی نور حق بگردان تا زیبایی درونت را بر تو آشکار و روشن کند، در غیر اینصورت در تاریکی همه چیز را زشت و ضد و نقیض مشاهده خواهی کرد.

از تفاوت محرم با نامحرم پرسید.

جوابگو قبل از پاسخ، چشم هایش را به آرامی بست و در جواب گفت: محرم نفسی است که پرده ها را کنار زده و در پس پرده به نور می پیوندد. محرم راز نور را مانند جان با خود نگاه می دارد. نامحرم نفسی است که در پشت دیوار پوست و گوشت تن سنگر بسته و از پشت سنگر بیرون نمی آید.

پرسید: این دو دستگی از چیست؟

جواب آمد: این دسته بندی از معشوق حقیقی نیست چون خدا انسان ها را به دو دسته محرم و نامحرم تقسیم نمی کند.

پرسید: چه کسی انسانها را به دو دسته محرم و نامحرم تقسیم می کند؟ در جواب گفت: انسان! انسان اراده می کند که محرم شود و یا نامحرم. یکی اراده می کند که به پشت پرده اسرار رود و خود و خدای خود را بشناسد و محرم شود، و دیگری چشمانش را

می بندد، در مدار محدود و فضای تاریکخانه این دنیا به دنبال معشوقه ها می رود و از شناسایی خود و خدا ی خود؛ هر دو محروم شده و نامحرم می شود. پس آنچه محرم را از نامحرم جدا می کند؛ پرده نازک دیده دل نامحرم است، که اگر کنار رود دیده دل او به عوالم دیگر باز می شود و نامحرم را شاهد و محرم می کند.

جوابگو مکثی کرد، نفسی تازه کرد و ادامه داد:

پس اگر نامحرمی را دیدی که در پشت دیوار پوست و گوشت سنگر گرفته به او بگو: پرده را کنار زن، پوست تن را پاره کن تا ماده را از انرژری، مرگ را از زندگی، زیبایی را از زشتی، نور را از تاریکی و محرم را از خود جدا نبینی، چون در آن طرف پرده خبری از پوست تن، ماده، مرگ، زشتی، تاریکی، نامحرم و تضاد نیست.

جواب دهنده ساکت شد، نفس عمیقی کشید و در حالی که چشمانش هنوز بسته بودند تا با چشم سر تضادها را نبیند به حرفش ادامه داد و گفت:  
حال یر گردیم سر سؤال تو که از من پرسیدی که آیا من 'خود' را در میان این همه ضد و نقیض ها دیده و شناخته ام یا نه. چگونه می خواهی با این همه ضد و نقیض ها، و با چشمی که در هر آن هزاران بار باز و بسته می شود جواب درست به سؤال تو دهم؟!  
.....

در عَوَض جواب پرسید : من کیستم؟!

جواب دهنده گفت : تو سؤال هستی و در سر منی!

پرسید : تو جوابی؟!

جواب آمد : من جواب نیستم، من واسطه سؤال و جوابم.

سؤال کننده بعد از مکثی کوتاه با ناباوری تمام گفت: حال ادعا می کنی که بنده مقرب درگاه خداوند هستی و خدا تو را واسطه و مامور کرده که جواب سئوالات مرا بدهی!

جوابگوی جوابهایش شد و در پاسخ گفت: هیچ کس نمی داند چه کسی مقرب درگاه خداست و یا نیست. کار خدا برای بندگانش نامعلوم است. خدا گاهی اوقات شخص بی لیاقتی را پادشاه می کند، گاهی اوقات پادشاهی را از شخص با لیاقتی می گیرد. حکمت این کار خدا برای خلق خدا تا زمانی که به پشت پرده اسرار راه پیدا نکرده اند، پوشیده باقی خواهد ماند.

تو هم کار خدا را نکن، نه به من مقام ده، و نه آنرا از من مگیر.

پرسید: چگونه به جوابهای تو اطمینان کنم؟

جواب دهنده آهی کشید و گفت: من ادعا نمی کنم که جوابهایم کاملاً درست هستند. اگر جوابها در قلبت نشستند و جا در قلب تو برای خود باز کردند، برای من و تو درستند. ولی اگر از من بپرسی که آیا به درستی آنها اطمینان کامل دارم یا نه؛ باید بگویم 'زبان' و قلم واسطه جواب هستند و چون هیچ کدام پاک پاک نیستند، منم ادعا نمی کنم که همه جوابهایم درست هستند.

پرسید: چرا قلم و زبانت پاک نیستند؟

جواب آمد: "زبان" و "قلم" زمانی پاک پاک می شوند که در آتش اطمینان بسوزند. اگر هم سوختند دیگر نه زبانی باقی می ماند که شرح احوال "خود" گوید، و نه قلمی که شرح احوال "خود" نویسد. بهمین خاطر کسانی که در آتش اطمینان سوخته و زبان و قلمشان پاک پاک شده اند بجز ذکر حق، ذکری از زبانشان جاری نمی شود و قلمشان هم روی کاغذ حرکت نمی کند، مگر در خدمت حق و خلق او.

از آنجا که شک گلوی سؤال کننده را محکم گرفته و فشار می داد، طاقت نیاورد و پرسید: اگر جوابها به قلب من ننشینند نشانه چیست؟  
جواب آمد: نشانه آنست که من از "خود" در جوابها مایه گذاشته ام.

پرسید: اگر هنوز در آتش اطمینان نسوخته ای، چگونه با اطمینان کامل جواب سئوالات مرا می دهی؟

جواب آمد: با آنکه هنوز در آتش اطمینان نسوخته ام، ولی گرمای آتش اطمینان به زبان، به قلم و به قلب من می خورد.

پرسید: مگر تو که هستی؟

جواب آمد: من طالب ملکوت!

پرسید: طالب ملکوت؟!

در جواب گفت: بله طالب ملکوت! من طالب ملکوتم و با ایمان کامل بطرف آتش اطمینان قدم بر می دارم. در یک دستم به جای شمشیر قلم، و در دست دیگرم جامی لبریز از طلب است، نگاهم هم به نقشه دوخته شده است. در حالی که قدم و قلم می زنم و سخن می گویم؛ از جام طلب هم قطره قطره می نوشم. شبها عصا و یا اراده ام را با ذکر حق محکم سه بار بر زمین سخت می کوبم تا زمین در زیر پاهایم سختتر شود و در طول روز قدم نلغزد تا به نقطه ای که آتش اطمینان در آنجا می سوزد، رسم. حال که گرمای آتش اطمینان از مسافتات دور به زبان، قلم، و قلب من می خورد؛ منم با اطمینان کامل سخن می گویم.

از گرمای آتش اطمینان و ملکوت پرسید.

جواب آمد: گرمای آتش اطمینان زندگی می بخشد. گرمای تن ما از گرمای آتش اطمینان است و شهادت به زنده بودن ما می دهد. ملکوت هم در قلب ماست. پرسید: گرمای تن حیوانات از کجا می آید؟ آنها که ملکوت ندارند!

در جواب گفت: همه موجودات زنده ملکوت دارند. ملکوت گل و گرمای تنش از گرمی نگاه عاشقانه معشوق به عاشقی است که برایش گل هدیه آورده است. حیوان هم ملکوت دارد. ملکوت حیوان رضایت انسان، و ملکوت انسان رضایت حق است!

پرسید: اگر گرمای تن ما از گرمای آتش اطمینان است، آتش اطمینان در کجا می سوزد؟

جواب آمد: آتش اطمینان در ملکوت انسان (قلب انسان) می سوزد.

حرفش را قطع کرد و گفت: تو گفתי آتش اطمینان در مسافات دور می سوزد!

در جواب گفت: تا زمانی که دستت به آتش اطمینان نخورده؛ بنظرمی آید که این آتش در کهکشان دیگری می سوزد و تو باید مسافت بسیار دوری را طی کنی تا به آن برسی. غافل از آنکه بعد از رگ گردن، که سر انگشت خدا روی آن است، ملکوت و آتش اطمینان است در قلب تو هستند.

از اهل ملکوت پرسید.

در جواب گفت: اهل ملکوت نفوسی هستند که در آتش اطمینان سوخته و پاک شده اند، به قلوب انسانها راه دارند و کارشان زدن شیپور "بیدار باش" است! پرسید: پس چرا صدای شیپور اهل ملکوت را در قلبم نمی شنوم؟

.....

سئوالش را دوباره تکرار کرد. در جواب گفت: زمانی که شیپورچی می خواهد خبر مهمی را به گوش همگان برساند، شیپور می زند. نوای شیپور اهل ملکوت در قلب تو؛ همان ضربان قلب توست. تک تک ضربانات قلب تو خبر ورود عنایات حق را به قلب و خبر گذشت زمان را به مغز تو می دهند. بعبارت دیگر ضربان قلب انسان، صدای امواج عنایات الهی است

که مرتبا به ساحل قلب خورده و عقب نشینی می کنند تا ترا بحرکت در آورند، و اگر قطع شوند قلب از کار خواهد ایستاد.

پرسید: پزشکان، قلبی را، که از کار ایستاده، را دوباره بکارمی اندازند. آیا پزشکان هم کار خدا را می کنند؟!

در جواب گفت: علمی که در آتش اطمینان نسوخته باشد، جهل است، و مذهبی که علم را رد کند خرافات است. قلبی که از کار ایستاده است تنها با اراده الهی و دست پزشک حاذق دوباره بکار خواهد افتاد.

پرسید: چرا عنایات حق شامل همه نمی شود؟

در جواب گفت: عنایات حق بطور مساوی شامل همگان می شود. یک قلب جواب مساعد می دهد، قلب دیگری رد می کند، قلبی سر تعظیم فرود می آورد، دیگری لگد زده و در را محکم بروی عنایات حق می بندد. قلبی با آغوش باز به استقبال مرگ می رود و مرگ محتوم را می پذیرد، دیگری با هر قیمتی شده می خواهد بماند و زندگی کند. این جواب من به سؤال تو بود. ولی حکمت های نهفته در مرگ و زندگی انسانهاست، که تنها خدا از آنها خبر دارد.

پرسید : چگونه قلب می تواند به عنایات الهی لگد زده و در ها را ببندد؟

در جواب گفت: روح زندگی بخشیده و حواس جسم را فاعل می کند. در حضور روح؛ مغز هوش مغزی می گیرد، قلب هوش قلبی، چشم نور و زیبایی را می بیند و دهان بکلام باز می شود، گوش شنوا می شود، استخوانها رشد می کنند، خون جریان می یابد، پا برای قدم زدن و دست برای قلم زدن آماده می شود الی آخر!

و قلبی که در حضور روح با هوش شده است، می تواند عنایات الهی را قبول و یا رد کند.



سؤال کننده دوباره از یک شاخه؛ بشاخه دیگری پرید و پرسید: جام طلب را که به دست داد؟

و جوابگو در پاسخ گفت: خداوند در روز ازل جام طلب را به دست بندگان داد تا از آن بنوشند و او را بیابند.

پرسید: زبان و قلم را که به تو داد؟

جواب آمد: زبان و قلم را هم خدا به من داد تا شرح اسفار روحانی را بنویسم، و از من خواست که قلب را با زبان و قلمم یکی کنم.

پرسید: چرا؟

در جواب گفت: آتش اطمینان در قلب من می سوزد و حال گرمایش به زبان و قلم من می رسد. اگر قلب را با زبان و قلمم یکی نکنم؛ چگونه در مدحش بنویسم و یا سخن برانم!!؟

پرسید: نقشه را از کجا آوردی؟ چه کسی نقشه را به تو داد؟

در جواب گفت: هر پیامبری که از طرف خدا می آید برای بندگان خدا یک نقشه جدید الهی به ارمغان می آورد و راه راست را به انسان نشان می دهد تا انسان از راه های کوتاهتر، آسانتر و روشن تر به آتش اطمینان، که در قلب خود انسان می سوزد، رسیده و شک نکند!

پرسید: مثالی از گرمای آتش اطمینان بزن تا روشن شوم.

.....

سؤالش را دوباره تکرار کرد.

جواب آمد: شبی دلم روشن و از دنیا و هر چه در آن می گذشت منقطع بود. در آن شب به قلم آمد نقشی روی بوم نقاشی بکشم. در آن شب بوم نقاشی را روی چهارپایه ای گذاشتم

و قلم مو را به رنگ مورد علاقه ام، آبی فیروزه ای، آغشته کردم و بدون آنکه تصویری در جلوی چشم و یا در ذهنم باشد قلم مو را روی بوم نقاشی کشیدم. هنوز چند لحظه نگذشته بود که احساس کردم دستی دست مرا در دست گرفته و روی بوم می کشد. دست من با اراده من روی بوم نقاشی حرکت نمی کرد، دستی غیبی از عالم غیب دست مرا در دست گرفته و روی بوم می کشید. نفس را برای چند ثانیه در سینه ام حبس کردم تا نفس و یا سنگ سیاه کعبه مرا از روح مقدسی که در اطاقم بود جدا نکند. می خواستم نفس را بگیرم تا آن لحظه و "آن" را از دست ندهم.

سؤال کننده حرفش را قطع کرد و پرسید: منظورت از سنگ سیاه کعبه چیست؟

جواب آمد: سنگ کعبه (black stone) و اماکن متبرکه که در حقیقت نفس خود انسان است. در این عالم از نفس انسان بخدا نزدیکتر هیچ نیست. زائرینی که دور اماکن متبرکه طواف می کنند، باید نفس خود را در سینه حبس کرده و از هوای محبوب نفس کشند تا زیارتشان قبول شود. تو هم اگر نفس را با ذکر اسم اعظم خدا فرو داده و با شکرانه بدرگاهش نفس فرو داده را بیرون دهی؛ بدون آنکه زیارت رفته باشی زائر می شوی، و اگر نفس را در خدمت محبوب فدا کنی محبوب ترا به حریم خود راه داده و ترا در مهمانی ملکوت در طرف راست خود خواهد نشاند تا پیامبران الهی از تو دیدن کرده و چشم هایت را بخاطر زیارتت ببوسند! طاقت سؤال کننده از این جواب تمام شد، و گفت: بس است، از آتش اطمینان بگو!

جواب آمد: در آن شب من آتش اطمینان را با چشم سر ندیدم، ولی از فاصله بسیار نزدیک گرمای آتش اطمینان را در قلب و در فضای اطاقم احساس کردم، که همان گرمای تن وجود مقدسی در اطاقم بود. آن موجود مقدس با اراده اش تصویری را که در ذهنش بود با دست و قلم موی من در روی بوم نقاشی کشید و در این عالم ظاهر کرد. حال آن تصویر روی دیوار اطاقم آویزان است.

سؤال کننده حرف جوابگو را قطع کرد و پرسید: از کجا می دانی که آن موجود یک موجود مقدس بود؟

جواب آمد: قلب به حضورش گواهی داد.

پرسید: خود را با نقاش معروف، مایکل آنجلو، مقایسه می کنی؟

جواب آمد: من خود را با مایکل آنجلو مقایسه نمی کنم، چون جای مقایسه نیست.

پرسید: چرا جای مقایسه نیست؟

در جواب گفت: خدا زندگی را از سر انگشت مایکل آنجلو در او دمید، و نقاش نقشش را روی سقف کلیسا کشید. ولی اگر من نقاش بودم و می توانستم نقش خدا و خود را بکشم، سر انگشت خدا را روی رگ گردنم می کشیدم.

پرسید: چرا؟

در جواب گفت: در کتب مقدسه آمده است که خدا از رگ گردن به انسان نزدیکتر است. ملاک نزدیکی منم بخدا؛ رگ گردنم است.

گفت: به نقاشی مایکل آنجلو ایراد می گیری؟!

در جواب گفت: یادت باشد من از نسل حوا هستم و مایکل آنجلو از نسل آدم. نسل حوا عالم را با قلبشان می گردانند و نسل آدم با سر انگشتانشان. بهمین خاطر بود که نقاش نقش خود و خدا را چنین ظاهر کرد.

سؤال کننده گفت: آن نقش، نقش آدم بود نه مایکل آنجلو.

جواب آمد: آن نقش، نقش خود نقاش بود. انسان آنچه را که برای خود آرزو می کند در ذهنش می بیند و در ظاهر ظاهر هم خلق می کند.

پرسید: ولی نه تنها نقاش، بلکه همه عالم آن نقش را نقشِ آدم و ارتباط او با خدا می نامند. اگر آن نقش نقشِ خود نقاش بود، چرا نقاش نقش خود را روی سقف کلیسا و در بالای سر دعا کنندگان کشید؟

جواب آمد: آرزوی نقاش این بود که به مقام آدم رسد، آرزوی او در نهایت زیبایی روی سقف کلیسا در بالای سر دعا کنندگان کشید تا آنها هم بعد از خواندن دعا همان آرزویی را کنند که نقاش برای خود کرده بود. نیت پاک نقاش بود، و حال نیت نقاش است که نگاهها را بطرف نقشش جذب می کند نه زیبایی نقش آن.

پرسید: چرا نقاش آن نقش را روی سقف کلیسا کشید؟ چرا آنرا روی دیواری از دیوارهای کلیسا نکشید؟

جواب آمد: سقف اطاق، جلوی نور آفتاب را به اطاق می گیرد. درعرفان، سقف اشاره به حجاب مابین نور خدا و انسان است، و دیوار هم اشاره به حجاب مابین انسانهاست، گنج در زیر دیوار پنهان است و مار نفس هم روی گنج خوابیده است. پس سقف و دیوار هر دو باید بر داشته شوند. اگر سقف را قبل از دیوار برداری نور خدا درونت را روشن خواهد کرد و تو به آسانی دیوار را خراب می کنی، و مار را نفس را کشته و خاکش می کنی تا دستت به گنج برسد.

کسانی بودند که اول دیوارها را خراب کردند ولی از آنجا که سقف سر و یا سقف فلک را بر نداشته بودند و نور خدا به آنها نمی تأیید مغلوب مار نفس شدند، غرور، آفت جانشان شد و آنها را از ریشه خشک کرد بطوریکه عَوْض نور لایق نار شدند.

جوابگو نفس عمیقی کشید و گفت:

رومی می فرماید نور حق از شکاف قلب وارد قلب می شود. حافظ می فرماید:

بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم

فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم

برای آنکه نور حق وارد قلب شود قلب شکسته می شود؛ و نور از شکاف قلب وارد قلب می شود، برای آنکه طرحی نو درعالم انداخته شود؛ سقف فلک باید بر داشته شود، برای آنکه جام وارانه و سرازیر از باران عنایات الهی پر و لبریز شود؛ جام باید بطرف بالا بر گردانده شود. نقاش هم آن نقش را روی سقف کلیسا کشید تا پیامی به بازدیدکنندگانش بدهد.

پرسید: چه پیامی؟

جواب آمد: پیام نقاش این بود: ای طالب ملکوت! اگر طالب ملکوتی سقف این کلیسا را بر دار تا نور خدا بر تو بتابد، خدا سر انگشت نور را روی نبض و رگ گردن تو بگذارد و در تو زندگی دمدم.

پرسید: سقف اشاره به چیست؟

جواب آمد: سقف اشاره به سری است که از باده غرور مست است، سقف اشاره به سری است که سد راه اسفار روحانی قلب می شود، سقف اشاره به سری است که سنگ شده و دل می شکند، سقف اشاره به سری است که مانند توپ گرد است و دور خود می چرخد، و چون هنوز شکسته و جام نشده نور حق نمی تواند وارد آن شود و یا در آن نفوذ کند، سقف اشاره به سری است که جام شده ولی جامی وارانه است، و تا بطرف بالا بر گردانده نشده از شراب ارغوانی هم پر نخواهد شد.

جوابگو ساکت شد، نفس عمیقی کشید و ادامه داد: پس تا زمانی که سقف سر را بر نداشته ای، حکم همان کلیسائی را داری که در و دیوارش پر از نقاشی های بی نظیر است، ولی نور حق قادر نیست از سقف بسته آن وارد شده و به دعاکنندگان بتابد.

مثالی خواست تا روشنتر شود.

در جواب گفت: حاضری در عالم اشارات گردش کنیم تا پی به حقیقت ببریم؟

سؤال کننده سرش را به علامت توافق تکان داد.

جواب دهنده گفت: خود را در یک اتاق بسیار کوچک تصور کن. سقف اتاق بسیار کوتاه است. درون اتاق هم با یک چراغ روغنی، که در سر طاقچه است، روشن می شود. روغن چراغت (دانش) هم زود زود تمام می شود و تو باید آن را مرتباً از روغن پر کنی و گرنه خاموش می شود. همدم تو هم در این اتاق میز و تخته ایست که به دره می نمی ارزد، و چون در اتاق را هم بروی خلق خدا بسته ای هیچ کس نمی تواند از تو دیدن کرده و احوالت را بپرسد. دیوارهای اطاعت هم بسیار ضخیم و نزدیک هم هستند و قادر نیستی صدای خلق را از بیرون از اتاق بشنوی. آئینه شکسته ای هم در کنار اتاق است که تنها تصویر ترا در خود دیده است، تصویری که در همه احوال غمگین و در حال ناشکری است!

سرانجام از کوتاهی سقف اتاق (کوتاه فکری) بی وفائی مردم دنیا و موقتی بودن نور چراغ (دانش اکتسابی) خسته می شوی و از شدت ناامیدی پشتت را به دنیا و آنچه که در او و با اوست کرده و لگدی محکم به سقف پوسیده اتاق (خرافات و باورهای کهنه و پوسیده) می زنی، سقف را می شکافی (آزادی افکار) و خود را به بالای میز می رسانی تا از شکاف سقف اطاعت آسمان را تماشا کنی. اگر شب باشد ماه تمام و ستارگان را خواهی دید که به تو چشمک زده و بر تو چکه می کنند، اگر روز باشد خورشید را خواهی دید که بدون منت؛ و با جلال تمام بر تو و بر اتاق محقرت می تابد و از تابیدن هم خسته نمی شود، روغنش هم مانند روغن چراغ تمام نمی شود، و اگر هم چند ساعتی غیبت کند بخاطر آن است که زمین در زیر پاهای تو ساکن نیست، و از طرفی هم باید بر امثال تو که از تاریکی شب می نالند بتابد و بازگشته و دوباره انوارش را بر تو بتابد. با شکستن سقف اتاق (سر)؛ از عالم حدودات، که عالم ریاضیات و جمع و تفریق مال و منال دنیا و بی وفائی خلق خدا بود، آزاد شده و وارد عالم بدون حساب و کتاب قلب می شوی، وارد عالمی می شوی که مار نفس بسختی وارد آن می شود. با دیدن وسعت آسمان و نور و زیبایی خورشید و ماه، خدا را شکر می کنی. شکرانه ات دیده دلت را باز و روشن می کند و ندائی از درون به تو، که پشتت به دنیا و چهره ات به نور است، می گوید: آسمان آئینه است و خورشید، ستارگان و ماه تمام را هم که می بینی همه و همه در قلب تو و متعلق به تو هستند. حال تو خود را در آئینه تماشا می کنی! و تو با شنیدن ندای قلبت، دوست را در خود یافته و از تنهایی در می آئی.

جوابگو ساکت شد و بعد از چند ثانیه به سخنش ادامه داد و گفت: اگر سقف اطاق (سقف سرت) را باز نکرده بودی هنوز که هنوز بود به آن چراغ روغنی و میز و تخته دلخوش بودی. ولی همین که سقف را بر داشتی اطاق کوچکت (سرت) کاسه و جام شد و از نور پرو لبریز شد. انوار خورشید در روز و انوار ماه در شب وارد اطاق محقر تو شدند و ستارگان هم از فاصله هزاران سال نوری بتو چشمک زدند و تو مالک خورشید، ماه و ستارگان شدی. با بر داشتن سقف اطاق، دیوارها (حجابها) هم فرو ریختند، مار(نفس) سرش را از زیر خاک درآورد و تو با عصای اراده بر سرش کوبیدی و گنج (دوست) را در قلب خود یافتی و از ثروت عالم بی نیاز شدی، خلق خدا دورت حلقه زدند و چون رضایت خاطر و بی نیازی را در چهره تو ملاحظه کردند به تو اعتماد کرده و مال و منالشان را پیش تو به امانت گذاشتند، و بخاطر شکرانه ای که در فقر و ثروت هر دو بجا آوردی پروردگار بخشنده، مهربان سر انگشتش را روی نبضت گذاشت تا نبضت را مرتبا بگیرد تا بیش از ظرفیتت به تو عطا نکند. و این آگاهی ترا از دنیا و آنچه در آن بود بی نیاز و نیازت را به پروردگار بی نیاز افزون کرد.

جواب دهنده ساکت شد. به نظر می آمد که او از آنچه شرح می داد به حالت خلسه افتاده بود.

بعد از یک سکوت طولانی، سؤال کننده از نقش زن در نقاشی مایکل آنجلو سؤال کرد.

جواب آمد: زیبایی در نور دیده می شود؛ در نور باید دنبال زیبایی گشت. مایکل آنجلو هم در نور خدا زیبایی حوا را دید و حوا را بسیار ارج نهاد، و در نقاشی اش زن را بشکل حوریان بهشتی کشید.... برای همین خاطر است که اگر زن زیبایی باطن خود را در نور خدا بحد اعلا ظاهر کند، زیبایی باطن روی چهره او منعکس شده و زشتی صورت را پوشانده و چهره را هم زیبا می کند، و خلق خدا، حوا و یا زن خوش سیرت را حوری بهشتی خواهند نامید.

سؤال کننده که با این تشبیه زیاد موافق نبود موضوع صحبت را عوض کرد، و پرسید: راستی نقاشی تو چه شد؟

جواب آمد: حال آن نقاشی زینت بخش اطاق من است.

از نقش نقاشی پرسید.

جواب آمد: نقش آن، طرح یک جنگل بسیار اسرارآمیز و در هم پیچیده است، طرح جنگلی است که درخت هایش آبی رنگند و بلبل در شب های مهتابی در آن آواز می خواند. من هنوز که هنوز است نمی توانم دو نظر به آن نگاه کنم.

پرسید: منظور از کشیدن آن طرح چه بود؟

جواب آمد: شاید می خواستند حقیقت این دنیا را به من نشان بدهند، نشان دهند که این دنیا حکم محراب جنگل را دارد و انسان هم در این جنگل حکم بلبل را؛ بلبلی که روح دارد، احساساتی و عاشق است و در شب های مهتابی با خواندن آوازهای سوزناک غمش را تسکین می دهد..... شاید می خواستند به من بگویند تو که حوا و اسرارآمیزی روح و بلبل این جنگل و دنیا شو، و نوای ملکوت را در این محراب به گوش همگان برسان.... شاید!

پرسید: نقش بلبل (خود) را هم در نقاشی دیدی؟

جواب آمد: بلبل را ندیدم!

پرسید: چرا؟

جواب آمد: بلبل متعلق به جنگل نیست. بلبل در شب های مهتابی و در نور مهتاب در جنگل آواز می خواند ولی به جنگل تعلق ندارد. انسان هم با آنکه در محراب دعا می خواند ولی به محراب تعلق ندارد. موضوع را عوض کرد و از هویت حوا پرسید.

جواب آمد: حوا یک موجود روح دار است و برای موجودات روح دار هم رحم است. حوا را به دنیا هم تشبیه می کنند چون دنیا برای عالم بالا حکم رحم را دارد، چشم و گوش روح



انسان در این دنیا باز می شود، در غیر این صورت انسان ناقص از این دنیا خواهد رفت.

پرسید: فرق جنس ماده با حوا چیست؟

در جواب گفت: این سؤال تو توهین به حواست.

پرسید: چرا؟

جواب آمد: هیچگاه موجود روحدار را با موجود بی روح مقایسه نکن. جنس ماده با آنکه رحم دارد ولی روح ندارد، ولی حوا روح دارد و به همین دلیل است که در رحم او روح جذب تخمک می شود. پس در سؤال و جواب همیشه احترام عوالم مختلفه را نگه دار. بطور مثال فرق چوب را با سنگ نپرس چون هر یک از آنها متعلق به عالم جداگانه ای هستند.

پرسید: دنیا که روح ندارد، چرا حوا را به دنیا تشبیه کرده اند؟

جواب آمد: دنیا هم روح دارد.

پرسید: روح دنیا کیست و یا کجاست؟

جواب آمد: روح این دنیا موجودات روح دار و انسانها هستند.

گفت: انسانها تا ابد در این دنیا زندگی نمی کنند.

جواب آمد: انسانها تا ابد در این دنیا زندگی نمی کنند و یا در رحم این مادر، دنیا، باقی نمی مانند. ولی با تولد تک تک انسانها در این عالم روح تازه ای در دنیا دمیده می شود، و ارواح هم بعد از صعود از این عالم، دنیا را فراموش نمی کنند بلکه خمیر مایه این عالم شده و چرخ های این عالم دوار را می چرخانند.

پرسید: اگر حوا انعکاس زیبایی خداوند در جهان ماده است، آدم کیست و یا چیست؟

(سؤال کننده از شدت تشنگی برای دانستن شاخه بشاخه می پرسید. جوابگو هم حال او را احساس می کرد ولی نه تنها بروی خود نمی آورد، احساس رضایت هم می کرد، چون تشنگی سؤال کننده و شاخه بشاخه پریدن او اشاره به انبساط فکری او بود)

جواب آمد: آدم، انعکاس نور خداوند در این جهان ماده است.

از کار ادم و حوا در این عالم پرسید.

جواب آمد: خدا حوا را مادر کرد و در عوض پیامبرانش را از نسل آدم انتخاب کرد تا تصویر انسان کامل را بکشند.

پرسید: تو مادر را با پیامبران الهی مقایسه می کنی؟!

جواب آمد: مقصد خدا از خلق انسان این بود که انسان خود و خدای خود را بشناسد. مادری که به وظیفه خود عمل کند و فرزندان را طوری تربیت کند که آنها خود و خدای خود را بشناسند کار پیامبران الهی را بسیار آسان کرده است. بهمین خاطر پیامبران الهی بهشت را در زیر پای مادران لایق قرار دادند.

جوابگو ساکت شد، و در حالی که نگاه عمیقی به سؤال کننده می کرد به او گفت: تو هم تا درعالم اشارات زندگی می کنی به اشارات من خرده مگیر تا به پس پرده اشارات راه پیدا کرده و حقیقت را با چشم دل ببینی.  
باز از وصال پرسید.

جواب آمد: هر نفسی که به مقام خود پی ببرد و خود را بشناسد، واصل می شود. ولی واصل شدن دلیل وصال نیست. شخص واصل، زمانی وصل می شود و به وصال می رسد که خدا را بشناسد. خدا را که شناخت نقاب از چهره خدا، معشوق حقیقی، کنار می رود. حجاب عشق از

میان عاشق و معشوق بر می خیزد، آئینه می شکند و عاشق، که زیبایی معشوق و از ظهورات نور در آئینه است، به معشوق می پیوندد و از این وصال وصال بالاتر نیست، ولی...  
پرسید: ولی چه؟

جواب آمد: ولی وصال دلیل یکی شدن عاشق با معشوق نیست.

پرسید: چرا؟

جواب آمد: اشعه از خورشید ساطع و در غروب به خورشید باز می گردد، ولی با خورشید یکی نمی شود، اگر می شد شعاع خورشید، خورشید می شد. عاشق اشعه ساطعه از معشوق حقیقی / شمس حقیقت است و به شمس باز می گردد ولی با او یکی نمی شود، اگر می شد عاشق هم معشوق می شد.

سؤال کننده توضیح بیشتری خواست تا روشن شود.

جواب آمد: جهان ماده و آنچه در اوست برای جهان بالا آئینه است. جوهر زیبایی که در این جهان بودیعه گذاشته شده در حضور نور در آئینه ها ظاهر می شود. زمانی که آئینه می شکند زیبایی به نور باز می گردد، ولی پیوستن زیبایی به نور، دلیل یکی شدن آنها با یکدیگر نیست. عبارت دیگر آنچه در نور و از نور ظاهر می شود به نور باز می گردد، ولی با نور یکی نمی شود. زیبایی هم به نور بازمی گردد ولی با نور یکی نمی شود، اگر می شد، زیبایی نور می شد. فرزند از مادر متولد می شود ولی با مادر خود یکی نیست و یکی نمی شود. عبارت دیگر فرزند، مادر خود نمی شود.

باز مثالی خواست تا روشنتر شود.

جواب آمد: شکر در آب حل شده و شربت می شود، هر چند شیرینی شربت از شکر، و زلالی و روانی آن از آب است، اما شربت نه آب است و نه شکر. عبارت دیگر شکر با آنکه در آب حل می شود، آب نمی شود، و آب هم با آنکه شکر را در خود حل می کند، شکر نمی

شود. آب در حرارت بخار می شود، بخار آب در هوا پخش و ناپدید می شود ولی بخار آب، هوا نمی شود. در حقیقت وحدت عناصر با دیگر، دلیل تغییر ماهیت عناصر نیست. زمانی که عاشق به معشوق می پیوندد، ماهیت عاشق و معشوق هر دو ثابت مانده و عوض نمی شود. مثالی دیگر خواست.

جواب آمد: هر چند بذر در درون خاک باز شده و ریشه می دهد؛ ولی اگر نور و گرمای خورشید نباشد پوسیده شده واز بین می رود. در حضور نور خورشید زیبایی درختان و گلها در روی زمین ظاهر می شود. با آنکه مابین نور خورشید و ظهورات نورش در روی زمین وابستگی شدید هست ولی آنچه از نور خورشید در این عالم ظاهر می شود با نور خورشید یکی نمی شود. بطور مثال از تابش و حرارت آفتاب عطر گل (روح گل) در هوا پخش و بمشام خورشید می خورد ولی عطر گل نور خورشید نمی شود. در دل هر اشعه، عشق خورشید می جوشد. در هنگام غروب، خورشید مانند مادری مهربان اشعه هایش (فرزندانش) را از گوشه و کنار جمع می کند، اشعه ها در شکم خورشید (مادر خود) فرو می روند تا روز بعد از افق تازه ای با خورشید طلوع کنند.

با آنکه اشعه ها از خورشید متولد و یا ساطع می شوند، در غروب با خورشید (مادر خود) یکی نمی شوند، اگر می شدند تک تک آنها خورشید شده وهمدیگر را سوزانده و خاکستر می کردند.

این بار بجوابگو ایراد گرفت و گفت: خورشید غروب نمی کند، زمین دور خورشید می چرخد.

جواب آمد: درست است، خورشید طلوع و غروب نمی کند، در حقیقت این ما هستیم که طلوع و غروب می کنیم.

سؤال کننده از این شاخه، بشاخه دیگری پرید، واز ماهیت انسان پرسید.

جواب آمد: انسان مانند گل است. عمرش کوتاه و زیباییش در حد کمال است. روح انسان (عطر گل) در نور و حرارت شمس حقیقت منبسط و در هوا پخش می شود. درخت زندگی انسان در حرارت عشق حق، میوه شیرین و عسلی می دهد. انسان فرزند خداوند است، در شب های تاریک در آغوش و شکم مادر خود (شمس حقیقت) فرو می رود، و در یک روز نو از مادر متولد شده و طلوع می کند. روح انسان در هنگام سحر از تمام اوقات دیگر به خدا نزدیکتر است.

از انسان پرسید.

جواب آمد: انسان اشعه ساطعه از شمس حقیقت است، انسان از حق ساطع می شود تا عالم را نورانی کند. نور خورشید زیبایی ظاهر انسان را نمایان می کند، و نور حق زیبایی باطن انسان را ظاهر می کنند.

داستان خلقت انسان معماست. برای آنکه معمای خلقت انسان را حل کنیم، باید صحنه حیات را چندین بار از زوایای مختلف دیده و حلای کنیم تا شاید از اشارات به حکمت حیات در این عالم پی ببریم.

از معمای حیات سؤال کرد.

جواب آمد: از مشیت اولیه شمس حقیقت، شعاعی از شمس حقیقت ساطع و متولد شد، تصویر انسان کامل، که زیبایی و نور خدا در حد کمال بود، در ذهن خداوند کشیده شد، ولی چون جا و مکان نداشت تصویر در فکر خدا باقی ماند. از طرفی هم چون خدا کار به عالم ماده نداشت، صاحب زمان را آفرید تا انوار زمان را بر آئینه قلب تصویر انسان کامل، که هنوز در فکر و ذهن خدا بود، بتاباند و تاباند. از تابش انوار صاحب زمان بر قلب تصویر انسان در ذهن خدا، دروازه طلائی مابین عالم ملکوت و جهان ماده باز شد، و انسان کامل، که تصویر واضحی از خدا و در ذهن خدا بود، در جهان ماده متولد شد.

جوابگو ساکت شد، چشمانش را بست و سخت در فکر فرو رفت. بنظر می آمد که روحش پر کشید و رفت تا به زیارت رود. سؤال کننده که از حال جوابگو خبر نداشت، پرسید: ترا

چه می شود؟

جوابگو با اشاره دست به او فهماند که ساکت باشد، و او ساکت و منتظر ماند. بعد از چند دقیقه جوابگو از حالت نیمه بیهوشی بیرون آمد، چشمانش را باز کرد و سؤال کننده برق آشک قرمز، برنگ خون را در چشمانش دید، و سؤال کرد: ترا چه می شود؟

در جواب گفت: بزیارت دروازه طلائی ((Golden Gate مابین عالم ملکوت و جهان ماده رفتم، بزیارت دروازه طلائی رفتم، بزیارت زمانی رفتم که دروازه طلائی عالم ملکوت به روی جهان ماده باز شد.

پرسید: از زیارتت بگو!

در جواب گفت: گفتم نیست، دیدنی است!

از جوابگو خواست او را با خود بزیارت ببرد.

جوابگو، که از شدت انبساط خاطر "با" شده بود، از او خواست دعا خوانده و چشمانش را ببندد و از عالم و آنچه در اوست منقطع شود.

سؤال کننده، که مشتاق زیارت بود، با دل و جان اطاعت کرد. خود را دید که از وسط ابرها می گذرد و هنوز مدت کوتاهی نگذشته بود که به میدان وسیعی رسید. همینکه بر زمین نشست از بال خود جدا شد، و طاق نصرتی از گلهای رنگارنگ و بسیار زیبایی را دید که از یک طرف میدان به طرف دیگر میدان زده شده بود. در این هنگام چشمش به وسط میدان افتاد و صاحب زمان را زیارت کرد، که با عمامه سبز در وسط میدان ایستاده و لبخند می زدند، در حالی که ارواح مخلصین و مومنین از چهار گوشه جهان دور وجود مبارکشان طواف می کردند. هیکل مبارک هم سر جوانی را در بغل گرفته و نوازش می کردند. در این زمان سایه های تیره ای را دید که روحشان را گم کرده بودند و با آنکه "روح" در وسط میدان ایستاده بود، او را نمی دیدند. برای یک آن جلوی چشمش سیاه شد، ولی زمانی که سیاهی، ابر شد و ابر هم کنار رفت، سقف آسمان را دید که از وسط باز و دروازه طلائی شد، و أهل ملکوت

را دید که با لباسهای حریر سفید و طلایشان از شکاف سقف آسمان گل برگ هائی برنگ خون به وسط میدان می پاشیدند، ولی دیری نگذشته بود که متوجه شد که گلبرگها آشک های اهل ملکوت هستند، آشک هائی که اهل ملکوت برای صاحب زمان در جهان ماده می ریزند، و علت قرمزی چشمان جوابگو برایش روشن شد. سپس گلابپاشان ملکوت را دید که عطر ارواح را با گلابپاش در هوا می پاشیدند. دلش گرفت، ولی ندائی از درون به او گفت: غم مخور! من جان را فدای محبوب کردم تا دروازه طلائی ملکوت را بروی انسان باز کنم!

با شنیدن این کلمات قلبش آرام شد، دروازه طلائی بین عالم ملکوت و جهان ماده باز شد و زیارتش هم تمام شد. ولی بمحض آنکه چشمانش را باز کرد، پرسید: ملکوت در اول خلقت انسان از سکنه خالی بوده است، پس چرا اهل ملکوت را دیدم که آشک می ریختند؟!

در جواب گفت: صاحب زمان، نه یک بار بلکه هزاران بار جان خود را دادند تا دروازه ملکوت را بروی انسان باز کنند. از اول خلقت انسان، در اثر ظلم ظالمان و بی وفائی بی وفایان بحق، دروازه طلائی عالم ملکوت هزاران بار بسته شده است، و هر بار برای آنکه باز شود صاحب زمان در عالم ظهور می کند، خون پاکش را نا پاکان بر زمین ناپاک می پاشند، خاک نا پاک، پاک و سقف آسمان و دروازه طلائی باز می شود. و حال تو یک صحنه از صحنه های بی شمار شهادت صاحب زمان را زیارت کردی!

با رفتن به زیارت و برگشتن از زیارت، سؤال کننده و جوابگو هردو تا مدتی سکوت کردند. بعد از چند دقیقه جوابگو درحالی که چشمانش هنوز از آشک اهل ملکوت قرمز و برنگ خون بود، بحرفش ادامه داد و گفت: با باز شدن دروازه طلائی به روی جهان ماده، آسمان هستی بلند شد، و از آسمان هستی شانس و امکانات انسان شدن بر جهان ماده و عالم امکان باریدن گرفت.

با عجله پرسید: بعد چه شد، بعد چه شد؟

جواب آمد: با باز شدن دروازه طلائی، تصویری از انسان کامل در عالم امکان کشیده شد،

تصویری که خدا می خواست از خود در جهان ماده کشد، و سرالله نام گرفت. سرالله در هر عصر و زمانی که پیامبران الهی در جهان ماده ظهور کرده و یا می کنند در نور آنها ظاهر می شوند و در عالم اسما و صفات سرمشق انسانها می گردند. و چون عالم امکان از تابش انوار صاحب زمان بر آئینه قلب انسان کامل به وجود آمده است، انسان رابطه بسیار نزدیک و عمیقی با مکان، طبیعت و کهکشانها دارد و اعمال، رفتار و نیت هایش اثرات عمیقی بر روی آنها می گذارد. و از آنجا که خدا عالم امکان را از انسان و برای انسان خلق کرد، از انسان خواست که قلبش را به او واگذار کند تا نشکند.

سؤال کننده، که هنوز جواب های جوابگو در قلبش ننشسته بود، از این شاخه بشاخه دیگری پرید و پرسید: زمانی که روح انسان از این عالم صعود می کند و به خدا باز می گردد با خدا یکی می شود؟

جواب دهنده که متوجه شک سؤال کننده شده بود بدون آنکه به روی خود بیاورد در جواب گفت: هر چند انسان، زیبایی و از ظهورات نور خداوند در عالم امکان است و سرانجام به خالق خود باز خواهد گشت، ولی با او یکی نخواهد شد. روح انسان هم مانند شعاع خورشید در شکم مادر، خداوند، فرو می رود، با او باقی و پاینده می ماند تا از افق دیگری در عالم انوار طلوع کند.

از ارتباط جسم انسان (آئینه) با روح پرسید.

جواب آمد: جسم انسان آئینه است و روح انسان نور، و قلب انسان زیبایی اوست. آئینه با نور و یا تصویری که در آن افتاده است یکی نیست و یکی نمی شود. اگر آئینه بشکند ارتباط آئینه با نور و تصویر، هر دو قطع می شود، و آنچه برای آئینه باقی مانده و ابدی می شود، زمانی است که آئینه نور و یا تصویر را در خود نگه داشته و آنرا بر جهان ماده منعکس کرده است. این لباس ابریشمی که بر تن من می بینی، با تن و روان من یکی نیست و یکی هم نمی شود، اگر می شد از تن من هرگز جدا نمی شد. این نقش که بر این دیوار آویزان می بینی، با نقاشش یکی نیست و یکی هم نمی شود، اگر می شد نقاشش نقش، و نقش هم نقاش می شد. این نوائی که از دل نی خارج میشود با نوازنده اش یکی نیست و یکی هم نمی



شود، اگر می شد نوا، نوازنده اش می شد. این کبریت که شمع را با آن روشن کردی، با شمع یکی نیست و یکی هم نمی شود، اگر می شد کبریت شمع و شمع هم کبریت می شد. روغن این چراغ آتش می خواهد تا روشن شود، روغن با آتش یکی نیست و یکی هم نمی شود، اگر می شد روغن آتش می شد، و آتش هم روغن چراغ می شد. این چراغ روشنایی می دهد ولی روشنایی نیست و روشنایی هم نمی شود، اگر می شد چراغ روشنایی می شد، و روشنایی هم چراغ روشن. این عاقل روشنگر که چنین داد سخن می دهد و روشنایی می بخشد، با روشنگری یکی نیست و یکی نمی شود، اگر می شد عاقل نفس روشنایی می شد، و روشنایی هم عاقل می شد. این آب که در این جویبار جاری می بینی، با قوه جاریه اش یکی نیست و هم یکی نمی شود، اگر می شد آب هم قوه جاریه می شد و هرگز راکد نمی شد. این گیاه که زینت اطاعت کردی، رشد می کند ولی قوه نامیه نیست، و با قوای نامیه هم یکی نمی شود، اگر می شد هرگز خشک نمی شد. این آتش، که در این اجاق می سوزد، خود به خود روشن نمی شود، اگر می شد هرگز خاموش نمی شد. این خاک با آنکه سرد است، سرما نیست، اگر سرما می شد، هرگز گرم نمی شد. این عاشق با معشوقش یکی نمی شود، اگر می شد عاشق معشوق، و معشوق هم عاشق می شد. این نقش که خدا به اسم انسان از خود در این عالم کشیده است، با نقش آفرینش یکی نمی شود، اگر می شد، خدا انسان می شد، و انسان هم خدا، و به جای یک خدا به تعداد انسانها خدا داشتیم. خلاصه کلام آنکه ارتباط روح با جسم مثال ارتباط نور و آئینه است، آئینه که می شکند روح و تصویر(زیبائی) از آئینه جدا و آزاد می شوند.

جواب دهنده نفس عمیقی کشید و ادامه داد: مابین نور و ظهورات نور در جهان ماده، فضای بظاهر خالی است، علم قادر نیست آن فضا را اندازه بگیرد و دین هم کاری به قدر و اندازه ندارد، و از عوالمی سخن می گوید که قدر و اندازه ندارند. در آن فضای بظاهر خالی و غیر قابل دسترسی، عالم ملکوت جا دارد. بعد از عالم ملکوت جهان انوار است، که متعلق به مقدسین و سبیل به آن جهان مسدود است. در عالم ملکوت آتش اطمینان می سوزد، و زمانی که روح انسان از این عالم، که عالم ظهورات نور است، صعود می کند وارد عالم ملکوت و آتش اطمینان می شود، و همانطور که ذکر شد سبیل به آن بعد مسدود است.

سؤال کننده که هنوز آرزوی یکی شدن با خدا و خدا شدن را در سر می پروراند پرسید: اگر انسان اشعه ساطعه از شمس حقیقت است، چرا اشعه با خورشید و انسان با خدا یکی نمی شود؟

این بار جواب دهنده تصمیم گرفت جوابهایش را خلاصه کرده و دوباره تکرار کند تا سؤال کننده متوجه جواب شود.

و در جواب گفت: اشعه از خورشید ساطع و متولد می شود، به خورشید باز می گردد ولی با خورشید یکی نمی شود. انسان از ظهورات نور خداوند در جهان ماده است، به نور باز می گردد ولی از آنجا که نور با ظهوراتش در این عالم یکی نمی شود، انسان هم با خدا یکی نخواهد شد.

پیام الهی پیش انسان امانت است. تا زمانی که انسان آن را اجرا می کند با او و پیش او باقی می ماند، و اگر نافرمانی کند پیام الهی مانند کبوتر سفیدی از بام کهنه و پوسیده قلب بی ایمان پر کشیده و می رود. همانطور که عشق، شعاع را به خورشید باز می گرداند، خدا از انسان می خواهد دوستش داشته باشد تا بعد از صعود از این عالم به خدا باز گشته و سرگردان نشود. ولی باز می گویم، بازگشت انسان به خدا دلیل یکی شدن او با خدا نیست.

باز پرسید: چرا؟

جواب آمد: انسان پاره ای از وجود خدا نیست که از خدا جدا شده باشد، تا زمانی که به خدا باز می گردد با خدا یکی شود. این فرزند که از مادر متولد می شود دست، پا و یا سر مادر نیست که از مادر جدا شده باشد، تا به مادر خود باز گشته و با او یکی شود! جوابت را گرفتی؟

این بار از عاشق پرسید، پرسید: از عاشق چه باقی می ماند؟

جواب آمد: آتش عشق، سوخت أسفار روحانی عاشق می شود و عاشق را به معشوق می رساند. زمانی که آئینه، جسم عاشق، از هم باز باز شده و یا می شکنند، زیبایی درون آئینه به معشوق باز می گردد، شیشه آئینه خاک می شود و به خاک باز می گردد، جیوه پشت شیشه، که

خاطره ها و تصویرها را در خود ذخیره کرده بود، در آتش عشق بخار شده و در هوا پخش می شود، ابر بارنده می شود و بر قلوب اهل دو عالم می بارد و خاطره درست می کند، تا شرح عشق عاشق در خاطره ها تا ابد باقی بماند.

پرسید: آیا آتش عشق، با آتش اطمینان یکی می شود؟  
جواب آمد: هر آتشی با آتش غیر خود یکی نمی شود.  
پرسید: مثالی بزن تا روشن شوم.

جواب آمد: در حقیقت عشق و غرایز در انسان هر دو آتش هستند، ولی فرق آتش غرایز با آتش عشق از زمین تا آسمان است. هر چند هر دو آتش اند، ولی آتش عشق، بدون دود و دخان سوخته و به مصرف سوخت اسفار روحانی می رسد و انسان را به آتش اطمینان، که در عالم ملکوت می سوزد، می رساند. آتش غرایز دود و دخان دارد، و به مصرف سوخت اسفار برونئی، زمینی و حیوانی انسان می رسد. آتش اطمینان، آتشی است که دو آتش عشق و غرایز را در خود می سوزاند، عاشق صادق را بنده و عبد و از اهل ملکوت می کند، وانسانی که حیوان شده باشد، را دوباره انسان می کند.

از خط ارتباطی خدا و انسان پرسید. پرسید: چه نیروئی انسان را با خدا نگه می دارد؟

جواب آمد: نیاز انسان به خداوند بی نیاز انسان را با خدا نگه می دارد. خورشید از شعاع بی نیاز است. نیاز شعاع به خورشید بی نیاز، شعاع را با خورشید نگه می دارد. نیاز انسان به خدا و نیازش برای زندگی ابدی او را به طرف حق کشانده و با خدا نگه می دارد. نیاز عاشق به عشق معشوق او را به طرف معشوق می کشاند، در حالی که معشوق از عشق عاشق بی نیاز است، چون معشوق خود سرچشمه عشق است. این سرچشمه از آب رودبار بی نیاز است، ولی رودبار محتاج آب سرچشمه است تا پاک بماند. نیاز رودبار به آب پاک آب ناپاک رودبار را جاری و آنرا به سرچشمه می رساند. نیاز مخلوق به خالق است که او را به طرف خالق خود می کشاند و او را با خالق نگه می دارد، نیاز نیازمند به بی نیاز است که او را به طرف بی نیاز می کشاند، در غیر اینصورت تمام راه ها به بی نیاز مسدود است.

خلاصه کلام آنکه "نیاز" خط ارتباطی مابین نیازمند و بی نیاز است. بهمین خاطر است که از تمام دعا و مناجات ها عطر نیاز به مشام می رسد و در دعا می خوانیم "....نیاز آرم و نماز...". نیاز ما بحق عین نماز است، و در حین نماز نیاز بحد اعلای خود می رسد.

پرسید: چرا؟

در جواب گفت: در هنگام نماز ارتباط نماز گزار با خدا بحد اعلای خود می رسد.

مثالی خواست تا روشنتر شود.

در جواب گفت: اقیانوس از آب بی نیاز است ولی تشنه لب به آب نیاز دارد. نیاز تشنه به آب عین نماز و تنها خط ارتباطی ما بین او و آب است. آتش به آب محتاج است و آب به آتش، نیاز این دو به یکدیگر عین نماز است، و نیاز است که آب را به طرف آتش و آتش را به طرف آب می کشاند.

پرسید: اگر انسان اشعه ساطعه از خورشید حق است، و از حق جدا و کنده نشده است، چه تفاوتی بین آتش دل انسان و آتش دل شمس حقیقت است؟

جواب آمد: آتش دل انسان نیاز به روشنگر دارد تا روشن شود، ولی آتش دل شمس حقیقت خود بخود می سوزد و به روشنگر احتیاج ندارد تا روشن شود. آتش دل انسان با بادهای مخالف خاموش و یا شعله و رتر می گردد، در حالی که باد های مخالف و طوفانهای عظیم نمی توانند آتش عشق شمس حقیقت را خاموش کنند. این بار از کسانی که ادعای بی نیازی می کنند پرسید.

جواب آمد: کسانی که ادعای بی نیازی می کنند؛ از خداوند بی نیاز دور می شوند. آنها در عوض شمس حقیقت، به دور کره های تاریک، خاموش و دور افتاده نیازمندان طواف می کنند. بعبارت دیگر در دام حوضه های مغناطیسی نیازمندان افتاده و سرانجام سرد و خاموش

می شوند، ولی عاقبت از شدت نیاز به یار یگانه و بی نیاز باز می گردند تا زندگی یابند.  
از بی نیازی جواب دهنده پرسید.

جواب آمد: هر زمان احساس بی نیازی از حق کردم، قدم لغزید و قلب هم جذب نیازمندان شد، نیازم به حق افزون شد و نیازم به حق مرا به حق باز گرداند. بهمین خاطر یک سر افسار نیاز را به دست خداوند بی نیاز داده ام و سر دیگرش را هم محکم بر گردنم بسته ام تا قدم نلغزد و قلب هم جذب نیازمندان نشود، و در همه احوال به خداوند بی نیاز، نیاز آورم و نماز که سر این افسار را محکم در دست های مبارکش گرفته و نگه دارد تا اگر افسار از گردن من باز و رها شد آن را دوباره محکم دور گردنم ببندد.

پرسید: آیا امکان دارد انسان به بی نیازی برسد؟

جواب آمد: اگر از خاطر نفسی بگذرد که به بی نیازی رسیده است، باید امتحان بی نیازی را بدهد.

پرسید: امتحانش چیست؟

جواب آمد: نپرس.

پرسید: چرا؟

جواب آمد: نفس از امتحانش بند می آید!

پرسید: چرا؟

جواب آمد: هر نفسی ادعای بی نیازی از نور را کند؛ از نور فاصله گرفته و دور می شود، وارد تاریکی می شود، در تاریکی نیازش به نور بشدت جلوه نماید و از شدت نیاز آتشی در دلش روشن می شود که خاموش شدنی نیست، آتشی که مدعی و ادعایش را با هم خواهد سوزاند.

سئوال کننده طبق معمول بشاخره دیگرى پرىد و از راز معشوق پرسىد.

جواب آمد: من راز معشوق را بتو گفتم.

گفت: ولى من نفهمىدم.

در جوابش این شعر رومى را خواند:

دوش دیوانه شدم عشق مرا دید و بگفت  
 آدم نعره مزن جامه مدر هیچ مگو  
 گفتم ای عشق من از چیز دگر مى ترسم  
 گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو!

پرسىد: مولانا از چه مى ترسىد؟

جواب آمد: مولانا با آنکه معشوق را در قلبش پیدا کرده بود از هجران مى ترسىد، از این مى ترسىد که عشقش به معشوق او را از معشوق جدا کند.

پرسىد: مگر عشق برای مولانا هم حجاب شده بود؟

جواب داد: حجاب چشم را کور مى کند. عشق برای مولانا حجاب نبود، عشق برای مولانا ابر بارنده شده بود تا جلوى گرمای شدید عشق معشوق را بگیرد، ابر بارنده ای که از آب حیات مولانا و حرارت عشق محبوب درست شده بود.

پرسىد: چرا؟

جواب آمد: دل عاشق ظرفیت عشق معشوق را ندارد. اگر عشق عاشق به معشوق، حجاب چشمش شود عاشق را کور مى کند. ولى اگر در حرارت عشق معشوق، آب حیات عاشق

بخار شود از آب حیات عاشق ابر بارنده ای در آسمان بلند می شود که نه تنها بر قلب عاشق بلکه بر قلوب تمام عاشقان خواهد بارید و آنها را آرامش خواهد داد.

اشعار مولانا همانا آب حیات اوست که در حرارت عشق محبوب ابر بارنده شده و حال مانند باران بر سر همه ما می بارد. رومی آگاه بود که خورشید و یا معشوق در پشت ابر پنهان است، و زندگی را هم تجربه می کرد. او می خواست در رنگها غوطه خورد، پنهان کاری کند و اسرار آمیز شود. او هزاران معنی را در یک خط شعر پنهان می کرد تا هر کس به اندازه وسعت قلبش یک معنی را پیدا کند، او می خواست در فراق و هجران معشوق شعر بگوید تا شیرینی وصال را نه یک بار بلکه هزاران بار بچشد. او خود را شناخته و واصل شده بود، و خود را در اشعار عاشقانه و عارفانه اش غسل می داد تا آماده وصال شود، او می خواست پرده ها را تک تک پاره کند، به پشت پرده رود تا به معشوق حقیقی بپیوندد. رومی در حالی که عشق را طلب می کرد از عشق هم هراس داشت. او آگاه بود که از عشق، عاشقی آغاز می شود، از عشق، رنگها پدیدار می گردند، از عشق، پنهان کاریها آغاز می شوند، از عشق، آئینه ها پدیدار می گردند، و از عشق، سرچشمه طلب در عالم باز می شود و درهای علم و دانش و اختراعات و اکتشافات در عالم گشوده می شوند، و در عین حال هم از قدرت خراب کننده عشق آگاه بود و می دانست عشق کارش خراب کردن ویرانه ها است تا آنها را از نو بسازد.

جوابگو ساکت شد، و بعد از چند لحظه در دنبال سخنانش گفت: اگر خورشید حق و معشوق حقیقی خود را در پشت ابر و هوای آتشین عشق رومی پنهان نکرده بود، رنگ ها برای رومی بی رنگ می شدند، آتش طلبش خاموش می شد، چشمه اشعارش خشک می شد و عالم از اشعار رومی محروم می شد.

جوابگو مکثی کرد و بعد از چند لحظه به حرفش ادامه داد و گفت: تو هم اگر از من می شنوی به عاشق صادق و عارفی مثل مولانا شک نکن، به عاشقی شک نکن که در کنج تنهایی نشسته و با آنکه از حضور معشوق در قلبش آگاه است، در مدح و فراق محبوبش اشعار عاشقانه می سراپد. از من می شنوی به عاشق و عارفی شک کن که همه جا پا برهنه و در بدر به دنبال معشوق می گردد بجز در قلبش.

از دوست و دشمن انسان پرسید.

در جواب گفت: دوست و دشمن انسان، خود انسان است.

پرسید: چرا؟

در جواب گفت: چون هیچ کس به انسان نزدیکتر از خود انسان نیست!

از جوابگو خواست به عاشقی که دلش نقره داغ است نصیحتی کند.

در جواب گفت: نصیحت من به عاشقی که قلبش هنوز نقره داغ است اینست: اگر عاشقی بسوز و بساز و لب نزن و در عشق معشوق شک نکن و زیاده نطلب تا شاید نقره داغ دلت طلا، و طلا جام شود.

پرسید: تو از خدا و یا از معشوق حقیقی چه طلب می کنی؟

جواب آمد: از خدا خواهم مرا عاشق خود کند، افسار نیاز را بر گردنم محکم ببندد، قلبم را پاک و برای تصویر معشوق حقیقی آئینه کند تا تصویرش را در آئینه قلب خود و آئینه های بی شمار ببینم. از خدا خواهم خواست که او را در عین پنهانی آشکارا ببینم، از خدا خواهم خواست که گاه بگاه نقاب را بر زیبایی اش کشد تا آتش طلب در دلم شعله ورتر شده و در بدر به دنبالش بگردم، در جستجویش اسرار نهفته را کشف کنم تا دستم باز تر، گوشم شنواتر، چشمم بیناتر و قلبم هم پاکتر و گنجایشش بیشتر شود، و من بتوانم در مدحش هزاران شعر و غزل بسرایم. از خدا خواهم خواست که نقاب را دوباره از چهره بر دارد و چهره اش را نشانم دهد تا از سر نو عاشق شوم، و در عاشقی ناامید نگردم. از خدا خواهم که آنقدر در آتش عشقش سرد و گرم کند تا مانند فولاد سخت شوم و یا در آتش عشقش، سوخته و خاکستر شوم تا شاید.... شاید از خاکسترتم سیمرغی پرواز کند ..... ولی....

پرسید: ولی چه؟



جواب آمد: ولی از آنجا که فاصله انسان با خدا تنها یک نفس است، در آخرین نفس از خدا خواهم خواست که زیبایی اش را تمام و کمال در یک آئینه مسطح نشانم دهد، تا من او را در یک آن زیارت کرده و هر چه دارم و ندارم را نثارش کنم، از دنیا و آنچه در آن است منقطع شوم، جز چهره معشوق نبینم، جز صدایش صدائی نشنوم، لبانش را روی لبانم احساس کنم که جان را از تنم می مکد تا در دل بی جانی دمد. از خدا خواهم خواست که روح مرا قبل از صعود از این عالم، مانند هوا در تک تک اتم های کهکشان پخش کند، تا در هر اتم شکرانه به جا آورد و ناشکری ناسپاسان ستونهای این کهکشان فرو نریزد. و از خدا خواهم خواست، او را ببینم که عطر روحم را گرفته و در گلابپاشی ریخته و بدست گلابپاشان ملکوت می دهد، تا آنرا درجوات پیاپی پیاپی تا ..... تا شاید اثری از من در این عالم باقی بماند.

پرسید: از خدا دیگر چه طلب می کنی؟

جواب آمد: از خدا خواهم خواست که اسرار کهکشان را برای من باز و گشوده کند. پرسید: اسرار کهکشان به چه درد تو می خورد، برای چه می خواهی اسرار کهکشان را بدانی؟

جواب آمد: اگر در زمان حیاتم اسرار کهکشان برای من باز و گشوده شوند؛ در موقع صعود از این عالم و در سر راهم به عالم روح، مجبور نیستم که قفل های بسته اسرار را یکی یکی باز کنم. از کهکشان پرسید.

جواب آمد: کهکشان از خشت و گل نیست. کهکشان از امواج و ارتعاشات مشیت اولیه خداوند درست شد؛ امواج و ارتعاشاتی که همه مثبت و سازنده بوده و هستند. از تابش انوار صاحب زمان، گره محکمی به امواج و ارتعاشات مشیت اولیه خداوند زده شد و کهکشان ظاهر شد.

پرسید: از کجا با این اطمینان سخن می گوئی؟

در جواب گفت: هر زمان که ایمان من به نقش خالق در خلق کیهکشان به اطمینان می رسد، با این اطمینان داد سخن می دهم .

از ارتباط انسان با کیهکشان پرسید.

جواب آمد: همانطور که گفتم کیهکشان از ارتعاشات و امواج مشیت اولیه که همه مثبت و سازنده بودند به وجود آمد. انسان هم اگر مثبت و سازنده فکر کند، و نیت او در همه احوال پاک باشد، امواج و ارتعاشات فکریش با ارتعاشات و امواج فکری کیهکشان هم آهنگ و موافق خواهند شده و اسرار نهفته کیهکشان برای او باز و گشوده خواهند شد.

پرسید: چگونه هماهنگی و وحدت امواج با یکدیگر باعث گشایش اسرار کیهکشان می شود؟

جواب آمد: عالم هستی یک دسته ارکستر عظیم است. با آنکه هر موجود زنده و هر شیئی ساز و نت خودش را می نوازد ولی از آنجا که همه هماهنگ و موافق هم، سازشان را می زنند سمفونی افلاک نواخته می شود. تو هم اگر سازت را طوری کوک کنی که موافق با نت های سمفونی افلاک بنوازد، از راز نت هائی که بقیه سازها می زنند سر در خواهی آورد.

پرسید: چگونه سازم را کوک کنم تا نتی از نت های سمفونی افلاک را بنوازد؟  
جواب آمد: همانطور که گفتم خدا برای انسان سر مشقی نوشته است. اگر آن سر مشق را درست بنویسی سازت خود بخود کوک خواهد شد، و تو هم یک نت از نت های سمفونی افلاک را خواهی زد!

سئوال کننده از سر مشق سئوال نکرد، و از جوابگو خواست مثالی بزند.

در جواب گفت: موسیقی زمانی دلنواز و نردبان روح می شود و روح را به سر زمین های ناشناخته و اسرارآمیز می برد که نت هایش موافق و هم آهنگ با نت های روح انسان نواخته شود. همانطور که امواج و بادهای موافق، کشتی را به ساحل نجات می کشانند، اگر امواج فکری ما هم با امواج فکری کیهکشان موافق شوند ما را با به مخزن اسرار کیهکشان خواهند

کشاند.

پرسید: چگونه ارتعاشات و امواج فکریم را با ارتعاشات و امواج فکری کهکشانی موافق و هماهنگ کنم؟

جواب آمد: نیت را پاک و افکار را مثبت و سازنده کن. ارتعاشات نیت بد و افکار منفی با امواج ارتعاشات کهکشانی در تضادند، و تضادها مخربند و عوض آنکه ترا به طرف جلو کشانند، ترا به عقب و به طرف عالم معکوس هول خواهند داد.  
پرسید: عالم معکوس؟

جواب آمد: بله عالم معکوس! عالم معکوس، یک عکس زیبا از عالم روح است، هرچند بظاهر جان دارد و حرکت می کند ولی روح ندارد.

پرسید: اسرار کهکشانی در کجا پنهان هستند؟

جواب آمد: اسرار کهکشانی در گره هائی که به امواج و ارتعاشات مشیت اولیه زده شده اند، پنهانند.

توضیح بیشتری خواست.

در جواب گفت: کهکشانی گره ایست که به امواج و ارتعاشات مشیت اولیه خداوند زده شده است. در درون این گره عظیم امواج و ارتعاشات مرتبا با هم گره خورده و یا گره هایشان از هم باز می شوند. این گره ها دور یکدیگر می چرخند، می پیچند، می گریند و می خندند، و اسرار کهکشانی در درون این گره ها ی بزرگ و کوچک پنهان است.

پرسید: جنس امواج اولیه از چیست؟

جواب آمد: خدا عالم هستی را به خاطر عشقش به تصویری که از انسان در ذهنش کشیده بود، خلق کرد، بهمین خاطر جنس امواج اولیه از آتش عشق خداوند است.

پرسید: اگر جنس امواج مشیت اولیه از آتش است، پس چرا نمی سوزاند؟

جواب آمد: آتش عشق نمی سوزاند، آتش عشق پاک کننده است. آتش عشق ماهیت عناصر را تغییر می دهد، ناخالصی ها را می سوزاند تا عناصر ماهیت حقیقی خود را پیدا می کنند. کار آتش عشق، باز کردن گره های کور است، یعنی در حرارت عشق، گره های کوری که به امواج مثبت و سازنده اولیه خورده اند باز شده و دوباره گره می خورند، و جان تازه ای در آنها دمیده می شود. در حرارت عشق است که گره های کور عاشق باز می شود. بهمین خاطر عاشق درد می کشد.

پرسید: چگونه امواج و ارتعاشات می خندند و می گریند؟

جواب آمد: افکار تو از تو زندگی می یابند، و احساسات قلبی ترا هم با خود حمل می کنند. افکار و احساسات قلبی تو در همه احوال دور سرت طواف می کنند. هر زمان که امواج و ارتعاشات فکری تو به افکار دیگری می رسند با هم گره می خورند، با هم می خندند، می گریند، می رقصند و آواز می خوانند.  
از گریه کهکشان پرسید.

جواب آمد: گریه کهکشان باران است، باز شدن گلها خنده کهکشان، آوازش آواز پرندگان است و رقصش هم گردش کرات به دور خود و به دور کرات دیگر است.

بازاز اسرار کهکشان پرسید. پرسید: اسرار کهکشان در کجا پنهان هستند؟

جواب آمد: اسرار کهکشان، در گره های بی شماری که بین امواج زده شده اند پنهانند.

پرسید: چگونه می توان پی به اسرار کهکشان برد؟

جواب آمد: باید گره ها را از هم باز کرد.

پرسید: چگونه می توان گره ها را از هم باز کرد؟

جواب آمد: همانطور که گفته شد نیت و افکار خود را پاک کن تا ارتعاشات و امواج افکارت با ارتعاشات و امواجی که کهکشان را درست کرده اند هماهنگ و موافق شوند، مانند امواج فکر کن، با امواج حرکت کن، با امواج گره خور و با آنها از هم باز شو، در دل هر گره و یا ذره فرو رو تا گره ها را از هم باز کنی و به اسرار کهکشان پیبری.

باز پرسید: اسرار در کجا پنهان هستند؟

در جواب گفت: اسرار همان گره هائی هستند که ما بین امواج و ارتعاشات مشیت اولیه زده شده اند.

پرسید: کدام یک از گره ها از همه محکم تر است؟

جواب آمد: انسان! انسان روح دارد و گره اش از همه گره ها محکم تر، مهم تر و اسرار آمیز تر است. از همه گره ها کورتر، گره ماده (matter) است. انسان قادر است گره های دیگر را کشف و از هم باز کند، برای همین است که به انسان لقب طلسم اعظم داده شده است.

پرسید: اگر انسان طلسم اعظم است، چرا هنوز اسرار خلقت را کشف نکرده است؟

جواب آمد: انسان یک معدن کشف نشده است، و تا خود را کشف نکند قادر نخواهد بود که اسرار خلقت را کشف کند. انسان تا گره از کار خود باز نکند قادر نخواهد بود که گره های اسرار را در کهکشان باز کند. خداوند به انسان آلات و ابزار داده تا خود را بکاود، ولی او از آن وسایل برای گشودن گره های بی ارزش استفاده می کند. نفسی که هنوز به مقام خود پی نبرده، و طلسم خود را باز نکرده است چگونه می تواند گره

کار خلقت و کهکشان را باز کند؟!

پرسید: اگر انسان به اسرار وجود خود آگاه نشود، چه می شود؟

جواب آمد: گره ای که در این عالم باز و گشوده نشود گره کور می شود، و هنگامی که به کشور انوار، که کشور امواج و ارتعاشات ارواح است، باز می گردد گره اش باز می شود، ولی درد شدیدی خواهد کشید.

پرسید: اگر انسان از جنس امواج است، چرا باید گره اش را باز کنند؟

جواب آمد: با آنکه گره انسان از جنس امواج است، ولی گره نمی تواند با امواج حرکت کند، مگر آنکه از هم باز و منبسط شود. بطور مثال اگر بخواهی در هوا معلق بمانی، باید به لطافت هوا شوی. اگر بخواهی در آتش بسوزی و درد را احساس نکنی، باید آتش شوی. اگر بخواهی در درون آب زندگی کرده و خفه نشوی، باید آب شوی. اگر بخواهی با امواج و ارتعاشات حرکت کنی، باید موج و ارتعاش شده و از عالم بالا بر قلوب اهل دو عالم زنی.

پرسید: مثالی زن تا روشن شوم.

جواب آمد: به کنار دریا رو و امواج دریا را ببین که چگونه تخته پاره ها را با شدت به سنگ های کنار ساحل می کوبند تا آنها را ریز و نرم کرده و سنگینی آنها را در روی شانه هایشان احساس نکنند. در کشور انوار و ارواح هم گره بار سنگینی بر دوش ارواح است و باید باز، نرم، سبک و منبسط شود تا با ارواح حرکت کند.

پرسید: چه عاملی در این عالم، گره انسان را گره کور می کند؟

جواب آمد: آنچه که به غیر رضای الهی انجام شود، گره انسان را گره کور می کند.

از انسانی که به راز خلقت پی برده باشد پرسید.

جواب آمد: هر کس که به راز خلقت خود پی برد از خود بی خبر می شود، از شدت انبساط خاطر اکسیژن خالص و کیمیا می شود و حیات و زندگی را در گره های ریز و درشت می دمد تا چرخ های این چرخ گردون بچرخند، بگریند و بخندند و او هم بتواند مانند سرالله در مدح خالق خود بخواند " ای مؤنس جانم، جانم به فدایت".

پرسید: مونس کیست؟

جواب آمد: مونس از جان به انسان نزدیک تر است.

پرسید: مونس جان کیست؟

.....

باز از گره انسان پرسید.

جواب آمد: زمانی که امواج در نهایت زیبایی و تکامل با هم و به هم گره می خوردند، نور خدا را بخود جذب می کنند، نور خدا بر گره تابیده و نطفه انسان بسته می شود. از نقش طوفان در زندگی انسان پرسید.

جواب آمد: طوفان در زندگی انسان، یا از امتحانات الهی است، امتحاناتی که ناگهانی و بی خبر می آید و یا از نتیجه اعمال خود انسان است. اگر امتحان الهی باشد و تو آماده امتحان دادن باشی، طوفان مانند نسیم ملایمی از بالای سرت رد شده و می رود. ولی اگر از نتیجه اعمال باشد دیگر خود بهتر میدانی.

از نقش آتش در زندگی انسان پرسید.

در جواب گفت: کار آتش گرم کردن خانه ها است، کار آتش عشق گرم کردن قلوب انسانهاست. آتشی که از کنترل خارج شود خانه و قلب هر دو را می سوزاند. پس اگر دیدی کسی سر دو انسان را بهم می کوبد تا آتش بر پا کند و یا آتش ظلم، را دیدی که در خانه، شهر و یا مملکتی می سوزد فوراً صلاهی عمومی ده تا اهالی آن شهر و آن مملکت آب را از سر چشمه سطل، سطل دست به دست هم داده تا آنرا بر سر آتش ظلم پاشیده و خاموش

کنند، چون ضرر آتش ظلم تنها به ظالم و مظلوم نمی رسد، اگر جلوی آن گرفته و خاموش نشود به همه خانه ها، از جمله خانه شاهد بی تفاوت هم خواهد رسید.

باز از آتش اولیه پرسید.

جواب آمد: آتش اولیه، آتش عشق خداوندست.

پرسید: فرق آتش اولیه با آتش چیست؟

در جواب گفت: آتش از برخورد امواج مخالف با یکدیگر روشن می شود. برای درست کردن آتش سر دو سنگ را بهم می کوبند. آتش اولیه آتشی است موافق و مثبت که خود بخود می سوزد.

پرسید: آیا امکان دارد آتش اولیه هم بسوزاند و از بین ببرد؟

جواب آمد: اگر آتش عشق و یا آتش اولیه در مسیر خود به مانع و یا سدی برخورد نماید آتشنا می شود، آنچه را که درسر راهش قرار گرفته است از بین می برد، یعنی در عوض زندگی بخشیدن زندگی می گیرد و از بین می برد.

مثالی خواست تا روشنتر شود.

جواب آمد: اگر با شکم سیر برای تفریح حیوان و یا پرنده ای را شکار کنی گناه است، ولی اگر گرسنه باشی و نان شب نداشته باشی خدا اجازه می دهد شکار کنی تا از گرسنگی نمیری. شکار اولی بر خلاف اراده الهی است و گناهش به گردن شکارچی است، و دومی چون موافق اراده الهی است گناه نیست. حال اگر از گرسنگی حیوانی را نشانه کرده و تیری را به طرف او رها کنی ولی قبل از آنکه تیر به هدف خورد بچه ای بناگهان در جلوی تیر قرار گیرد، تیر به او اصابت کرده و او را از بین خواهد برد.

تیری که با رضای الهی رها شده بود، بدون رضای الهی به بچه ای برخورد کرد، آتشنا شد و آتش به دامان خانواده ای زد. حال تصور کن بر سر کسانی که آگاهانه سد راه حرکت اراده الهی می شوند، چه خواهد آمد!



أجلی که بدون رضایت حق جان بچه را گرفت، اجلِ معلق نام دارد. این اجل در هوا معلق است و با دعا و مناجات رفع می شود.

پرسید: چه عاملی می تواند جلوی اراده الهی را بگیرد؟

جواب آمد: انسان چون روح و اراده دارد می تواند مانع و سد راه اراده الهی شود. انسان با نافرمانی از خدا، در جهت مخالف اراده الهی قدم زده و آتش عشق خدا را، که زندگی بخش است، آتش غضب می کند و دودمان خود را بر باد می دهد.

موضوع را عوض کرد و از هوا پرسید .

در جواب گفت: اگر انسان در همه احوال می توانست با اراده خود هوا را به دورن ریه هایش فرو داده و بیرون دهد، و در هر نفس هم شکرانه به جا می آورد، بفرموده سعدی نفسش ممد حیات و مفرح ذات می شد، و از شدت انبساط خاطر حکم اکسیژن را برای تمام موجودات پیدا می کرد.

از انسان کامل و سرالله پرسید.

جواب آمد: باز برگشتیم بر سرانسان کامل! بگذار معمای انسان را از سر نو با هم حلای کنیم. سرالله انسان کامل اولیه است که خداوند او را از نور و زیبایی خود آفرید، او را قلب وجود کرد تا واسطه بین قلب خدا و قلوب انسانها شود.

پرسید: سرالله پیامبر است؟

جواب آمد: سرالله پیامبر نیست، ولی راز و سرخدا، در ما بین خلق خداست.

پرسید: نقش پیامبران چیست؟

جواب آمد: وظیفه پیامبران الهی این است که انسانها را مانند سرالله تربیت کنند.

پرسید: همه انسانها قرار است سرالله شوند؟

جواب آمد: هیچ کس سرالله نمی شود، هیچ انسانی به مقام سرالله نمی رسد، هیچ دومی به مقام اولی نمی رسد، ولی آنهایی که در خدمت بخلق خدا به پای سرالله می رسند، به مقام خود رسیده و انسان می شوند.

از حوا و گره دل حوا پرسید.

در جواب گفت: داستان حوا و گره دل حوا بسیار مفصل است. آنرا در گفتار و دیگر برایت شرح خواهم داد.



## حوا

این داستان، داستان حوایی است که پشت دیوار باغ اسرار، در یک خانه باغی پا به عرصه وجود گذاشت. باغ اسرار، هشت تا بهشت داشت، و حوا چون دستش به هشت تا بهشت نمی رسید؛ شبها ماه تمام را واسطه قرار می داد تا پیام قلبی او را به هشت تا بهشت باغ اسرار برده و به محبوبش برساند. ماه تمام هم، که نورش برنگ آبی بود، از میان درخت های سرو به آسمان کشیده شده در هشت تا بهشت، به او چشمک زده وبه او امید می داد که پیامش را به محبوبش خواهد رساند.

آدمیزاد قلب چنین حوایی را شکست! حوا دلشکسته از همگان برید و پشت به دنیا کرد، و برای آنکه بیش از این آزار نبیند، با قلبی شکسته دامن چین و واچین روحش را از قلوب اهل دنیا جمع کرد و گره محکمی بر آن زد، و در 'خود' فرورفت، آنقدر فرو رفت تا واصل شد. قطره بودبه دریا ریخت، و در دل دریا فرو رفت. ذره بود رقص کنان، چرخ زنان به لب چشمه خورشید درخشان رسید. مشک ختن بود، خود را در آینه دید، خود را بو کرد و از عطر خود بی هوش شد. از خود به خدا رسید و سر انگشت خدا را روی رگ گردنش احساس کرد. درهای رحمت الهی بروی او باز شدند، دیده اش بینا و گوشش شنوا شد، و به دنیا باز گشت تا زیبایی اش را برای فرزندان نور خداوند رحم کند.

و این سرگذشت حوایی است که دلش نقره داغ بود و طلا شد، و دل طلائی ش هم برای شراب الهی جام شد!

از گره دل حوا پرسید

جواب آمد: نپرس!

پرسید: چرا؟

جواب آمد: داستان گره دل حوا بسیار طولانی، دردناک ولی آموزنده است.

گفت: خلاصه کن و بگو.

جواب آمد: قبل از آنکه داستان دل حوا را بگویم باید به داستان دیگری گوش کنی، تا حکمتِ دل شکستن حوا برایت روشن شود. از حالا به بعد هم من جوابگو نیستم.

پرسید: چه هستی؟

در جواب گفت: قصه گو!

جوابگو قصه گو شد و گفت: در زمان قدیم پادشاهی زندگی می کرد که از قدرت و ثروت دنیا همه را داشت، ولی چون دختر دلبنش نابینا بود خوشی های دنیا برایش زهر شده و از گلویش پایین می رفتند. این پدر مهربان از شدت عشق به دختر، کوری دختر ۱۸ ساله و بسیار زیبایش را از خود دختر پنهان کرده بود، و به او نگفته بود که نابیناست و در صورت چون ماهش چشمی وجود دارد که نور و زیبایی را نمی بیند.

پدر، وجود چشم و نور را از دخترش پنهان کرده بود تا دختر به کمبودش پی نبرد، و برای آنکه خاطرش از این بابت جمع جمع باشد او را به قصری دور افتاده برد و تعداد زیادی همدم هم برای او گماشت تا تنها نباشد. مجازات کسی را هم که این راز را برای دخترش فاش کند مرگ گذاشت. از آنجا که دختر از نابینائی خود و وجود نور بی خبر بود، آرزو و طلب دیدن نور را هم نمی کرد. او در دنیای تاریکش مانند بلبل آواز می خواند. گریه نزدیکانش

را نمی دید ولی صدای خنده آنها را می شنید و با آنها شادی می کرد. او با آنکه هلال ماه و ماه تمام را نمی دید، ولی در شب هایی که ماه تمام بود آب تنش مانند آب اقیانوسها بالا آمده و عشق را از خدا طلب می کرد.

ولی از آنجا که نمی توان نور را در پشت پرده تاریکی پنهان کرد، روزی مرد جوانی، که برای شکار رفته بود، راهش را گم کرد و گذارش به قصر دور افتاده دختر پادشاه افتاد، و به محض دیدن دختر زیبای پادشاه یک دل نه صد دل عاشق دختر پادشاه شد، و برای دختر پادشاه دسته گل های رنگارنگ هدیه می برد. ولی به زودی متوجه شد دختر پادشاه او را نمی بیند، و رنگ گل ها را از هم تشخیص نمی دهد. مرد عاشق از کوری معشوق با خبر شد، ناله و زاریها کرد و چون از مجازات شدید پادشاه خبر نداشت، حقیقت تلخ نابینائی معشوق را به او گفت؛ به او گفت که نابیناست، به او گفت که چشم وجود دارد و با چشم و در نور می توان زیبایی را دید.

قلب مرد عاشق برای دختر پادشاه آئینه شد، دختر پادشاه عیبش را در آئینه قلب مرد عاشق دید، و از آنچه دید و آگاه شد قلبش شکست، نور از شکاف قلب، وارد قلبش شد و سر چشمه طلب برای دیدن نور و زیبایی در ظاهر ظاهرهم، در قلب او باز شد. سرانجام طلب دیدن نور و زیبایی در قلب دختر پادشاه میوه شیرین داد، و چشمان دختر پادشاه در ظاهر ظاهر هم به روی نور باز شد، و او در نور، زیبایی را دید.

قصه گو ساکت شد. آه عمیقی کشید و ادامه داد: چشم این دنیا هم، با این همه نور و زیبایی، مانند چشم دختر پادشاه نابینا است، و مانند دختر پادشاه از کوری خود و وجود نور بی خبر است، و چون از وجود نور خبر ندارد، طلب دیدن نور و زیبایی هم در قلب این دنیا نیست. حال بر گردیم بر سر حوا. حوا بسیار زیبا و خوش قلب بود، دلش به نور ماه در این طرف پرده خوش بود، ولی از وجود نور پشت پرده خبر نداشت. اراده الهی بر این قرار گرفت که چشم دل حوا را بینا و گوشش را شنوا کند. خدا می خواست نور را بر مغز حوا بتاباند تا مغز حوا هم مانند قلبش، پاک و مانند میوه بهشتی رسیده شود و اهل ملکوت را نه تنها در خواب بلکه در بیداری هم ببیند، ببیند که به او خیره شده و لبخند می زنند. بهمین خاطر خدا عشق را سراغ حوا فرستاد، عشق قلب حوا را شکست، نور از شکاف قلب وارد قلبش شد و چشم حوا را به عالم ملکوت باز کرد.

قصه گو ساکت شد نگاهی به شنونده داستانش کرد و گفت: آیا حاضری صحنه خلقت انسان را با هم از یک زاویه نو و تازه تماشا کنیم؟

شنونده داستان سرش را به علامت رضایت تکان داد.

قصه گو گفت: مشیت الهی بر این قرار گرفت که انسان را خلق کند، تصویری از خود بکشد و کمال زیبایی و نورش را ظاهر کند. خدا می خواست زیبایی خود را در نور ببیند، آئینه بسازد و خود را در آئینه تماشا کند.

پس تصویری از خود و یا انسان کامل در ذهنش کشید و به او دل باخت، و چون می خواست به هر طرف که نگاه می کند تصویر خود را ببیند، از زیبایی اش حوا را و از نورش آدم را خلق کرد تا برای تصویرش آئینه بسازند.

شنونده داستان حرفش را قطع کرد و پرسید: ولی خدا اول آدم را خلق کرد و از دنده چپ آدم، حوا را خلق کرد تا آدم احساس تنهایی نکند.

قصه گو گفت: خدای قادر و متعال مجبور نبود برای رفع تنهایی آدم، حوا را از دنده چپ او خلق کند، کافی بود حوا را هم مانند آدم خلق کند. خدا مجبور نبود طلب را به آدم دهد تا او احساس کمبود و تنهایی کند، بطوریکه مجبور شود دنده چپ آدم را بیرون کشیده و حوا را خلق کند.

از طرفی طلب و تنهایی در بهشت معنا ندارد، اگر هم داشت خدا می توانست با سر انگشتش طلب و احساس تنهایی را از دل آدم بیرون کشد تا آدم احساس تنهایی نکند که جفت بخواهد، و یا کافی بود آدم را هم مانند گیاه و درخت خلق کند و به او اراده دهد تا با اراده خود روئیده و به طرف نور بالا رود، و یا او را مانند آب خلق کند؛ آبی که با اراده خود جاری می شود تا به اقیانوس رسد، یا آدم را مانند آتش خلق کند؛ آتشی که با اراده خود می سوزد تا سر انجام به نور بیوندد.

پرسید: ولی می گویند....

قصه گو حرف سؤال کننده را قطع کرد و گفت: ولی ندارد. من از تو خواستم تو از یک زاویه تازه به صحنه حیات، خلقت انسان و آدم و حوا نگاه کنی، تا زیبایی نقشی که خداوند در این عالم کشیده است را واضحتر و بهتر بینی و به حکمت های پشت پرده پیبری. پس اگر رفیق راهی، باورها ی کهنه، سنگین و قدیمی را برای مدت کوتاهی هم که شده از شانه هایت پایین بگذار، سبکبار شو تا آنتن هایت بالا روند و تو با چشم سر و دل، هر دو عوالم پنهان را ببینی، بدون آنکه به آنچه که در کتب الهی آمده است شک کنی.

پرسید: چگونه به آنچه که در کتب الهی آمده است شک نکنم، وقتی تو همه را رد می کنی؟

قصه گو گفت: من که هستم که کتب الهی را رد کنم!!؟ اقتضای آن زمان بود که پیاده بزیارت روی، ولی حال در مدت زمان بسیار کوتاه خود را به زیارتگاه رسانده و بزیارت می روی. زیارت یکی است ولی وسیله راه سریع تر، آسانتر و نمایانتر شده است. آن زمان قلب به زیارت گواهی می داد، حال عقل و قلب هر دو با هم باید به درستی آن گواهی دهند. حال حاضری که با عقل و قلب هر دو به زیارت باغ بهشت و آدم و حوا برویم؟

شنونده داستان بعد از چند لحظه سکوت به این سفر روحانی رضایت داد.

و قصه گو گفت: در این داستان نسل آدم به دل نسل حوا گره زدند، پس باید شرح مختصری از خلقت انسان دهم تا به اصل مطلب رسم.

شنونده داستان گفت: گوش می کنم.

قصه گو گفت: حال که باورها ی کهنه و قدیمی را دور ریخته و سبکبار شده ایم و نیت ما هم برای این سفر روحانی پاک است، امواج و ارتعاشاتی که از مغز و قلوب ما بر می خیزند با امواج و ارتعاشاتی که کهکشان را ساخته اند موافق هستند، و ما با توکل بخدا، سفری به باغ بهشت کرده و به زیارت آدم و حوای مقدس می رویم.

قصه گو ساکت شد تا خود را آماده سفر کند، و بعد از چند لحظه به سخن آمد و گفت:

همانطور که گفتیم خدا تصویر انسان کامل "پسر" را در ذهن خود کشید؛ این تصویر تصویر کاملی از نور و زیبایی خود خدا بود. خدا مخزن اسرارش را در قلب آن تصویر به ودیعه گذاشت و او را سرالله نامید. از آنجا که خدا می خواست به هر طرف که نگاه می کند تصویر خود و یا سرالله را ببیند، از نور خود آدم را و از زیبایی اش حوا را آفرید تا آدم و حوا برای تصویر انسان کامل و یا سرالله آئینه بسازند.

آدم و حوا که با اراده الهی در بهشت متولد شده بودند مقدس بودند، و در بهشت منتظر شدند تا جهان ماده آماده پذیرائی از آنها شود، از بهشت خارج شوند، و در خارج از بهشت برای سرالله هم آئینه شوند و هم آئینه بسازند، تا خدا بهر طرف که نگاه می کند تصویر خود، یعنی سرالله و پسر را ببیند.

در حقیقت علت خلق این جهان و انسان این بود، که همه و همه برای جهان بالا و آنچه در ذهن و فکر خدا بود آئینه شوند. جهان ماده از جنس شیشه بود و نور در آن و از آن منعکس نمی شد. انسان، که اشرف مخلوقات بود، مامور شد که پشت شیشه جهان ماده جیوه کشیده و آنرا برای جهان ملکوت آئینه کند، و اجازه هم ندهد که نفس (آب) آئینه را زنگ زده و خراب کند.

(قصه گو مرتبا حرف خود را تکرار می کرد. یک مطلب را چندین بار به فرم های مختلف تکرار می کرد تا شک به قلب خود او و شنونده داستانش رخنه نکند.)

قصه گو بعد از چند لحظه به حرفش ادامه داد و گفت: قبل از هر چیز باید یک نکته را برای تو روشن کنم. آن نکته این است که آنچه در بهشت اتفاق افتاد به اراده الهی بود. در بهشت آدم و حوا از خود اراده نداشتند، اراده خارج از بهشت به نسل آدم و حوا داده شد تا آنها اراده کرده و تقدس اجدادشان را در خارج از بهشت حفظ کنند. بهمین خاطر تقدس آدم و حوای بهشتی هرگز به خاطر اعمال نسل های آنان در خارج از بهشت خدشه دار نشده و نخواهد شد.

قصه گو ساکت شد و بعد از سکوت کوتاهی به داستانش ادامه داد، و گفت: خدا نقشه و اراده الهی را در سیب و یا میوه درخت بهشت به ودیعه گذاشته بود، و در روز موعود اراده کرد که حوا نقشه الهی را در سیب ببیند، سیب را خورده و از آدم هم بخواهد که او هم از میوه



شیرین درخت بهشت تناول کند تا با هم از بهشت و از جهان انوار خارج شوند و در جهانی دیگر، که از جنس شیشه و از سایه نور بود، نقشه الهی را اجرا کرده و آئینه بسازند. آدم و حوا هر دو از میوه درخت علم و حکمت الهی تناول کردند، با اراده الهی از بهشت بیرون آمدند تا نقشه الهی را در جهان ماده پیاده کنند. در خارج از بهشت به نسل آنها اراده عطا شد، و لی با مرور زمان طعم شیرین و عسلی میوه بهشتی در دهانشان کمتر و کمتر شد و موقع هضمش رسید و امتحانات و مشکلات آغاز شد.

سخت ترین امتحان آنها در خارج از بهشت؛ اراده کردن برای یافتن زیبایی و نور بود، ولی از آنجا که خدا می خواست کار آنها را تا اندازه ای آسان کند در دل آدم طلب دیدن زیبایی را، و در دل حوا طلب دیدن نور را بودیعه گذاشت. بعبارت دیگر در دل نور (آدم) طلب دیدن زیبایی (حوا) را، و در دل زیبایی (حوا) طلب دیده شدن در نور (آدم) را، بودیعه گذاشت، تا نور و زیبایی یکدیگر را در خارج از بهشت یافته و برای یکدیگر آئینه شده و آئینه بسازند.

پرسید: مگر آدم از زیبایی، و حوا از نور بهره نداشت، که باید آن را در دیگری می یافت؟

قصه گو در جواب گفت: خدا نور و زیبایی را به یک نسبت مساوی بین آدم و حوا تقسیم نکرد، بهر کدام از آنها سهم داد ولی نه بیک نسبت مساوی، چون می خواست چشمه طلب را در دل آدم و حوا باز کند.

قصه گو سکوت کرد و بعد از چند ثانیه به حرفش ادامه داد و گفت: در حقیقت خدا هر چه را که خود داشت و طلب می کرد، را در دل حوا و آدم بودیعه گذاشت.  
پرسید: چطور؟

قصه گو گفت: خدا می خواست تصویر خود و یا انسان کامل "سراالله" را در آئینه ببیند و شناخته شود، و طلب دیده شدن و شناخته شدن را در دل آدم و حوا هم بودیعه گذاشت.

شنونده داستان حرف قصه گو را قطع کرد و گفت: سئوالی دارم و جواب صریح می خواهم.

قصه گو گفت: هر ستوالی داری بپرس، اگر جواب رسید جوابت را خواهم داد و گر نه صبر می کنم تا جواب برسد، و اگر جواب نرسید برای ستوال تو هم جوابی نیست.

پرسید: تو از سرالله طوری حرف می زنی که انگار پیامبر خدا هستند، و از طرفی هم ایشان را انسان کامل می نامی. اگر پیامبر هستند چرا پنهان کاری می کنی؟

قصه گو که هنوز جواب به قلبش نرسیده بود برای چند دقیقه ای، که به نظر هر دوی آنها چند ساعت آمد، سکوت کرد و منتظر جواب شد و بعد زبان به سخن گشود و گفت: سرالله تصویر و یا نقشی از انسان کامل در ذهن خداوند بودند، تصویری بودند که خدا می خواست و می خواهد از خود در جهان ماده بکشد، و پیامبران الهی، که در حقیقت همان نقاشان و آئینه سازان هستند، را مامور کرد تا آن تصویر را در نهایت زیبایی و کمال در این عالم بکشند، و یا در پشت شیشه قلوب انسانها جیوه کشیده و آنها را آئینه کنند، و آئینه ها را هم بطرف جهان انوار بر گردانند.

قصه گو نفس عمیقی کشید و ادامه داد، و گفت: اگر روزی تصویر خدا (سرالله) را دیدی که از شدت شباهت عین اصل جلوه می نماید، بر خود و دیده ات خرده مگیر! قصه گو ساکت شد. او متوجه شد شنونده داستان چشمانش را بسته و در یک حالت خلسه فرو رفته است. صبر کرد تا او آماده شنیدن بقیه داستان شود. هنگامی که شنونده داستان چشمانش را باز کرد، قصه گو در چشمان او برق آگاهی جدیدی را دید، و متوجه شد که او اکنون فرق پیامبران الهی را با سرالله می داند!

همینکه شنونده داستان از حالت خلسه بیرون آمد، پرسید: اسم دیگر سرالله را بگو تا از اسمش او را بهتر بشناسم.

جواب آمد: سرالله خود را عبد خدا می نامد.

پرسید: چه کسانی عبد خدا می شوند؟

قصه گو گفت: مقام عبد بسیار عظیم است آن را دست کم نگیر. نفسی که از راز خلقت با خبر شود از شدت خضوع و خشوع ادعای عبد بودن می کند. هر چند مدعیان عبد بودن بی شمارند، ولی عبد حقیقی بسیار نادر و مانند کبریت احمر نایاب است.

گفت: پس مقام سرالله بسیار عظیم است.

قصه گو در جواب گفت: درست است، مقام سرالله بسیار عظیم است. ایشان اولین تصویری هستند که خدا از خود در این عالم کشید و آن تصویر را برای انسانها نمونه و سرمشق قرار داد، و از همه خواست که پا جای پای ایشان بگذارند تا انسان شوند. ولی از آنجا که هیچ دومی به مقام اولی نمی رسد، هیچ انسانی هم، اگر کامل شود، به مقام سرالله نخواهد رسید. قصه گو که جوابگوی جوابهایش شده بود، باید جواب سئوالات شنونده داستانش را می داد تا شک در قلب او رخنه نکند.

شنونده داستان آدم و حوا پرسید: اگر مقام سرالله عظیم است، چرا خدا تصویر خود و یا سرالله را پادشاه نکرد تا ریشه ظلم و عداوت را در این جهان بخشکاند؟

قصه گو در جواب گفت: پادشاهی جهان به تخت و تاج نیست. بین بر سر حضرت مسیح چه آوردند، تاجی از خار بر سر پادشاه قلوب گذاشتند تا بخيال خام خود از مقامش بکاهند، ولی ایشان بدون تخت و تاج و با تاج خار بر قلوب اهل عالم حکم راندند.

پرسید: اگر سرالله پیامبر نیستند، چرا سرالله را با حضرت مسیح مقایسه می کنی؟!

قصه گو گفت: ما هنوز به بهشتی که پیامبران الهی به ما وعده داده اند وارد نشده ایم، ما هنوز به پشت در بهشت اشارات هم نرسیده ایم، پس تو هم به اشارات من خرده مگیر. از بهشت اشارات پرسید

قصه گو گفت: بهشت اشارات در این جهان است. اگر ما در بهشت اشارات به اشارات دل نبنسیم، از اشارات به بهشتی که پیامبران الهی بما وعده داده اند خواهیم رسید.

باز از سرالله پرسید. پرسید: اشاره ای به مقام سرالله کن تا آن را بهتر بفهمم.

جواب آمد: سرالله هم مانند حضرت مسیح تاج بر سر دارند.

پرسید: چه تاجی؟

جواب آمد: تاج عبودیت حضرت پروردگار را.

پرسید: چه کسی تاج عبودیت را بر سر ایشان گذاشت؟

جواب آمد: خود ایشان تاج عبودیت را بر سر خود گذاشتند.

پرسید: مگر انسان می تواند بر سر خود تاج بگذارد؟

جواب آمد: بله انسان می تواند تاج بر سر خود بگذارد، و زینده ترین تاج برای سر انسان، تاج عبودیت در درگاه الهی است.

پرسید: فرق تاج خار و تاج عبودیت در چیست؟

(شنونده داستان متوجه نبود که خود سرالله را با حضرت مسیح مقایسه می کند.)

قصه گو در جواب گفت: تاج خار، درجه نادانی و جهالت خلق خداست، و تاج عبودیت نشانه رشد روحانی خلق خدا. تاج عبودیت را نفوسی بر سر می گذارند که از ایمان به اطمینان رسیده اند، جز رضای محبوب نطلبند و در خدمت محبوب سر و جان را فدا می کنند.

غافلین تاج خار را بر سر حضرت مسیح گذاشتند تا بخیال خام خود تاج پادشاهی بر قلوب را از ایشان بگیرند، در حالی که تاج خار لایق سر خود آنها بود و اشاره به نادانی خلق خدا در آن زمان بود. ولی سرالله تاج عبودیت حضرت پروردگار را، که اشاره به درجه رشد روحانی و کمال یک انسان بود، خود بر سر خود گذاشتند.

تاج خارنشانه عدم رشد و تکامل روحانی انسانها در آن دوره و زمان بود، در حالی که تاج عبودیت نشانه رشد و تکامل روحانی انسان در این دوره و زمان است. تاج خار ذره ای از مقام حضرت مسیح کم نکرد، ولی عزت و احترام بشر را در آن دوره و زمان کاملاً از بین برد، و تاج عبودیت بر عزت انسان افزود.

فرق این دو تاج در سرهائی که آنها را حمل می کردند نبود، فرق آنها در نشان دادن درجه سقوط روحانی بشر در آن دوره و زمان، و کمال رشد روحانی انسان در این دوره و زمان است.

پرسید: فرق آن زمان و این زمان در چیست ؟

قصه گو جوابگوی جوابهایش شد، و در جواب گفت: فرق آن زمان و این زمان در رشد روحانی انسانهاست؛ در آن زمان انسان تاج خار را با دست خود بر سر خود گذاشت و از عزت و مقام خود کاست، در این زمان انسان با دست خود تاج عبودیت حضرت پروردگار را بر سر خود می گذارد و بر عزت خود می افزاید.

این بارشنونده داستان با شهامت تمام پرسید: فرق حضرت مسیح با سرالله چیست ؟

قصه گو، بعد از مکثی کوتاه، در جواب گفت: آرزوی پدر است که پسر را مانند خود تربیت کند. در اول کار تصویری از پسر ایده ال در ذهن پدر کشیده می شود، که در حقیقت تصویری از خواسته ها و آرزوهای خود پدر است. پسر از ذهن پدر متولد می شود، پدر معلم می گیرد تا معلم آنچه را که پدر در پسر به ودیعه گذاشته است را ظاهر کند و پسر باعث افتخار پدر شود و اسم پدر را جاودانه کند.

انسان کامل، در حقیقت پسری بود که خدا آرزوی داشتنش را می کرد؛ پسری که باعث افتخار پدر می شد و اسم او را جاودانه می کرد. تصویر پسر در ذهن پدر، خدا، کامل شد، و از آنجا که خدا می خواست آنچه را که دارد برای اولین فرزند خود به ارث بگذارد، کلید مخزن اسرارش را پیش پسر به امانت گذاشت و او را سرالله نامید، و چون سرالله اولین انسان کامل بودند، خود خدا معلم ایشان شد و از پسر خواست اسراری را، که پیامبرانش برای

انسان به ارمغان می آورند، را باز و گشوده کند. پیامبران الهی هم از طرف خدا مامور شدند که انسانها را مانند سرالله/پسر/انسان کامل تربیت کنند.

پیامبران الهی معلم روحانی بشر بودند، سرالله سرمشق معلم شدند، و از آنجا که راز کار معلم در سرمشقی است که به شاگردانش می دهد، راز معلم و یا راز سرمشق همیشه با معلم باقی خواهد ماند. بهمین دلیل است که سرالله همیشه سرالله باقی خواهند ماند، و بجز خدا نفسی از راز وجود ایشان با خبر نخواهد شد.

حال فرق حضرت مسیح با سرالله را فهمیدی؟

.....

قصه گو بحرفش ادامه داد و گفت: پس اگر در چهره سرالله نشانی از معلم و حضرت مسیح را دیدی بر دیده خود خرده مگیر تا شاید از اشارات به حقیقت پی ببری.

باز خواست مثالی زند تا روشن شود .

در جوابش گفت: در جلوی آئینه بایست و خود را تماشا کن، هر چه آئینه پاکتر و شفاف تر باشد عکس تو هم واضح تر و روشنتر در آن خواهد افتاد.

حال خود آئینه شو، آئینه شو و در مقابل جهان انوار بایست. هر چه پاکتر و شفافتر باشی عکس جهان بالا در تو واضح تر و روشنتر خواهد افتاد. حال که برای جهان بالا آئینه شده ای؛ عکس مقدسین در عالم بالا در تو خواهد افتاد و آنها در حالی که از مقابل تو می گذرند، و خود را آئینه قلب تو تماشا می کنند. اگر در زمانی که عکس آنها در تو می افتد کسی تو را ببیند، امکان دارد بدون هیچ دلیل منطقی بر قلبش بگذرد که تو هم از زمره مقدسین هستی.

پس اگر آئینه قلب پاک باشد، عکس عالم ملکوت را بر جهان خاک و اهل آن طوری منعکس می کند که خلق خدا تصور می کنند که او از اهل ملکوت است. چنین نفسی در هر مکانی وارد شود، با خود برکت و نور می آورد، مانند عطر حضورش را قبل از ورودش احساس و یا بو می کنند، در حضورش نفس بند می آید و بعد از رفتنش هم عطرش باقی می ماند.

قصه گو، برای حسن ختام به بحث مقام سرالله، گفت: تو هم تا زمانی که در روی زمین و در میان خاکیان زندگی می کنی مقام خورشیدیان را، که در خورشید و یا در جوار خورشید زندگی می کنی، را به سوال نکش. تا از مرز آتش در جو زمین، رد نشده و گرما و حرارت شدیدش را از نزدیک تجربه نکرده ای به بلند پروازی بلند پروازان شک نکن و تا در آتش پاک کننده سوخته و خاکستر نشده ای به مقام سیمرغ شک نکن.

قصه گو برای چند لحظه سکوت کرد، نفس عمیقی کشید و به حرفش ادامه داد و گفت: با آنکه از داستان حوا دور افتاده ایم ولی لازم بود مقام سرالله واضح و روشن شود تا به نقشی که ایشان در زندگی حوا بازی کردند آگاه شده و شک نکنیم. حال بیا با هم به بهشت اشارات رویم.

شنونده داستان، حرف قصه گو را قطع کرد، پرسید: چگونه می خواهی مرا به بهشت اشارات، که پیامبران الهی به آن اشاره کرده اند، بری؟ ما که در آن زمان زندگی نمی کنیم. فاصله زمانی ما با اول خلقت؛ از زمین تا آسمان است.

در جواب گفت: زمانی که حرفش را می زنی، ساخته انسان است، طول و عرض دارد، محدود است و با حرکت عقربه کوچک ساعت اندازه گیری می شود. زمانی که پیامبران الهی از آن سخن می گویند، طول و عرض ندارد، نامحدود است و قابل اندازه گیری نیست. زندگی با دمیدن روح در جنین آغاز می شود، در عوالم بی نهایت خداوند ادامه پیدا کرده و پایان ندارد، زندگی شروع دارد، ولی پایان ندارد. ولی نفسی که زندگی ابدی می یابد، چون ازلیت و ابدیت در حقیقت یکی است، ابدیتش با ازلیتش یکی می شود، و از ازل تا ابد زندگی خواهد کرد. چنین نفسی در عوالم بالا بزیارت پیامبرانی که چند صد هزار سال پیش در این عالم ظاهر شده اند می رود، زندگی را از شروع، ازلیت، تا ابد تجربه خواهد کرد. او حلقه هایی را، که انسان با اسم قرن، سال، روز، ساعت به انوار زمان زده است، را باز و گشوده کرده و غرق الطاف الهی می شود.

ولی طول مسافت را می توان اندازه گرفت، یعنی می توان گفت که فاصله ما تا شروع خلق

انسان، میلیونها سال نوری است. ولی از آنجا که ما با نیت پاک برای تحری حقیقت عزم سفر کرده ایم، و آرزو داریم که بعد از صعود از این عالم به ابدیت و بهشتی که پیامبران الهی وعده داده اند وارد شویم، کافی است با توکل بخدا حلقه هائی را که انسان به انوار زمان بسته است را از هم باز کنیم، عقربه ساعتها را بشکنیم، قدم اول را برداریم و قدم دیگر را در بهشت اشارات بگذاریم.

گفت: امکان ندارد!

در جواب گفت: امکان دارد! اگر اراده حق بر این قرار گیرد که با انگشت اراده ما را از جا بلند کند و از چاله چوله ها و فضاهای بظاهر خالی زمان و مکان بگذراند، ما هم انوار زمان، سالهای نوری را در یک آن پشت سر گذاشته و وارد بهشت اشارات خواهیم شد.

باز گفت: غیر ممکن است!

در جواب گفت: مثالی می زنم تا واضح شود. یک مسافت یک قدمی در روی سطح زمین را در یک عرض دو تا سه ثانیه طی می کنیم، ولی در هر قدمی که در روی سطح زمین بر می داریم، صد هাজার بلکه میلیونها قدم هم بدور مرکز زمین زده و با زمین بدور خورشید طواف می کنیم. بعبارت دیگر با یک قدم در روی کره خاک، میلیونها قدم هم در فضا بدور زمین و بدور خورشید می زنیم.

هر چند باندازه روزها و سالهای عمرمان به دور زمین و خورشید طواف کرده ایم و می کنیم، ولی اگر بخواهیم قدم هائی را که در فضاهای خالی بدور زمین و خورشید زده ایم بشماریم، فضاهائی که زمان در آنها اندازه گیری نمی شود، هزار سال عمر هم کم است.

پس باید از خدا بخواهیم که تمام فضاهای بظاهر خالی و نابود، که در آنها قدم زده و از خدا دور شده ایم، را از میان بر دارد تا ما با بر داشتن قدم اول بتوانیم به بهشت اشارات رسیده، و سرالله را زیارت کنیم!

شنونده داستان سر انجام رضایت به این سفر روحانی داد. با رضایتش به این سفر روحانی او



و قصه گو هر دو با هم از تمام چاله چوله ها و فضاهاى نابود و خالى مابين راه گذشتند، به پشت در بهشت اشارات رسيدند و سرالله را زيارت کردند.

و قصه گو آغاز سخن کرد و با هيچان گفت: سرالله را ببين! موهايشان مانند برف سفيد و نقره فام است، و دور سر مبارک مانند اشعه هاى خورشيد پخش شده و مى درخشند، عشق در چشم هاى آبي شان موج مى زند. تاج عبوديت را ببين که از پارچه ساده و سفيدى دوخته شده، ولى روى سر مبارک مانند تاجى از جواهرمى درخشد. زيبايى ايشان در حد کمال است. براى آنکه زيبائى شان چشم ما را نزند آنها را در پرده اى از نور پوشانده اند. ولى عشق و محبتشان را از ما پنهان نمى کنند. نفس در سينه ما حبس مى شود. قلب ايشان قلب وجود است و در سينه مبارکشان براى تمام بشريت مى زند و بهمين خاطر ضربان قلبشان را در قفسه سينه هايمان احساس مى کنيم. انگار در حضور پدر بزرگ بسيار مهربانى هستيم، پدر بزرگى که قدرتش را در پرده هاى نور پوشانده تا ما در مقابلش خود را ضعيف و ناتوان احساس نکنيم، خود را از او جدا نبينيم، پدر بزرگى که قادر نيست عشقش را از ما پنهان کند. پاهای ما از حرکت باز مى مانند، ايشان متوجه حال ما شده و به ما خوش آمد مى گویند و ما صدای ايشان را، که شبیه صدای امواج اقیانوس است، را در قلبمان مى شنويم... نه... نه... صدای ايشان را نمى شنويم صدا را احساس مى کنيم. ارتعاشات صدايشان ما را بطرف بهشت اشارات مى راند، و ما قدم بعدى را به طرف بهشت اشارات بر مى داريم.

قصه گو نفس عميقى کشيد و به قصه اش ادامه داد و گفت: پشت در بهشت اشارات، صرافان وجود و يا مؤمنين حقيقى را مى بينيم که ارواح را براى ورود به بهشتى که پيامبران الهى بما وعده داده اند محک مى زنند. بهشتى که پيامبران الهى بما وعده داده اند نورالأنوار است و از رنگ و اشارات در آن خبرى نيست و در پشت پرده بهشت اشارات است. هر نفسى که به بهشت اشارات دل نبندد به پشت پرده رود، وارد بهشت انوار شود. در غير اينصورت در بهشت اشارات باقى مى ماند، بهشتى که در عالم ملکوت سر آب جلوه مى کند نه آب.

پرسيد: چرا بايد از بهشت اشارات رد شويم؟ تا به بهشتى که پيامبران الهى بما وعده داده اند برسيم؟

قصه گو در جواب گفت: ما در عالم اسما، اشارات و رنگها زندگی می کنیم، عالمی که نور بی رنگ رنگین کمان می شود، عالمی که آب حیات بخش است، عالمی که شیر غذای لازم برای نوزادان و حتی بزرگ سالان است، عالمی که عسل مزاقمان را شیرین می کند و شراب هم مستی می بخشد. پس پیامبران الهی چاره ای نداشتند جز آنکه تصویر بهشت را طوری برای انسان ترسیم کنند، که برای او قابل فهم شود. یعنی از چهار عنصر حیاتی زندگی انسان در این عالم، چهاررودخانه بهشت را ترسیم کردند، که رودخانه های آب حیات، رودخانه شیر، رودخانه عسل و رودخانه شراب بودند، تا شاید انسان از اشارات پی به حقیقت برد، از اشارات بگذرد، تصویر را پاره کند و به بهشتی که خدا وعده داده است، وارد شود.

قصه گو، که مرتبا جوابگوی حرفهایش می شد، برای آنکه داستان گره دل حوا در میان سؤال و جوابها گم نشود در دنباله سفر به بهشت اشارات گفت: حال ما پشت در بهشت اشارات هستیم، ولی چون قرار نیست وارد بهشت خدا شویم، صرافان وجود مارا محک نمی زنند ولی اراده، که مانند یک بقیچه سنگین روی شانه های ما سنگینی می کند، را از ما می گیرند تا سبک شویم، در بهشت اشارات را بروی ما باز کرده و با مهربانی بی حد و اندازه به ما خوش آمد گفته و می گویند که نگران اراده و عصای دستمان نباشیم، چون در بهشت اشارات اراده و عصای دست کار نمی کند و ما چون با نیت پاک برای تحقیق آمده ایم به آن احتیاج نداریم.

سراالله هم همراه ما هستند. با اجازه ایشان وارد باغ بهشت اشارات می شویم. باغهای گلهای بی نظیری را می بینیم که در طبقات مختلف و بی شماری روی هم قرار گرفته اند. گلها در نوع، رنگ و زیبایی بی نظیرند. در بهشت اشارات چون اراده نداریم، به پا هم برای راه رفتن احتیاج نیست. درهوا معلق مانده و منبسط می شویم، و از شدت انبساط خاطر من و تو "ما" می شویم. ارواح را می بینیم که مانند ابراز داخل یکدیگر رد شده و عطر همدیگر را بو می کنند، ولی از آنجا که ما هنوز روح نشده ایم، ما را بو نمی کنند. شاید بخاطر این باشد که عطر وابستگی به عالم خاک از ما بمشامشان می رسد.... شاید، نمی دانم.

باهوشان، که با هوش قلبی به بهشت اشارات سفر می کنند، زمانی که از عطر و هوای بهشت اشارات استشمام می کنند بی هوش می شوند. ما هم چون با هوش قلبی به این سفر روحانی رفته ایم، به محض آنکه از هوای بهشت و از عطر گل ها نفس را فرو می دهیم، بی هوش

می شویم. فرشتگان دور ما جمع می شوند و برای آنکه ما را به هوش آورند عوض عطر گلاب، عطربهای محبوب را در زیر دماغ ما می گیرند. به محض آنکه عطر محبوب را از عبایش استشمام می کنیم به هوش می آییم، و به محض آنکه به هوش می آییم هوس می کنیم که در بهشت اشارات بمانیم، ولی فرشتگان به ما یادآوری می کنند که ما برای تحقیق و جستجو به آنجا رفته ایم و باید بازگشته و برای بی خبران خبر بریم.

ارواح هم، به کمک فرشتگان آمده و با یک اشاره، فکر ماندن را از سر ما می پرانند. حال یک چشممان در بهشت اشارات، و چشم دیگرمان در عالم خاک باز است، بهمین خاطر ارواح نمی توانند بهشتی، را که پیامبران الهی به ما وعده داده اند، را به ما نشان دهند، و در عوض بهشت اشارات را بطور واضح به ما نشان می دهند.

از جمله آن اشارات، درخت علم و حکمت الهی است که با زیبایی تمام در جلوی چشمانمان ظاهر می شود، شاخ و برگهایش را می بینیم که از ازلت تا ابدیت کشیده و در تمام جهات پخش شده اند، خورشید را نمی بینیم ولی انوارش را می بینیم که از تمام جهات به درخت تابیده است. میوه های درخت همه از جواهرات بی نظیرند. این درخت شبیه درخت سیب نیست و شباهت زیادی به درخت کاج دارد، ولی درخت کاج هم نیست، بسیار بلند است به طوری که انتهای آن دیده نمی شود و شاخه و برگهایش هم در تمام جهات پخش و کشیده شده اند، که اشاره به طول عمر درخت است. درخت و جواهراتی که به صورت میوه از آن آویزان هستند، ما را به یاد درخت کاج کریسمس می اندازد. ولی ما که هنوز خاطره درخت سیب را در باغ بهشت فراموش نکرده ایم، به دنبال سیب در روی درخت می گردیم. فرشتگان، که واسطه مابین ارواح و ما هستند، فکر ما را فوراً خوانده و به ما می گویند که سیب را آدم و حوا میل کردند، این جواهرات بی نظیر را هم که می بینید میوه های عشق و وفای فرزندان مؤمن و خلف آدم و حواست، که از درخت آویزان است.

به فکر ما می گذرد پس چرا این درخت خاطره درخت کاج را در ذهن ما زنده می کند؟ جواب فوراً به قلب ما می آید؛ در بهشت اشارات منظور از درخت کاج، درختی است که در همه فصول سبز باشد، و اشاره به درخت زندگی است، درختی که باید جواهرات بی نظیر عشق و وفا را به آن آویزان کرد.

قصه گو ساکت شد و نفس را تازه کرد، و شنونده داستان بی صبرانه پرسید: بگو دیگر چه می بینم؟

از سؤال معلوم شد که تا این لحظه شنونده داستان با چشم گوینده داستان، بهشت اشارات را تماشا می کرده است نه با چشمان خودش. قصه گو هم متوجه شد که او و شنونده داستانش هنوز در این سفر روحانی "ما" نشده اند، ولی به روی خود نیاورد و گفت:

در بهشت اشارات چشمه کوثر را می بینی. در چشمه کوثر عَوْض آب، نور می جوشد. چشمه کوثر در بهشت اشارات، اشاره به قلب خداوند است. حال چهار رودخانه را می بینی که از چشمه کوثر و یا قلب خداوند جاری می شوند. این چهار رودخانه اشاره به چهار شاهرگ اصلی قلب خدا هستند، که از قلب خدا جاری شده و به قلب خدا باز می گردند. این همان رودخانه هائی هستند که در کتاب مقدس به ما وعده داده شده است.

چشمه کوثر و رودخانه هائی که از آن جاری می شوند، اشاره به حقیقتی هستند، که کلمات و زبان قادر به توصیف و تشریح آن نیستند، و پیامبران الهی با ذکر این اشارات انسان را بطرف حقیقت، که در پشت پرده پنهان است، می کشانند.

حافظ در یکی از اشعارش می گوید می خواهد مانند ذره چرخ زنان تا لب چشمه خورشید درخشان برود. این چشمه اشاره به چشمه کوثر است. از این چشمه چهار رودخانه جاری می شود. اولین رودخانه، رودخانه آب حیات است که نزدیک ترین رودخانه به شمس حقیقت است و زندگان از آن می نوشند.

پرسید: چگونه آب می تواند در دل خورشید دوام آورده و بخار نشود؟

قصه گو گفت: خورشید، یک کره آتشین است. ولی اگر اراده داشت با اراده خود از دو آتش آب درست می کرد تا آتش درونش را تخفیف داده و آرامش بگیرد. زمانی که اراده شمس حقیقت بر این قرار گرفت که انسان را خلق کند، از آتش عشق دل خود دو آتش ساخت، دو آتش را با هم آمیخت و آب حیات را ساخت، آب حیات از قلب شمس حقیقت، "چشمه کوثر"، جاری شد، و خدا از انسان خواست از آن بنوشد تا ابدی شود.

پرسید: خدا از چه آرامش می گیرد؟

قصه گو در جواب گفت: هر زمان که خدا نگاهش به تصویرش، که سرالله هستند، می افتد

آرامش می گیرد.

پرسید: خدا آرامش دهنده است. چگونه آرامش دهنده به آرامش دهنده احتیاج دارد؟

قصه گو، که جوابگوی حرفش شده بود، در جواب گفت: اگر خورشید می توانست ساعاتی از روز را در سایه بخواهد تا آرامش گیرد حتما چنین می کرد. خدا سایه و یا تصویر خود را خلق کرد تا هنگامی که چشمش به سایه و تصویرش می افتد آرامش گیرد. شنونده داستان که سؤال امانش نمی داد، دنباله داستان را رها کرد و گفت: مثالی زن تا روشنتر شوم.

قصه گو در پاسخ گفت: اگر چهره و موهایت را طوری آرایش کنی که زیبایی ات چندین برابر جلوه نماید، آرزویت این خواهد بود که خود را در آئینه دیده و از زیبایی خود، که در خود واز خود ظاهر کرده ای، لذت ببری. ولی هر کجا که می گردی آئینه پیدا نمی کنی. اگر چند هزار نفر هم تعریف زیبایی تو را کنند، تا تو خود را در آئینه نبینی راضی و خوشحال نخواهی بود، و از اینکه آئینه پیدا نمی کنی سخت آزرده و غمگین خواهی شد. خدا از زیبایی خود آگاه است و می خواهد زیبایی خود را نه تنها در یک آئینه بلکه در آئینه های بی شمار دیده و لذت برد. بهمین خاطر هم تصویری از زیبایی و نور خود به نام انسان کشید، انسان را خلق کرد، و پیامبران را هم فرستاد تا از اصل کپی درست کنند.

پرسید: زندگان چه کسانی هستند؟

در جواب گفت: زندگان نفوس پاک، منقطع و مقدسی هستند، که از این عالم به ظاهر زنده و در باطن مرده، خود را ذره صفت، چرخ زنان به کنار رودخانه آب حیات رسانده اند، از آب حیات نوشیده و می نوشاندند، در هر آن زنده می شوند، در هر آن زندگی می بخشند، و آب حیات را برای مردگان دور می گردانند.

پرسید: زندگان، چگونه آب حیات را برای مردگان دور می گردانند؟

در جواب گفت: منظور از زندگان نفوسی هستند که بعشق زنده اند، و منظور از مردگان نفوسی هستند که نفس می کشند، راه می روند ولی چون عشق بحق در قلوب آنها نیست، در حکم مردگان هستند. نفوسی که زنده بعشق هستند و یا عبارت دیگر جام طلائی قلبشان از عشق بحق پر و لبریز است، کارشان انفاق عشق و آب حیات به مردگان است.

قصه گو ساکت شد و بعد از سکوت کوتاهی بحرفش ادامه داد، و گفت: رودخانه بعدی رودخانه شیر است. رودخانه شیر اشاره به حالات دعا و مناجات دارد. همانطور که جابجایی هوا باعث ایجاد امواج در آب رودخانه ها می شود همانطور هم ارتعاشاتی که از دعا و مناجاتهای ما در این عالم بوجود می آیند، باعث ایجاد امواج در رودخانه شیر می شوند. رودخانه شیر موجی می زند و کاسه شیر خدا را در هر صبح و هر شام پر می کند، خدا شیر را می نوشد و به حال بندگانش آگاه می شود، جواب دعاها را می دهد، گره ها را از هم باز کرده، رفع مشکلات می کند و مریض ها را شفا می دهد.

پرسید: چرا خدا جواب تمام دعاها را نمی دهد؟

در جواب گفت: خدا جواب همه دعاها را می دهد. اگر هم جواب نشنیدی بدان که آنهم یک جواب است.

گفت: بارها من برای یک امر خیر دعا خواندم، ولی آن امر خیر انجام نشد. در جواب گفت: عوالم خدا نامحدودند، و فضل و عنایات حق هم بی حد و اندازه. ولی در جهان ماده جا و مکان برای عنایات حق محدود است. پس اگر در جهان ماده هنوز جا و مکان برای امر خیری که تو نیت کرده و برای آن دعا خوانده ای باز نشده است، ناامید مشو چون سرانجام، آن امر خیر انجام خواهد شد.

مثالی خواست تا روشن شود.

قصه گو که باز جوابگو شده بود در جواب گفت: یک مرغ در طول عمر کوتاهش چند صد

تخم می گذارد ولی تمام تخم مرغ ها جوجه نمی دهند. تعداد بی شماری بذر کاشته می شود ولی همه آنها درخت نمی شوند، و همه درختان هم میوه نمی دهند، چون جا در عالم امکان محدود و به اندازه کافی برای همه آنها نیست.

پرسید: در کجا این تصمیمات مهم گرفته می شود؟

قصه گو در جواب گفت: در طبیعت، اندازه گیری اشیاء و موجودات خود بخود انجام می شود، یعنی طبیعت اجازه نمی دهد که تعداد درختان بیشتر از اندازه لازم زیاد شوند و جای حیوانات و انسان را بگیرند. شیراز سینه مادر هنگامی جاری می شود که مادرنوزاد شیر خواره دارد، در غیر اینصورت شیره جان مادر تلف می شود. ولی تصمیمات مهم در مورد انسان و نیت های خیر او در عالم قدر گرفته می شود. پرسید: در دنیائی که ظلم بیداد می کند چگونه امکان دارد که جا برای کار خیر کم باشد، و یا نباشد؟

قصه گو در جواب گفت: مثالی می زنم تا موضوع روشن شود. تو نیت می کنی که یک خانه چندین طبقه برای فقرا ساخته و فقرا را در آن جا دهی. نیت تو پاک است ولی تو برای انجام این کار خیر احتیاج به پول، زمین و طراح داری. دعا می خوانی که خدا بتو پول کافی دهد تا این کار خیر را انجام دهی. ولی هر چه دعا می خوانی از پول خبری نیست، در آسمان هم باز نمی شود تا پول کافی از بالا در دامن تو بیافتد. اگر هم پول از آسمان در دامن تو می افتاد قوانین خدا شکسته می شد. پس انجام نیت خیر تو به تعویق می افتد، ولی از بین نمی رود، در هوا معلق می ماند و یا در عالم اندازه گیری که همان عالم قدر است، تا روزی که جا و مکانش در این عالم باز شود محفوظ باقی خواهد ماند، تا تو خود امکان انجام نیتت را پیدا کنی و یا نیت پاک تو، که در هوا معلق است، بر قلب شیر پاک خورده ای نشسته و او نیت ترا در این عالم ظاهر کند، و تو چه در این عالم باشی و یا نباشی، و از انجام نیتت با خبر شده و یا نشوی، در این کار خیر شریک و سهیم خواهی بود.

نیت خیر انسان هرگز از بین نمی رود، در هوا و در عالم قدر باقی می ماند، تا جا و مکانش در این عالم باز شود، و سایش آماده شود، خلق خدا هم آمادگی قبول آنرا پیدا کرده و قدرش

را بدانند.

پس اگر از من می شنوی، هر صبح و هر شام چند نیت خیر کن و آنها را با دعا در فضا پخش کن، زمانی که میقاتشان رسید، در این عالم ظاهر خواهند شد. قصه گو ساکت شد و نگاه عمیقی به شنونده داستانش کرد و از او پرسید:

و از کجا معلوم که نیت خیر تو تا بحال انجام نشده باشد؟! !!!

.....

بعد از سکوت کوتاهی، شنونده داستان از قصه گو خواست دنباله داستانش را بگوید.

وقصه گو به داستانش ادامه داد و گفت: از طلب و عطش نوزاد برای شیر، چشمه شیر در ساعات معینی در سینه های مادر فوران می کند. همانطور هم از نیاز انسان بخدا و دعا و مناجات بندگان خدا، رودخانه شیر در ساعات معینی موج زده و کاسه شیر خدا را پر می کند، خدا شیر را می نوشد، از حال بندگان آگاه می شود و به داد آنها می رسد.

پرسید: خدا نوزاد نیست که شیر بنوشد!

قصه گو گفت: ما هنوز در بهشت اشارات هستیم. در بهشت اشارات زمانی که رودخانه شیر موج می زند، کاسه شیر خدا را پر می کند، خدا شیر را می نوشد و دعاها را می گیرد. شیر پاک را برای نوزادان در سینه مادرانشان روان می کند، اجل های معلق را فراری می دهد، مریض ها را شفا می دهد، ظلم را از ظالم اخذ می کند، شر ظالم را از سر مظلوم کم می کند، دست نوازش بر سر بی نوایی می کشد و یا کسی را مامور می کند که این کار را انجام دهد، دست افتاده ای را می گیرد الا آخر..... باز شب می شود و از نیاز و دعا و مناجات های بندگان خدا رودخانه شیر موجی می زند، کاسه خالی شیر خدا را پر می کند و روز از نو و روزی از نو می شود. بعبارت دیگر این شیری که از سینه مادران فوران می کند همان شیری است، که خدا در شب قبل نوشیده است، این دوائی که امروز مریضی را شفا داد، از همان شیری گرفته شده است که خدا در شب قبل نوشیده بود، این دستی که امروز دست افتاده ای را گرفت، دست شیر پاک خورده ای بود که دعائش برای خدمت بخلق خدا، مستجاب شده بود!



قصه گو ساکت شد تا یک بار دیگر مزه شیر مادر را در دهانش بچشد و چشید، و در حالی که از مزه شیر مادر مستِ مست شده بود به حرفش ادامه داد و به شنونده داستان گفت: اگر از من می شنوی تو هم به گردش روزگار و نعمت های حق شک نکن، و بیاد داشته باش که ما هنوز در بهشت اشارات هستیم. در بهشت انوار، خبری از رودخانه و چشمه و گل نیست، هر چه هست از چشم ما پوشیده و پنهان است، و زبان هم از تعریفش قاصر است.

شنونده داستان که هنوز شکش یقین نشده بود، گفت: تا بحال نفسی خدا را ندیده است، که دست نوازش بر سر بی نوائی کشد.

قصه گو آه عمیقی کشید و گفت: هیچ چشمی نمی تواند خدا را ببیند، ولی اگر دیده دل باز شود انسان کار خدا و دست خدا را در همه کارها خواهد دید. شاعر می فرماید: 'رسد آدمی به جایی که بجز خدا نبیند!' منظور این است که آدمی به جایی خواهد رسید که جز کار خدا هیچ نبیند.

سکوت سنگینی بین قصه گو و شنونده داستانش افتاد، هر کدام غرق در افکار خود بودند. قصه گو کارهای خدا را در جهان ماده تماشا می کرد، و شنونده داستانش به دنبال خود خدا در جهان ماده می گشت. سر انجام قصه گو از سیر و سیاحت و قدم زدن در فضاهای روحانی خسته شد و بازگشت تا داستانش را تمام کند و پی کار خود رود و گفت: برگردیم به بهشت اشارات.

در کنار رودخانه شیر، رودخانه عسل را می بینی که اشاره به شیرینی کلام و اعمال مؤمنین ادیان در هر دوره و زمان است. یک قاشق کوچک عسل، نتیجه کار طاقت فرسا و شبانه روزی تعداد بی شماری زنبور عسل است. در بهشت اشارات، رودخانه عسل اشاره به گرده های شیرین گل اعمال، گفتار و انفاق جان و مال تعداد بی شماری از مومنین حقیقی و شهدای هر عصر است، شهدائی که خود را فدای حقیقت پشت پرده کردند و در یک چشم بهم زدن، از بهشت اشارات به بهشت انوار رسیدند.

صرافان وجود مؤمنین حقیقی هستند. کار آنها مانند زنبور عسل، مزه کردن و جمع کردن گرده های شیرین و خالص ارواح برای رودخانه عسل است.

پس معنای محک زدن در عالم روح این نیست که روح را مانند طلا بخرانند تا درجه خالصی

آن را تخمین بزنند؛ معنای محک زدن در عالم ارواح این است که صرافان وجود روح را می‌چشند تا درجه خالصی و ناخالصی آنرا محک زنند.

قصه گو ساکت شد، عسل نخورده، عسل را در دهانش مزه مزه کرد، به شنونده داستانش گفت: هر زمان که قاشقی از عسل در دهان می‌گذاری با ذکر اسم اعظم خدا یادی از آن بزرگواران کن، از نفوسی یاد کن که از خدمت و جانفشانی آنان رودخانه عسل در باغ بهشت جاری شد، بزرگوارانی که جان و مال را در راه حق دادند تا مذاق روح ما را در این عالم شیرین کنند.

قصه گو ساکت شد. عسل نخورده با ذکر خدا، یادی از آن بزرگواران کرد.

و به شرح دنباله داستان پرداخت و گفت: آخرین رودخانه، رودخانه شرآب است، این رودخانه نزدیکترین رودخانه به قلب انسان است.

پرسید: چرا؟

در جواب گفت: شرحش را بزودی خواهم داد. حال شراب را ببین که مانند یاقوت مذاب، در رودخانه شراب در بهشت اشارات جاری است. این شراب در حقیقت شیره جان خالق و تعلیمات الهی است که از قلب خالق، چشمه کوثر، جاری می‌شود و به قلب تک تک انسان‌ها می‌رسد. این شراب اشاره به شراب الهی است و هر نفسی که به دستورات الهی عمل کند از این شراب نوشیده و مست خواهد شد.

حرف قصه گو را قطع کرد و پرسید: عمل به دستورات الهی چگونه می‌تواند انسان را مست می‌کند؟

قصه گو که باز جوابگو شده بود، در جواب گفت: زمانی که به دستورات الهی عمل می‌کنی، برای شیره جان پروردگار حکم جام را داری. جامت از شرابی، که در تعلیمات الهی به ودیعه گذاشته شده، پر و لبریز خواهد می‌شود و تو از آن شراب نوشیده و مست خواهی شد.

مثالی خواست تا روشن شود!

در جواب گفت: پیامبران الهی ایام بخصوصی از سال را روزه می گرفتند، و برای پیروانشان هم همان ایام را برای روزه گرفتن مقرر می کردند. در ایام روزه، دروازه عالم ملکوت به روی همگان، بخصوص روزه داران، باز است. اگر از دستور حق اطاعت کرده و در ایام روزه بخاطر خدا از خوردن غذا و نوشیدن آب امتناع کنی، در طی روز گرسنگی تو را به یاد گرسنگان و فقرا خواهد انداخت. تو آگاهی که گرسنگی تو موقتی است، ولی گرسنگی فقرا طولانی و دراز مدت. پس با شکم گرسنه برای آنها دعا خواهی خواند، و با شکم گرسنه، لبان تشنه و با جام خالی از غرایز دنیوی به نماز ایستاده و نماز می گذاری. در موقع افطار هم با اولین لقمه غذا که در دهان می گذاری و جرعه آبی که می نوشی، خدا را برای نان و آبی که به تو داده است، هزاران بار شکر می کنی. از شکرانه و اطاعتت از حق، جام خالی غرایزت از شراب الهی پر می شود و ترا مست می کند.

قصه گو ساکت شد و خاطره مستی از اطاعت از حق را در ذهن خود زنده کرد. او می خواست با زنده کردن خاطرات خوش مستی، شراب الهی را دوباره مزه کند، و کرد! ولی از آنجا که مطمئن نبود شنونده داستان منظور او را از مستی با شراب الهی درک کرده باشد، بعد از مدت کوتاهی به سخن آمد و گفت: باران فضل و عنایات الهی در تمام اوقات بر سر بندگان خدا می بارد. ما در همه احوال غرق الطاف بی نهایت خالق هستیم. حال اگر با اطاعت از حق، روزه بگیریم و از خوردن غذا و نوشیدن آب در عرض روز امتناع کنیم، یا بعبارت دیگر به امر حق، برای فضل الهی سد شویم، نعمتی، که با اطاعت از امر الهی در پشت سد جمع می شود، صد افزون خواهد شد. در هنگام افطار که سد شکسته می شود جام قلب، که در عرض روز بخاطر اطاعت از حق خالی و پاک شده بود، از فضل الهی پرو لبریز می شود. حالتی به انسان دست می دهد که قابل تشریح نیست و لغتی هم برای آن حالت در لغت نامه یافت نمی شود، بجز مستی. آن حالت را، که شکرانه محض به درگاه الهی است، مستی با شراب الهی نامند.

با شنیدن حرفهای قصه گو، شنونده داستان بیاد روزی افتاد که به دستور حق روزه گرفت و با زبان روزه برای فقرا و گرسنگان دعا کرد. زبان روزه را به زهر غیبت آلوده نکرد و

غرایزش را هم کنترل کرد، نماز گذارد و نور حق را دید که بر پیشانی و آئینه قلبش تابید و رفت. در زمان افطار هم نان و آب، مزه و نان و آب نداشتند، مزه آنها بهشتی شده بود، چون با اطاعت و رضایت خداوند نوش جان می شدند.

قصه گوو شنونده داستان هر دو در یک حالت خلسه فرو رفته بودند، و آرزو می کردند در همان حال بمانند و با زنده کردن خاطرات خوششان از روز گرفتن، شراب الهی را در زیربانشان مزه کنند. ولی از آنجا که در عالم اصوات زندگی می کردند با صدای بلندی که در خارج از اطاق بلند شد از خواب خوشی که با چشمان باز می دیدند، بیدار شدند. این بار شنونده داستان از وجود مار در باغ بهشت پرسید.

قصه گو در جواب گفت: مار اشاره به غرایز انسان است.

پرسید: غرایز انسان در بهشت اشارات چه می کنند؟

جواب آمد: غرایز حکم بنزین ماشین را دارند، و باید به مصرف سوخت رسند. بهمین خاطر انسان نباید فرمان قلب و مغز را به دست غرایزش دهد.

در بهشت اشارات مار دور کمر نورو یا درخت پیچیده و از نور زندگی می یابد. اگر حلقه غرایز و یا مار، دور درخت زندگی تنگ شود، ماراز خود درخت تغذیه کرده و کنترل انسان و اشرف مخلوقات را در دست خواهد گرفت، و انسان پیرو مار، و یا خودِ مار خواهد شد.

پرسید: چگونه انسان پیرو مار، و یا مار می شود؟

جواب آمد: همانطور که پیروان حضرت نور صفات و هوش نور را، که تاییدن و زندگی بخشیدن است، ظاهر می کنند، همانطور هم نفسی که پیرو مار شود، صفات مار را در خود ظاهر می کند، و از آنجا که انسان را به صفت شناسند نه به اسم، انسانی که صفات مار را می گیرد، در حقیقت مار است نه انسان.

پرسید: انسان چگونه باید با غرایز و یا مار بجنگد تا مار نشود؟

در جواب گفت: انسان باید خود را از مار و یا غرایزش جدا ببیند، تا کارش آسانتر شود.

پرسید: چگونه انسان می تواند غرایزش را از خود جدا ببیند؟

جواب آمد: انسان روح دارد و موجود روحدار با آنکه با مارغرایز زندگی می کند، ولی با مارغرایز یکی نیست. صفات انسانی با صفات مارغرایز یکی نیستند. بطور مثال راننده با سوخت و یا بنزین ماشین یکی نیست. پس اگر انسان مار را از خود جدا ببیند می تواند آن را کنترل کند، به مار غذا کم دهد تا حلقه مار در دور کمرش به تدریج شُل تر و بازتر شود، و هنگامی هم که مار از دور کمرش باز شد، سد راه مار نشود تا ازنیش مار در امان باشد، با مار هم نجنگد، چون جنگیدن با دشمن، دشمن را قویتر می کند.

پرسید: چگونه جنگیدن با دشمن، دشمن را قویتر می کند؟

در جواب گفت: شمشیر دشمن به زهر کشنده غرور آغشته است، اگر غرورش را بشکنی و زهرش را بریزی، زخم شمشیر او بر تو بی اثر خواهد شد. جام زهر غرور دشمن، با جنگ کردن با دوست پر می شود. اگر دوست با دشمن نجنگد، دشمن هر روز ضعیف تر و ضعیف تر خواهد شد.

پرسید: با ماری که از من جدا شده، چه کنم؟

در جواب گفت: مار اگر از نور تغذیه کند اژدها می شود. پس تو همان کاری را بکن که مولانا کرد. تو هم مار را در یک کیسه بیانداز تا چشمش به نور چهره تو نیافتد، و در عوض آنکه به او غذا دهی تا فربه شده و اژدها شود و تو را نوش جان کند، او را محکم با چوب بزن.

پرسید: اگر اژدها شد، چه کنم؟!

در جواب گفت: اگر اژدها شد، حواسش را با ذکر حق پرت کن، در یک فرصت مناسب افساری بر گردنش انداخته و بر پشت او سوار شو، به پهلوهایش لگد های محکم زن تا

نفسش طوری بند آید که آتشی که از دهانش بیرون می زند در عَوْض آنکه ترا بسوزاند، او را از درون بسوزاند، سپس تا می توانی از او سواری گیر.

این بار سئوالش را جور دیگری مطرح کرد و پرسید: چگونه می توان آتش غرایز را خاموش کرد؟

قصه گو، که بازجوابگوی جوابهایش شده بود، در جواب گفت: همانطور که آتش را خاموش می کنی، آتش غرایز را هم می توانی خاموش کنی و یا شعله اش را کم کنی.

پرسید: چگونه؟

در جواب گفت: آتش با آب خاموش می شود، و آتش غرایز با آتش عشق.

پرسید: چگونه آتش عشق آتش غرایز را خاموش می کند و یا از قدرتش می کاهد؟

در جوابش گفت: آتش عشق، از جنس آتش غرایز نیست، پاک کننده است، و قادر است آتش غرایز را خاموش یا شعله اش را کم کند.

این بار قصه گو از شنونده داستانش پرسید: آیا بهشت اشارات را مشاهده کردی، تا دنباله داستان گره دل حوا را برایت تعریف کنم؟  
شنونده داستان در عوض جواب، از قصه گو پرسید: گلهای رنگارنگ و بی نظیری که در بهشت اشارات هستند، اشاره به چیست؟

قصه گو متوجه شد که شنونده داستان آماده شنیدن بقیه داستان حوا است، و در جواب گفت: همانطور که گفته شد این بهشت، بهشت اشارات و کنایه هاست. بهشت انوار همه بی رنگی است و از رنگ و گل خبری نیست. در بهشت انوار جدائی معنا ندارد. ولی در بهشت اشارات رنگ ها را از هم جدا و گلهای رنگارنگ می بینی، که اشاره به زیبایی، لطافت، عطر و رنگ

صورت انسانها و بی نظیر بودن تک تک آنها در این عالم است. در حقیقت همه انسانها یکی هستند، ولی هر یک در رنگ و نوع خود بی نظیرند.

قصه گو ساکت شد تا به شنونده داستانش زمان دهد تا دربهشت اشارات گردشی کند. شنونده داستان هم خود را در بهشت اشارات دید، و عطر گلها به مشامش خورد و سؤال کرد: عطر گلها اشاره به چیست؟

قصه گو در جواب گفت: روح تک تک انسانها عطر مخصوص خود را دارد. عطر روح انسان، همانا جوهر اعمال و نیتهای پاک اوست که مشامها را معطر می کند. هوا و آتمسفر بهشت اشارات، آغشته به عطر دل پاکان است، همان عطری که ما را از خود بیخود کرد.

پرسید: چرا این عطر را در عالم خاک استشمام نمی کنیم؟

در جواب گفت: همه ما عطر ارواح را در این عالم استشمام می کنیم، ولی تا زمانی که حواس روح ما در این عالم فعال نشده است، عطر ارواح را شناسائی نمی کنیم. پرسید: مثالی زن تا روشن شوم .

در جواب گفت: هوا، عطر گل را از گل می دزدد، معطر می شود، اشرف مخلوقات ، انسان، عطر گل را با هوا آگاهانه و با نفس های عمیق به درون ریه ها فرستاده و لذت می برد. عطر ارواح هم مانند عطر گلها در هوا پخش است، و بمشام ما خورده و نفسمان را تازه می کند. ولی از آنجا از عطر ارواح بوی آشنائی بمشام ما نمی رسد، آنرا تشخیص نمی دهیم .

پرسید: بوی آشنائی چیست؟

در جواب گفت: بوی آشنائی، عطری است که بمشام و احساس انسان آشنا باشد. بهمین خاطر تا زمانی که حواس روح در انسان فعال نشده است، انسان قادر نیست عطر ارواح را از بقیه عطرها ی پخش شده در هوا تشخیص دهد.

پرسید: فایده عطر ارواح در این عالم چیست؟

در جواب گفت: خط سیر عطر ارواح را در این عالم برایت شرح می دهم تا بدانی فایده عطر ارواح در این عالم چیست.

اگر با ذکر اسم اعظم، هوای این کره خاکی را، که معطر به عطر ارواح است، به درون ریه ها فرستی، عطرنای آشنای ارواح از ریه به خون و از خون به تک تک اتم های بدن تو می رسد، و از مرکز هسته اتم ها به فضا و اتمسفر پاک خود باز می گردد. در سر راهش فضای سبز تن ترا پاک، و هوایش را جا بجا می کند. اگر در آن لحظات افکار و نیت تو پاک باشد، هر چه به زبان آوری انجام خواهد شد، الهامی بتو می رسد، کشف و اختراع جدیدی می کنی، کتابی در مغزت نوشته می شود و یا نقشی در ذهنت کشیده می شود که با گذشت زمان آنها را در این عالم ظاهر خواهی کرد.

فضای تن و قفسه سینه تو فضای سبزی است که اگر با نسیم عنایات حق و یا عطر ارواح هوایش مرتبا عطر آگین و جا بجا نشود، سرا نجام پژمرده و خشک خواهد شد.

پرسید: چرا فضای تن را، فضای سبز می خوانی؟

در جواب گفت: فضای تن انسان، فضای سبزی است که پر از باغات آب است. هر چه در آن فضا بکاری در مجاورت باغات آب رشد کرده و میوه می دهد. بهمین خاطر فضای تن را فضای سبز می نامیم!

پرسید: باغات آب؟!؟

در جواب گفت: بله باغات آب! در فضای سبز تن من و تو، تعداد بی شماری باغات آب است. آب این باغات، بحکم حق، دست در آغوش خاک کرده و تا آخرین نفس حیات جاری نمی شود.

پرسید: چگونه عطر ارواح را می گیرند؟



قصه گو که باز جوابگوی جوابش شده بود در جواب گفت: عطر گلها در حرارت آفتاب گرفته و درهوا پخش می شود. عطر ارواح هم در حرارت عشق شمس حقیقت گرفته شده، و درهوای دو جهان ماده و ملکوت پخش می شود.

.....

شنونده داستان سکوت کرده بود، و قصه گو احساس کرد که ارتباط قلبی اش با شنونده داستان آدم و حوا بسیار کم شده است. برای آنکه رشته ارتباطش با او بکلی قطع نشود، با صدای بلند از او پرسید که اگر هنوز وارد بهشت اشارات نشده است، وقت را تلف نکند و داستان گره دل حوا را از آدمی پرسد که هنوز است در چهره حوا به دنبال دنده چپش می گردد.

شنونده داستان تکانی خورد، و از سؤال بعدی او معلوم شد که شک در قلبش رخنه کرده است، چون پرسید: بهشت خدا یکی است، دو تا نیست. چرا بذر دو گانگی در ذهن خلق خدا می پاشی!؟

بهشت اشارات، همان بهشتی است که خدا بما وعده داده است!

جوابگو، که در امتحان سختی افتاده بود، نفس عمیقی کشید و بعد از چند دقیقه که بنظر ساعتها می آمد لب به سخن گشود و گفت: جهان مادیات، بهشت نادانان و جهنم عاقلان است. در این جهنم تعداد بی شماری بهشت پنهانند. همانطور که قبلا هم گفتم، بهشت سنگ؛ برلیان شدن است، بهشت درخت؛ میوه شیرین و عسلی دادن است، بهشت حیوان، عشق اشرف مخلوقات و قلب انسان است و بهشت انسان هم، در این جهنم نادانی، خود و خدای خود را شناختن است.

ذغال سنگ در یک ثانیه الماس، و سنگ الماس هم در یک ثانیه برلیان نمی شود، درخت بناگهان میوه نمی دهد، حیوان هم فوراً وارد بهشت خود، قلب انسان، نمی شود، انسان هم بدون آدرس و نشانه دقیق به بهشتی که خدا با او وعده داده است نمی رسد. بهمین خاطر پیامبران الهی بهشت اشارات را برای انسان به ارمغان آوردند، بهشتی که مابین عالم ملکوت و عالم ماده معلق است، بهشتی که در چشم اهل ملکوت یک پل معلق در هوا و مابین دو عالم

روح و ماده است، ولی به چشم عده ای، بهشت موعود است.

قصه گو مکشی کرد، و بحرفش ادامه داد و گفت:

اشاراتی که در بهشت اشارات دیدی، همه وهمه اشاره به زیبایی هائی هستند که در بهشت موعودند، زیبایی هائی که کلمات، نقش ها و رنگ ها از توصیف و تشریح آنها قاصرند. عالم اشارات در مقایسه با این جهنم نادانی (عالم مادیات) بهشت است، و بهشت اشارات نامید می شود. این بهشت مابین این عالم و بهشت موعودی است که خدا بما وعده داده است. بهشت اشارات تصویری است که روحش (بهشت موعود) در پشت پرده است. اگر از وسط تصویر بگذری و به زیبایی آن دل نبندی، به روح تصویر در پشت تصویر خواهی رسید. قصه گو نفس عمیقی کشید و به شنونده داستان گفت: پس بیا دوباره وارد بهشت اشارات شویم، مثل غربیه ها پشت در بهشت اشارات نایستیم، با اطمینان کامل وارد بهشت اشارات شویم تا به رمز و رموز اشارات آشنا شویم، و از ما بو و عطر اشنائی به مشام ارواح رسد، و ما هم عطر ارواح را از بقیه عطرها تشخیص دهیم. شنونده داستان بعد از مکشی کوتاه گفت حاضر است داستان گره دل حوا را بشنود، ولی هنوز به عطر ارواح شک دارد.

در این هنگام قصه گو به گلدان روی میز، که پر از گل های سوسن و رز بود، اشاره کرد و گفت: این گلدان را از اطاق بیرون برده و برگرد و در اطاق را هم محکم پشت سرت ببند تا عطر گلها وارد اطاق نشود. مدتی هم صبر کن و بعد از هوای این اطاق نفس عمیقی بکش. بین آیا هنوز عطر گلهای سوسن و رز را در این اطاق استشمام می کنی یا نه.

شنونده داستان بدون معطلی از جا بلند شد و این کار را انجام داد و برگشت. مدتی قصه گو و شنونده داستانش در سکوت یکدیگر را خیره نگاه کردند. سپس هر دو با هم، نفس عمیقی از هوای داخل اطاق کشیدند. چشمان شنونده داستان برقی زد. قصه گو برق آگاهی را در چشمان او دید و شناخت.

ولی شنونده داستان که آگاهیش هنوز اطمینان نشده بود، پرسید: فضای این اطاق کوچک

است و ما هم در اطاق را محکم بستیم. بهمین خاطر عطر گلها را بعد از رفتنشان از اطاق استشمام می کنیم. چگونه می توان عطر ارواح را بعد از صعودشان از این عالم، در این فضای نامتناهی استشمام کرد؟

قصه گو، که جوابگو شده بود، در جواب گفت: این فضای نامتناهی و این کهکشان را که می بینی وسعتش در مقایسه با وسعت فضای عالم ارواح، از این اطاق بمراتب کوچکتر و به اندازه فضای انتهای سوزن است. پس اگر بتوانی عطر گلها را بعد از رفتنشان در اطاق کوچک استشمام کنی، اگر حواس روحت در این عالم فعال شده باشد، تو هم می توانی عطر ارواح را در این فضای به ظاهر بی انتها، ولی در حقیقت بسیار کوچک، استشمام کنی، و طعم ارواح را هم بچشی.

فوراً پرسید: طعم ارواح؟!

در جواب گفت: بله طعم ارواح! همانطور که حرف طعم دارد و شیرین و گاه تلخ می شود، ارواح هم طعم دارند ولی آنها یا شیرین هستند و یا بی طعم، چون تلخی به عالم ارواح راه ندارد.

پرسید: چگونه می توان طعم ارواح را چشید؟

قصه گو متوجه شد که با زدن این حرف باید جوابگوی حرفش شود، در غیر اینصورت شک سد راه این سفر روحانی خواهد شد. پس در جواب گفت: زمانی که کلمات الهی را می خوانی، اگر از کلمات رد شده و به روح کلمات، که مابین کلمات حرکت می کند، واصل شوی مزه و طعم روح کلمات الهی و یا شراب الهی را خواهی چشید..... اگر در اشعار شاعران رقص کلمات و امواج را دیدی، به روح شاعر و عارف که ما بین کلمات حرکت می کند نزدیک شده و مذاقت از آنچه می بینی و می خوانی شیرین خواهد شد، بعبارت دیگر طعم شیرین روح شاعر و عارف را خواهی چشید.

پرسید: شیرینی مذاق من چه ربطی به طعم روح شاعر دارد؟

جواب آمد: ربط دارد. اشعار شاعر و عارف کلید مخزن اسرار قلب شاعر و عارف است. در حقیقت طعم و شیرینی اشعار شاعر، همان طعم روح و یا طعم شیرین آب دهان شاعر و عارف است، که تو در زمان خواندن اشعارشان نوش جان می کنی و مذاقت شیرین می شود.

پرسید: آب دهان؟!

در جواب گفت: بله آب دهان! زبان انسان حکم قلم را دارد، قلمی که سخن می گوید، و آب دهان هم حکم جوهر قلم، جوهری که با احساسات جسمی و روحانی انسان زیاده کم، شیرین و گاهی هم تلخ می شود.

پرسید: چه عاملی آب دهان شاعر و عارف را شیرین می کند؟

در جواب گفت: این رازاست و من از آن خبر ندارم. این هدیه ایست که خداوند به عده ای می دهد تا آنها کام خلق را با گفتار و اشعارشان شیرین کنند. پرسید: نقش و فایده کلمات چیست؟

(سئوالات، به شنونده داستان امان نمی داد. از طرفی هم اگر قصه گو جواب سئوالها را به اندازه کافی نمی داد، شک سد راه می شد و داستان آدم و حوا نا گفته می ماند)

قصه گو در جواب گفت: خاموشی گناه است. روغن چراغی که رقص شعله آتش را بنمایش نگذارد، با فاضلاب فرقی ندارد. کلمات هم مانند روغن چراغ هستند و قلوب را باید روشن کنند. آنها وسیله کار روح انسان هستند، وسیله ای که به انسان هم مقام می دهد، و هم مقامش را از او می گیرد، هم زندگی می بخشد و هم آتش می زند.

خواست مثالی زند تا روشن شود.

در جواب گفت: روح انسان حکم سوارکار را دارد، و جسم انسان حکم مرکب و اسب را.

روح بر پشت مرکب جسم سوار است. کلماتی که بر زبان انسان جاری می شود، اگر موافق حرکت روحانی روح باشند، ظاهر و باطن یکی می شود، روح سبک و منبسط می شود، و مقام انسان در هر دو عالم بالا می رود. ولی کلماتی که با حرکت روحانی روح در تضاد هستند، روح را غمگین و منقبض می کنند. انقباض و افسردگی روح انسان از دست و زبان انسان، از مقام انسان در هر دو عالم می کاهد.

پرسید: چه دسته از ارواح طعم ندارند؟

در جواب گفت: ارواح بی طعم ارواحی هستند که در زمان حیاتشان مذاق اهل دو عالم را شیرین نکرده اند.

شنونده داستان عاقبت به بهشت اشارات باز گشت و پرسید: حوا در سیب چه دید، که از آدم خواست سیب را بخورد؟

در جواب گفت :

حوا در سیب، علم و حکمت الهی را دید، حوا در سیب زیبایی و نور انسان کامل، سرالله، را دید، سرالله را دید که تاج عبودیت بر سر نهاده و به خدمت خلق خدا مشغول بودند و عاشق زیبایی و نور ایشان شد، و آرزو کرد که او هم روزی انسان شود، آرزویش چشمانش را باز کرد و درسیب، زیبایی خود را در نور آدم دید، نور و زیبایی را دید که در هم پیچیدند و فرزندان نورو زیبایی متولد شدند، آدم را دید که دوش به دوش او راه می رود، با او می گرید، با او می خندد و گاه به گاه هم آئینه می شود تا حوا زیبایی خود را در او ببیند، و آدم را دید که در نورش زیبایی حوا را دید و عاشق شد.

وحوا در سیب نور و زیبایی را دید که چگونه در نسل او و نسل آدم قلب به قلب، سر به سر و تن به تن می گردند و انسان می سازند، تا از انسانیت چرخهای بهشت و چرخ گردون به گردش درآیند.

حوا مار را دید که دور کمر او و آدم حلقه زده بود، و به حکمت وجود مار و غریز درزندگی خود و آدم پی برد، و بر قلبش گذشت که آنها باید مار را کنترل کنند، و اگر هم لازم شد مار را کشته و در زیر درخت چالش کنند تا درخت علم و حکمت بارورتر شود.

حوا در سیب، وحدت آدم و حوا را دید، خود را مادر و آدم را پدر فرزندان خدا دید، و سیب را گاز زد و شیرینی مادر شدن را دردهانش چشید، و از شدت شوق و شعف از آدم خواست که از میوه درخت علم و حکمت الهی تناول کند.

آدم حوا هر دو از سیب تناول کردند و از باغ بهشت بیرون آمدند، و چون در خارج از بهشت نمی توانستند تقدسشان را برای فرزندانسان به ارث بگذارند، در عوض تقدس، اراده به فرزندان آنها عطا شد.

ولی اراده و پوست تن، حجاب دل و دیده نسل آدم و حوا شد و فراموشی نسبی، که به آنها عطا شده بود تا در جهان ماده درد و غم روزگار را با گذشت زمان فراموش کنند، حجاب شد، و نسل آدم و حوا خاطرات اجدادشان را در باغ بهشت فراموش کرده و مانند غربیه ها نگاهی به خود، به یک دیگر و به اطراف خود کرده و برای اولین بار کهکشان شیری را، که خدا از قبل برای آنها آماده کرده بود، را دیدند.

پرسید: چرا تقدس را با اراده مقایسه می کنی؟

قصه گو در جواب گفت: مقام اراده را دست کم مگیر. اراده انسان را از حیوان جدا می کند. اراده به انسان تقدس می بخشد. اراده به انسان قدرت می دهد. اگر به گیاهان، جمادات و حیوانات هوش نورعطا شده بود، همه آنها در مقابل اراده انسان سر تعظیم فرود می آوردند، و انسان را پرستش می کردند.

قصه گو ساکت شد، نفسی تازه کرد و خطاب به شنونده داستان گفت: بگذار در این داستان همه حواها و آدم ها را با یک چوب نرانیم، و تنها شرح یک نمونه را داده و بقیه را رها کنیم. بگذار شرح حال زندگی حوائی را دهیم، که سر مشق جمع شد.

شنونده داستان سرش را بعلاامت موافق تکان داد و قصه گو نفس عمیقی کشید و به داستانش ادامه داد، و گفت:

همین که چشم حوا به کهکشان شیری افتاد و زیبایی آن را دید، اراده کرد زیبایی خود

را در نور ببیند. بقلبش گذشت "این کهکشانش شیری که این چنین زیباست، باید قلب من باشد. این آسمان آبی، سقف اطاق من است. این خورشید، چراغ اطاق من و این ستارگان که به من چشمک می زنند، مؤنس دل منند. این ماه با این همه ناز و کرشمه، باید راز خورشید را در خود پنهان کرده باشد که چهره اش را هر شب نشانم نمی دهد..... و این فضای بزرگ سبز و آبی ولی خالی، باغ خانه من است، و آب دریا ها هم باید آئینه من در روی این کره خاکی باشند."

افکار حوا، حوا را از آدم جدا کرد و حوا در جستجوی نور و آئینه راهش را از آدم جدا کرد و رفت، رفت تا آئینه پیدا کند و زیبایی خود را در آئینه تماشا کند. آدم، که سهمش از نور بیشتر بود، و می خواست در نور زیبایی حوای بهشتی را ببیند، دیدن زیبایی کهکشانش دوی دردش نشد و در غیبت حوا شدیداً احساس تنهایی کرد، و اراده کرد که به بهشت باز گردد. ولی چون امکان بازگشت به بهشت نبود، او از شدت ناامیدی آنچه را که خدا به او عطا کرده بود را مانند توپی به طرف بهشت پرتاب کرد. در نتیجه خاطره محوی از حوای بهشتی در ذهنش باقی ماند، و در دام و تله سایه حوا در روی کره خاکی افتاد. به دنبال سایه رفت و سایه حوای بهشتی را در چهره های بی شماری دید، در عشق سرگردان شد و حلقه مار غرایز در دور کمرش تنگتر و تنگتر شد، و مار کنترل او را به دست گرفت.

ولی حوا، که هنوز خاطره نور در باغ بهشت در ذهنش تا اندازه ای زنده بود، به دنبال نور، آئینه و آب می گشت تا زیبایی خود را در نورو در آب ببیند، غافل از آنکه نور با آدم بود. در باغ بهشت ارتعاشات فکری و قلبی آدم و حوا با هم موافق بودند، و همه با هم در جهت موافق ارتعاشات اراده الهی حرکت می کردند. ولی در خارج از بهشت؛ خواسته های آنها متفاوت و متضاد شدند. حوا می خواست روی ابرها براند و مانند ماه زیبایی اش را از بالا در آب رودخانه تماشا کند، روی ابرها براند، سُر بخورد و تصویرش را در آب اقیانوس ها ببیند. حوا در رویا به دنبال آدم می گشت، در حالی که آدم در روی خشکی و در بیداری به دنبال حوا می گشت، و حوا را طلب می کرد. حوا خواب آدم را می دید که مانند شاهزاده ای سوار بر اسب بالدار سفید بطرف او می راند، و لی در بیداری دور آب و آئینه طواف می کرد. آدم هم دور تصویر محوی، که از حوا بهشتی در خاطرش باقی مانده بود و یا سایه حوا، طواف می کرد، و چون تصاویر عکس و سایه بودند، آئینه و قلب ها را می شکست. سرانجام حوا با آب، آئینه و ماده پیمان بست، و آدم هم با خشکی، یعنی با مغزش!

غافل از آنکه در ماده و مغز، هر دو، خطر سنگ شدن بود، و در سنگ خطر سر و قلب شکستن.

قصه گو نفسی تازه کرد و داستانش را ادامه داد و گفت: آدم و حوا در عوض آنکه به خواست پروردگار خود عمل کنند و نور و زیبایی را در خود و در جهان تاریک بیابند، هر کدام راه جداگانه ای را برای خود انتخاب کردند و همدیگر را در کهکشان شیری گم کرده و تنها ماندند، درحالی که مار غرایز، دور کمر هر دوی آنها پیچیده و تاب خورده بود، و حلقه اش را هم روز به روز تنگتر و تنگتر می کرد، تا روح آنها را قبضه کرده و ازان تغذیه کند و زنده بماند.

ولی از آنجا که حوا در میوه درخت بهشت خود رادوش بدوش آدم دیده بود، و مزه مادری را هم در باغ بهشت چشیده بود و یا به او چشانده بودند، وفا و احساسش از آدم بیشتر شده بود. روزی حوا از دیدن زیبایی خود در آب و آئینه و رویا دیدن خسته شد، واز تنهایی بجان آمد، و دنبال یک آدم گشت تا در نور آدم زیبایی خود را ببیند و از تنهایی در آید. ولی آدم که به خواهش حوا سیب را خورده و با چشم خود آنچه را که حوا در سیب دیده بود، ندیده بود در جستجوی آرامش عوض یک حوا، هزار حوا طلب می کرد. در تاریکی به شکار حواها می رفت، غافل از آنکه اگر با یک حوا به آرامش نرسد، با هزاران حوا هم به آرامش نخواهد رسید.

با وجود دستورات خدا به آدم و حوا، هر دو فراموش کردند که نور باید زیبایی را ببیند، تا گم می شود، و زیبایی هم باید نور ببیند، در غیر اینصورت پنهان می ماند.

شنونده داستان، که با دقت تمام به این داستان گوش می کرد، با عجله پرسید: بعد چه شد؟

قصه گو گفت: به یاد داشته باش که آدم و حوا در یک بهشت بودند، بهشت هم یک درب دارد. آنها از همان دربی که از بهشت بیرون آمده بودند باید به بهشت باز می گشتند. ولی در خارج از بهشت، هر کدام می خواستند از یک در جداگانه به بهشت باز گردند، و در تاریکی بر سر مقام و حق و حقوقشان با هم دعوا و مرافعه می کردند، غافل از آنکه راه آمدن و بازگشت به بهشت هر دو یکی بود. حوا زیبایی اش را برخ آدم می کشید و آدم نورش را



برخ حوا. غافل از آنکه زیبایی که نور بیند، با نور به بهشت وارد می شود، و نوری که زیبایی را بیند، با زیبایی به بهشت وارد می شود.

قصه گو مرتباً حرف خود را تکرار می کرد تا اصل مطلب گم نشود.

شنونده داستان آدم و حوا با هیجان زیاد پرسید: بعد چه شد؟

قصه گو که از هیجان شنونده داستان به هیجان آمده بود به حرفش ادامه داد و گفت: از آنجا که خدا بندگانش را هرگز تنها نمی گذارد، پیامبرانش را فرستاد تا در خارج از بهشت شانس انسان شدن را در ظروف طلائی برای نسل آدم و حوا دور بگردانند، و از نسل آدم و حوا خواست که جام قلبها ایشان را از شراب عشق پر کرده و نوش جان کنند، تا چشمانشان باز شود و نور و زیبایی را در خود و دیگری دیده و شناسایی کنند تا خدا هم تصویر خود را در آئینه قلب آنها ببیند. ولی آنها عوض عشق، جام قلوبشان را از زهر کشنده غرور و بی وفایی پر کردند و در نتیجه کیمیا، که پیش مس وجود آنها امانت بود، از مس وجود جدا شد و رفت، و مس وجود آدم و حوا، که قرار بود با تابش انوار زمان و نفس حق (کیمیا) طلا شود، مس باقی ماند.

پرسید: چرا مس وجود باید طلا شود؟

قصه گو در جواب گفت: اگر بخواهی به کشور انوار قدم گذاری، باید نور شوی، اگر بخواهی به کشور طلا قدم گذاری، باید طلا شوی، اگر آرزوی غسل شدن در سر می پرورانی، باید گرده شیرین گل شوی، اگر هوس جاری شدن در رودخانه شیردر سر و جان داری، باید شیر و یا دعا شوی، اگر می خواهی از رودخانه آب حیات بنوشی، باید از زُمره زندگان شوی و اگر هوای مزه کردن شراب الهی دردلت افتاده است، و آرزوی نوشیدن شراب یاقوتی می کنی، باید از دستورات حق اطاعت کنی.

باز پرسید: چرا انسان باید طلا، گرده گل، آب حیات، دعا و شراب شود تا به بهشت خود وارد شود؟

در جواب گفت : بهشتِ مس، طلاست. بهشتِ گرده گُل، عسل است. بهشتِ آب، زندگی بخشیدن است. بهشتِ شیر، دهان باز نوزاد است و بهشتِ شراب، مستی بخشیدن است، و بهشتِ انسان هم درخشیدن مانند طلاست، شیرین شدن مانند عسل است، زندگی بخشیدن مانند آب حیات است و مستی بخشیدن مانند شراب است. انسان باید به بهشت خود وارد شود چون مس وجود، در کشور طلائی حق جا ندارد، زهر تلخ نیش زنبور، در رودخانه عسل جا ندارد، در عالم زندگان، جا برای مردگان نیست، در کاسه شیر خدا، جا برای یک تار موی سیاه نیست، و در عالم انوار جا برای انسانی که هنوز خود و خدای خود را نشناخته است، نیست.

قصه گو برای لحظه ای سکوت کرد. او می خواست نمایش دیگری از زندگی آدم و حوا بگذارد. بعد از مکثی کوتاه در ادامه داستان گفت:

در صدف بهشت، آدم و حوا دو مروارید غلطان بودند، و در یک صدف می غلطیدند. ولی نسل آنان در خارج از بهشت به گردن هر کس و نا کسی آویختند تا حق و حقوق خود را به یکدیگر ثابت کنند. در باغ بهشت گردنهای آدم و حوا، پرچم های بی رنگی بودند، که به نام حق افراشته شده بودند. ولی در خارج از بهشت، نسل آنها برای جنگ با یکدیگر، گردن کشیدند و پرچم های رنگارنگ یکدیگر را آتش زدند. در بهشت، آدم و حوا هر دوسایه های شیرین نور و زیبایی بودند. ولی در خارج از بهشت، نسل آنان از تلخی مانند زهر مار شدند و مذاق نور و زیبایی را تلخ کردند، و ندای سِرالله را نمی شنیدند که آنها را خانم و آقا خطاب کرده و می فرمودند: ملاقات شما با هم اتفاقی نبود، سرنوشت ساز بود.

نسل آدم و حوا صوت ملیح و مهربان سِرالله را نمی شنیدند، که می فرمودند:

از جهنم نادانی بیرون آئید، از هوای پشت پرده و ملکوت نفَس کشید، و نفَس را در عالم رنگ ها بیرون دهید تا وحدت رنگها و دلها را با چشم دل ببینید، و قلوبتان از یکدیگر پاک و مطهر شود.

از من بشنوید و دیوار این زندان، که با دست خود و برای خود ساخته اید، را با چکش اراده خراب کنید، تا گنج را در زیر پاهایتان و در درون این خراب آباد بیابید، خود را با جواهرات علم و حکمت زینت دهید تا از انعکاس نور و زیبایی شما؛ آب رودخانه ها، فیروزه مذاق شوند و خورشید را در حین غروب از مشرق نو و تازه ای بیرون کشند. ستارگان هم عوض چشمک زدن، بر شما چکه کنند، و صورت مثل ماهتان را غرق بوسه نمایند.

اگر چنین نکنید گنج را نیابید و رنج برید."

در یک زمان دیگر هم آدم و حوا را نصیحت کرده و فرموده بودند: "مار نفس را با نوای نی روح برقصانید، و آن را از گنج درون بیرون کشید، تا قبل از آنکه مرگ دهانتان را ببندد، و یا کاسه سراز خاک پر شود و یا ترس گلویتان فشار دهد، از هوای قفسه سینه معشوق، نفس کشیده و زنده شوید."

ولی از آنجا که گوش حوا از بی وفایی های آدم کر شده بود، و گوش آدم هم جز صدای غرایزش صدائی نمی شنید، آنها صوت سرالله را نشنیدند و انوار زمان را هم ندیدند که در فضای سبز باغ تنشان به سرعت روی هم غلت خورده و می رود، می رود تا به آخرالزمان آنها رسد، انوار زمانی که هیچ قدرتی نمی توانست جلوی حرکت و رفتن آنها را گرفته و زمان را دوباره برای آدم و حوا بخرد.

شنونده داستان، وسط حرف قصه گو پرید، و گفت: سخنانی را که از قول سرالله گفتم، من بارها از زبان عارفان و شاعران شنیده ام.

در جواب گفت: یادت نرود سرالله سرمشق بودند. أمثال رومی و حافظ شاگرد اول کلاس درس انسانیت و عشق بودند، و سرمشق را به زیبایی تمام نوشتند. بهمین خاطر در هر دوره از زمان، عارف حقیقی سر را با خضوع و خشوع تمام در مقابل حق و سر مشقش، سرالله، در زیر پاهایش می گذارد، و حرف دل سرالله را با کلمات زیبا ولی متفاوت بصورت شعر بیان می کند.

پرسید: آیا قلب انسان می تواند زمان را از رفتن باز دارد؟

در جواب گفت: قلب انسان، جبران مافات می کند، ولی نمی تواند زمان را به عقب برگرداند. هر ضربه از ضربانهای قلب انسان، نوای شیپور انوار زمان است، نوائی که در هر آن خبر از ورود عنایات الهی به قلب انسان و گذشت زمان می دهد. این شیپور نت هایش را تکراری نمی زند تا انسان را از خواب غفلت بیدار کند.

قصه گو نفس عمیقی کشید و داستان را ادامه داد، و گفت:

آدم و حوا، عوض آنکه دامن اشعه زمان را محکم در دست بگیرند، بخود مشغول شده و از گذشت زمان غافل بودند. آنها در عوض آنکه کمر باریک ساعت شنی را در دست گرفته و با هر دانه شن که فرو می ریزد، قدمی به سوی خود و خدا شناسی بردارند، شن های ریخته شده زمان را زیر و رو می کردند تا دلیلی برای بی وفایی هم دیگر بیابند. آنها در کنار مرداب گذشته ها نشسته و خبر نداشتند که اجل های معلق در بالای سرشان پرواز می کنند.

قصه گواز سخن گفتن باز ایستاد. نفس عمیقی کشید و بحرفش ادامه و گفت:

نسل آدم و حوا باید از کمر باریک و طناز زمان رد می شدند تا به عالم انوار برسند، کمر باریکی که اندازه اش به اندازه منفذ انتهای سوزن بود، و آسمانش هم پاک و مقدس، و روی ابرهای بارنده اش هم جای پای ارواح دیده می شد. آنها باید در روی ابرهای بارنده قدم می زدند، ابرهائی که از آب حیات عاشقان و حرارت عشق معشوق حقیقی در آسمان هستی بلند و ظاهر شده بودند.

پرسید: چگونه می توان در روی ابرهای بارنده قدم زد؟!

در جواب گفت: منظور از ابرهای بارنده در آسمان هستی، همانا سوز دل عاشقان، ایشعار شاعران و سخنان عارفین است. بعبارت دیگر منظور پرواز کردن با پر اولیاست. اگر بتنهائی قادر به پرواز نیستی و یا بال و پرت شکسته است، از اولیاء حق کمک خواه، دست بدامان آنان شو، اشعارشاعران و عارفین را بخوان تا سبک شده و پرواز نمائی.

شنونده داستان آدم و حوا سؤال امانش نمی داد، و موضوع را عوض کرد و از ابدی شدن پرسید.

قصه گو گفت: ابدیت، یک دانه شن در ساعت شنی، از زمانی شروع می شود که از قسمت مافوق وارد کمر باریک ساعت شنی می شود، و ابدیت آن زمانی پایان می پذیرد که به

قسمت پائین ساعت می ریزد. ابدیت انسان از زمانی که روح جذب تخمک و اسپرم می شود شروع می شود، و اگر نفس اماره روح انسان را در این عالم قبضه نکند، روح که به عالم مافوق بر می گردد، ابدیتش ادامه پیدا می کند.

پرسید: اگر روح انسان ابدی شود، به این عالم باز خواهد گشت؟

در جواب گفت: روح انسان در قالب روح به این عالم باز می گردد، و خمیرمایه این عالم می شود.

پرسید: منظورت از خمیرمایه چیست؟

در جواب گفت: اگر خمیر نان را با خمیر مایه نگیرند از هم باز و متلاشی می شود. اگر خمیر کهکشان را هم در حضور نور ارواح نگیرند، از هم باز و متلاشی می شود.

در جواب جوابگو گفت: بلیونها سال قبل خمیر این کهکشان را گرفته اند.

در جواب گفت: کهکشان و یا خمیری را، که با چشم سر می بینی، در حقیقت گره ایست که به ارتعاشات و امواج مشیت اولیه خداوند زده شده است. خمیرمایه این خمیر و یا قدرتی که گره را محکم نگه می دارد نور خدا و ارواح مؤمنین و مخلصین است. اگر خمیر کهکشان را در هر آن از نو و در نور نگیرند، از هم باز و متلاشی می شود، چون خمیری که در نور گرفته شده اگر نور نباشد از هم باز می شود.

پرسید: تو اصل خلقت را رد می کنی!؟

در جواب گفت: خلقت از اصل قدیم است، شروع و پایان ندارد، همانطور که فکر خدا برای خلق کردن این عالم از اصل قدیم است و شروع ندارد.

پرسید: پس منظور از شش روز خلق جهان، که در کتب مقدسه آمده است، چیست؟

در جواب گفت: بیاد داشته باش که روزها و دقایق را تنها در این عالم می توان شمرد. فاصله زمانی این عالم تا بهشت اشارات شش روز و یا شش پله است، که همانا اسفار روحانی روح در شش جهت شمالی، جنوبی، مشرقی، مغربی، زمینی و آسمانی است. انسانی که روحش از اقطار شش گانه بگذرد، در بهشت اشارات متولد می شود، و اگر شک کند به این عالم پس داده خواهد شد. ما هم در این سفر روحانی چندین بار از اقطار شش گانه این عالم گذشته و وارد بهشت اشارات شده و یا در آن متولد شدیم، ولی چون شک کردیم ما را بعالم ماده پس دادند. تولد و مرگ ما در بهشت اشارات بمعنای تولد و مرگ ما در عالم ماده نبود، و سفر ما سفر روحانی بود، نه جسمانی. در بهشتی هم که خدا بجا وعده داده است، از تولد و مرگ و از شروع و پایان خبری نیست، عالم انوار است و زندگی جاودانه!

جوابگو نفس را تازه کرد و گفت: خدا برای اجرای اراده اش احتیاج به زمان ندارد. در فکر خدا زمان و مکان یکی است، روز با شب و شب با روز یکی است، همه هستی است، نیستی نیست تا خدا از نیستی هستی بیافریند، در فکر خدا همه چیز بی حساب است، اعداد معنا ندارند، عالم خدا عالم وحدت و یگانگی افکار با قلوب، و قلوب با افکار است. زمانی که به ارتعاشات و امواج حاصله از مشیت و یا فکر اولیه خداوند گره خورد، داخل گره تاریک شد، غیبت نور شب شد و حضورش روز و روز از شب جدا شد. اگر شروع خلقت را مشیت اولیه خداوند حساب کنی، خلقت شروع ندارد، ولی اگر شروع خلقت را پیدایش کهکشان حساب کنی، خلقت خدا هم شروع دارد و هم پایان.

گفت: عمر کهکشان پایان ندارد!

در جواب گفت: در همین ثانیه، کهکشانی که تو حرفش را می زنی، خمیرو گره اش از هم باز شد، عمرش بی پایان رسید و دوباره خمیرش در نور خدا و ارواح گرفته شد. در همین لحظه، کهکشانی که تو حرفش را می زنی، پایان گرفت و با اراده الهی شروع شد. حال بدون آنکه سالها و روزها را بشماری و با اعداد بازی کنی، بمن بگو که شروع خلقت از چه زمانی

بوده است؟!

.....

گفت: تو برای اعداد احترام قائل نیستی!

در جواب گفت: من برای اعداد احترام بسیار قائلم. اعداد زبان طبیعت، موسیقی و علم هستند، و در دین هم رتبه و مقام را معین می کنند. بطور مثال اگر از این عالم چهار بُعدی منقطع شوی و بدون انتظار پاداش بخدمت خلق خدا بپردازی بدون آنکه خونت ریخته شود حکم شهید را پیدا می کنی. اگر شانس آورده و از دروازه طلائی رد شوی زیارت صاحب زمان در عالم پنجم بُعدی فائز خواهی شد، و اگر حق اجازه دهد و به زیارت نورش روی، نورش را در عالم ۹ بُعدی زیارت خواهی کرد. این اعداد مقامات را در این عالم معین می کنند.

جوابگو در دنباله حرفش گفت: حال از اعداد بگذریم چون بحث بسیار پیچیده و بغرنج است.

جوابگو نفس عمیقی کشید و ادامه داد و گفت: روح اشرف مخلوقات برای کهکشان بهشت اشارات است، انسانها روح و گل سرسبد کهکشان هستند، ولی اگر به آنچه مأمورند عمل نکنند در داخل گره کهکشان، که عالم ماده و تاریک مانند شب است، حبس شده و از نور خدا بی نصیب می مانند.

پرسید: خمیرنان را در تنور می پزند، خمیر کهکشان را در کجا پخته می شود؟

در جواب گفت: خمیر کهکشان در آتش عشق خالق سماوات و ارض پخته می شود!

از فرشته مرگ پرسید.

در جواب گفت: مرگ پیام شوق است، پیام شوقی که خبر رهایی از خواستن ها، آرزو کردن ها، امتحان دادن ها و اراده کردنها می دهد.

مرگ برای روح؛ پیام شوق رهایی از حزن زندگی کردن در مدار بسته تن و تخت روان خاکی است، مرگ پایان نیست ادامه زندگی در یک فضای دیگر و با حال و هوای دیگر است. خلاصه کلام آنکه، مرگ چشمی است که باز می شود، گوشی است که شنوا می شود، قلبی است که آرام می شود، سری است که جام می شود و دروازه طلایی است که برای روح باز می گردد تا روح وارد عالم ارواح شود.

خدا اشرف مخلوقاتش را در زندگی و مرگ هردو همراهی می کند، با تولد انسان به دنیا می آید با مرگ انسان از دنیا می رود. بهمین خاطر فرشته مرگ قبل از آنکه بسراغ انسان بیاید اول به ملاقات خدا می رود تا خدا را بر سر بالین انسان و اشرف مخلوقاتش حاضر کند.

شنونده داستان پرسید: مثالی بزن تا روشنتر شوم.

جوابگو در جواب گفت:

خورشید در هنگام غروب برای جمع کردن اشعه های طلائیش از آسمان پایین نمی آید، ولی شمس حقیقت در هنگام صعود روح انسان از این عالم، از مقر عزت و جلال خود پایین آمده و در بالای سر انسان حضور پیدا می کند، روح او را تا دروازه عالم ملکوت مشایعت کرده و با او از این عالم غروب و در عالم انوار طلوع می کند. از طرفی هم با تولد تک انسانها در این عالم نزول کرده و متولد می شود، و ما صعودش عزا گرفته و نزولش راجش می گیریم.

پرسید: چگونه جرات کرده و می گویی خدا هم مانند انسان متولد می شود و می میرد؟

در جواب گفت: منظور از تولد؛ نزول روح از عالم روح به عالم ماده است، پس نزول و تولد دلیل زبونی روح نیست، و منظور از مرگ هم صعود روح به عالم انوار است، و صعود هم دلیل بر مرگ روح نیست، و خدا در نزول و صعود هر دو؛ با روح انسان است.

بطور مثال اگر افتاده باشی و یا نزول کنی خدا هم نزول می کند، دستت را می گیرد، ترا بلند کند تا تو بر سر پا بایستی.

بعبارت دیگر خدا همان دستی است که در همه احوال دست تو را محکم در دستش گرفته است، ترا لحظه ای تنها نمی گذارد و با نزول تو نزول و با صعود تو صعود می کند.



تو هم اگر انسان را به اندازه خدا دوست می داشتی، لحظه ای او را تنها نمی گذاشتی؛ با نزولش نزول و با صعودش صعود می کردی، با او متولد می شدی و با او می مردی!

باز از ابدی شدن انسان پرسید.

در جواب گفت: ابدیت ماده از زمانی که روح در ماده دمیده می شود آغاز می شود. زمانی که ارتباط روح با ماده قطع می شود ابدیت ماده و جسم هم تمام شده و روح به عالم ملکوت وارد شده و ابدی می شود. ابدیت روح انسان در عالم ارواح بستگی به رشد و تکامل روحانی روح او در جهان ماده دارد. هر چه روح در این عالم منبسط تر، آزادتر و رشدش هم کاملتر شود؛ ابدیتش هم در عالم روح طولانی تر می شود. در غیر این صورت مانند چراغی، که روغنش کم باشد، نورش به مرور زمان کمتر و کمتر خواهد شد. ولی ارواحی که به حد اعلائی رشد روحانی خود در این عالم رسیده اند، در آن عالم خورشید درخشانی می شوند، که خود به خود خواهند سوخت.

از ابدی شدن جسم انسان پرسید.

در جواب گفت: جسم انسان از خاک است، و بعد از مرگ به خاک می گردد. آئینه جسم می شکند، شیشه اش خاک می شود و جیوه اش، که خاطرات را در خود ذخیره کرده است، در حرارت نزدیکی به محبوب بخار می شود و با روح باقی می ماند. روح خاطراتش را در این عالم فراموش نمی کند، و ارتباط نزدیک روح با خاطراتش در این عالم و یاد آوری آنها؛ فأمیل و نزدیکان را بزیارت اهل قبور می کشاند.

پرسید: از کسانی بگو که زندگی ابدی یافته اند.

در جواب گفت: نفوسی که در این عالم بکمال رشد روحانی خود رسیده اند، و یا بعبارت دیگر برای ابدی شدن می کوشند، در عالمی ما بین عالم خاک و عالم پاک زندگی می کنند. آنها در عالمی زندگی می کنند که همه چیز در آنجا بی حساب و کتاب است. شبها به

حساب کار خود می رسند، نه بحساب کار دیگران، شراب الهی (تعلیمات الهی) را اول خود می نوشند، و بعد دور می گردانند، از شرابی نوش جان می کنند که ارزشش با گذشت زمان کم و زیاد نمی شود، چون از اصل قدیم است. خلاصه کلام آنکه، نفوسی که هوای ابدی شدن در سر می پروراند در همه احوال به ازلیت واصل قدیم؛ و به آخرت کار واصل جدید متوسلند.

از اصل قدیم پرسید.

در جواب گفت: ریشه واصل تعلیمات الهی در تمام ادیان یکسان و ازاصل قدیم است. هر هزار سال یک بار بمقتضای زمان و بمقتضای رشد بلوغ روحانی انسانها، خداوند یک نسخه جدید از اصل قدیم را توسط پیامبرانش برای بندگانش می فرستد.

سؤال کننده بیاد داستان آدم و حوا افتاد و از عاقبت کار آنها پرسید.

جواب آمد: خلاصه کلام آنکه نسل آدم و حوا در خارج از بهشت به جای آنکه جام هایشان را از شراب الهی پر کنند، مانند خزه های دریائی دور دست و پای یکدیگر پیچیدند. حوا به خاطر قلب شکسته اش خاطرات جدش، حوای مقدس، را در باغ بهشت فراموش کرده بود، و یا می خواست فراموش کند، و آدم هم نور را گم کرده بود و زیبایی ها را نمی دید و درب خانه ها را می زد تا او را بیابد، و در راه عشق سرگردان و در بدر شد.

نور و زیبایی در دل آدم و حوا محبوس شده بودند، در حالی که عقد نورِ آدم را با زیبایی حوا در بهشت بسته شده بود. آنها دور خود می چرخیدند و در این چرخش ها، گمگستگی ها و تنهایی ها چه ها که بر سر زیبایی و نور نیاوردند.

قصه گو ساکت شد. نفس عمیقی کشید به حرفش ادامه داد و گفت:

تنها خدا می داند که آدم و حوا چند بار قلب یکدیگر را شکستند. ولی قلب حوا بیشتر از قلب آدم شکست، چون حوا در بدر به دنبال نور و وفای یک آدم بود، بعبارت دیگر می خواست

در آبهای متلاطم اقیانوسها سکه طلا را پیدا کند، و چون پیدا نکرد بی وفایی های مکرر آدم، حوا از آدم و خالقش دور کرد، و خدا مجبور شد طلسم قلب حوا را بشکند و آنرا از نو بسازد.

شنونده داستان، که برای اولین بار داستان شکستن طلسم قلب حوا را می شنید، با هیجان گفت: بعد چه شد، بگو.

قصه گودر دنباله داستانش گفت:

حال داستان حوایی را برای تو می گویم، که چون عاشق نشده بود و قلب پاکش هنوز مس بود دیده دلش هم مانند دختر پادشاه کور بود. ولی او از نابینایی خود خبر نداشت. خدا آدمی را فرستاد تا عاشق او شود و چشمه طلب را برای بینا شدن و دیدن نور؛ در دل حوا باز کند. قلب مرد عاشق برای حوا آئینه شد، حوا عیبش را در آئینه دید، قلبش شکست و قلب مسی اونقره داغ و روان شد. نور بر نقره داغ قلب حوا تابید، تا قلبش را جام، و جامش را طلا کند. ولی از آنجا که قلبش سخت مجروح شده بود، قلبش التیام پیدا نمی کرد، و از دستور خدا هم برای بخشیدن عاشق سرباز می زد. عاقبت خدا مجبور شد طلسم قلب حوا را بشکند و آن را از نو بسازد.

پرسید: آدم چگونه دل حوا را شکست؟

قصه گو در جواب گفت: حوا انتظار نداشت که آدم نقض او را برخ او بکشد، احساس کرد که آدم او را بی اندازه ای که او آدم را دوست دارد، دوست ندارد. غافل از آنکه هیچ آدمی نمی تواند حوا را بی اندازه ای که حوا او را دوست دارد، دوست داشته باشد.

پرسید: چرا آدم نمی تواند حوا را به همان اندازه که حوا دوستش دارد، دوست داشته باشد؟

در جواب گفت: امکان ندارد!

پرسید: چرا امکان ندارد؟

قصه گوجوابگوی حرف خود شد، و در جواب گفت: امکان ندارد، چون در عشق حوا به آدم عشق مادری وجود دارد، و در عشق آدم به حوا عشق فرزند به مادر. از آنجا که عشق مادر به فرزند با عشق فرزند به مادر قابل مقایسه نیست، حوا هم نمی تواند انتظار داشته باشد که آدم او را بهمان اندازه که او دوستش دارد؛ دوست داشته باشد. مادر از عشق مادری، کوری پسر را می تواند از پسر پنهان کند، ولی هر چند کوری مادر برای پسر زجر آور باشد، او قادر نیست عیب مادر را از او پنهان کند، مگر آنکه حوا فرزند آدم باشد. همانطور که پادشاه نابینائی دخترش را از او پنهان کرد تا دختر زجر نکشد.

باز از نقره داغ پرسید.

در جواب گفت: همانطور که گفته شد نقره داغ، قلب عاشقی است که عشقش شرط و شروط دارد. عاشقی که بدون قید و شرط عشق می ورزد معشوق را همیشه حاضر می بیند، قلبش جام، و جامش طلا می شود، و معشوق حقیقی جام قلب او را مرتباً از شراب ناب الهی لبریز می کند. و قلب یا جامی که مرتباً از شراب الهی لبریز می شود، از خود بی خبر شده و نمی شکند، و اگر هم بشکند چون شفا (شراب الهی) با اوست فوراً جوش خورده و التیام می یابد.

سرانجام شنونده داستان از سؤال کردن خسته شد، و از قصه گو خواست که شرح دل شکستن حوا را دهد.

قصه گو مجبور شد داستان را خلاصه کند تا سر داستان گم نشود و گفت: خلاصه داستان آنکه آدم قلب حوا را شکست، حوا از شدت رنجش از آدم، از فرمان خدا برای بخشیدن آدم سر باز زد. خدا هم نتوانست حوا را راضی کند که آدم را ببخشد و عشق و محبتش را بدون قید و شرط نثار آدم کند. اگر حوا آدم را می بخشید قلب مجروح و شکسته خود او هم شفا می یافت. سرانجام خدا برای شفای قلب حوا طلسمی را، که در قلب حوا به امانت گذاشته بود، را شکست و او را از نو خلق کرد.

و حوای دل شکسته و آزرده در تاریکی نشست و پشتش را بنور کرد و شروع به آه و ناله کرد. سرانجام، نور ناله و زاری حوا را شنید و او را از پشت صدا زد و به حوا گفت که اگر نور و روشنائی طلب می کند باید چهره اش را به طرف نور کند، به داد آدم رسد و به او

محبت کند.

ولی حوا در عوض آنکه از نور اطاعت کند و چهره اش را به طرف نور برگرداند به نور گفت: من در شب های تاریک، ماه تمام را به دورن اطاقم می کشاندم و ماه تمام را □ ماه من □ می نامیدم. من نور ستارگان را از صدها هزار سال نوری پایین می کشیدم تا به من چشمک زده و دلم را خوش کنند. من درسحر گان خورشید را با دعا از مشرق حامله اش بیرون می کشیدم، در طی روز سرو تخت روان تنم را درانوارش غسل می دادم، و درهنگام غروب هم با دعا خورشید را بدرقه می کردم، تا دعاهایم را به گوش محبوبم در شرق وجود (قبله) برساند.

من در تنهایی دلم خوش بود، بارم سبک و قلبم فارغ بود، و در اطاق آبی رنگم ماه تمام، خورشید و ستارگان را داشتم. ولی حال که آدم قلبم را شکسته، هلال ماه برای من ماه تمام نمی شود، ستارگان هم نه تنها به من چشمک نمی زنند بلکه یکی بعد از دیگری از آسمان چکه کرده و قلب شکسته ام را بیشتر خراش می دهند. هر چه دعا می خوانم نمی توانم خورشید را از مشرق بیرون کشم، اگر هم طلوع کند، هنوز طلوع نکرده غروب می کند، و فضای سبز روحم را با غروبش چنان سیاه و تاریک می کند که من در آن تاریکی آب حیات را هم سراب می بینم.

حال ثروت من، تنهایی من است که هنوز رنگ آبی اش را از دست نداده است، و به قلب من تعلق دارد، و من قادر نیستم که آن را با دیگری، بخصوص با آدم، قسمت کنم. این تنهایی نان شب من است و من نمی خواهم آن را به دیگری بخشم. این خون، که در رگهای من موج می زند و روح من بر آن سواری می کند، دیگر جا برای سواری دادن به آدم را ندارد. درروی کتیبه قلب من هم جا برای اثر انگشت آدم نیست. ماهیچه قلب من هم الیافش با شمشیر زهر الود زبان آدم تکه پاره شده و خون ازلابلای الیافش بیرون می ریزد. این قلعه (قلب) را، که به من عطا کردی، ستونهایش سست شده و در حال فروریختن هستند. کهکشانی که از ماده و روح به من عطا کردی، الیافش در شرف باز شدن هستند. ماده از روح و روح از ماده جدا می شود، و من با آنکه جوان هستم در تن پیر می میرم.

ای نور! حصار فرسوده و پوسیده تن مرا ببین که چگونه لانه حیوانات موزی و خونخوارشده، نقره داغ دل مرا ببین که از رنجش از آدم، بهر جهت روان شده است. پس از من نخواه دراین قلعه را بروی قشون تاریکی باز کنم، تا مرا از درون ویران کند، و درعوض آنکه از

من بخواهی خود را هدف تیرهای زهرالود آدم کنم، روح مرا از قفس تن آزاد کن تا به سوی تو پرواز کنم،

چون پشت حوا به نور و چهره اش بطرف تاریکی بود، اگر روح حوا در آن لحظات از قفس تن جدا می شد، روح عوض آنکه بسوی نور پرواز کند بسوی تاریکی پرواز می کرد. حوا نمی دانست که قلبش محراب است، و محراب به هر جهت بچرخد، روح هم در موقع جدا شدن از جسم در همان جهت پرواز می کند.

حوا ساکت شد تا جواب نور را بشنود، ولی چون نور ساکت بود به حرفش ادامه داد و گفت: ولی ... ولی اگر آدم با من وفا می کرد، هر دو با هم بر امواج خون من سواری می کردیم. اگر آدم مرا یاندازه ای که من دوستش داشتم، دوست داشت تنها زیبایی مرا در آئینه می دید، عیبم را نمی دید، و نور او با زیبایی من یکی می شد، من و آدم "ما" می شدیم و از تنهایی رهایی می یافتیم.

ولی افسوس... و صد افسوس که در سر من هوای پرواز بود، و پاهای آدم به زمین سخت غرایزش چسبیده بود."

حوا نمی دانست که علت خلق انسان، خود و خدا شناسی است. او نمی دانست که خدا عشق آدم را وسیله قرار داد تا قلب مسی اش را نقره داغ و آنرا طلا، و طلا را برای شراب الهی جام کند، تا حوا خود و خدای خود را بشناسد.

حوا نفس را تازه و حرفش را با نور ادامه داد و گفت: زمانی که برای اولین بار آدم را در خارج از بهشت دیدم، فرش قرمزی در جلوی پاهای من و آدم پهن شده بود تا ما را با هم به بهشت باز گرداند، و بقلیم گذشت که سرنوشت را ملاقات کرده ام. ولی حال الیاف آن فرش قرمز، فرشی که خدا در زیر پاهای من و آدم پهن کرده بود، از اشک و خون من سیاه شده است.

آدم نه تنها مرا از بهشت دور کرد، تصویری را، که خدا از بهشت در ذهنم کشیده بود، را هم خراب کرد.

حوا ساکت شد، آهی از ته دل کشید. درد دلش را با نورادامه داد و گفت:

خدا پیشانی بلند و بخت بلند به من داد، تا آنها را در هوای عشقش بلندتر کنم، صوت ملیح به من داد تا در طلبش آوازهای ملکوتی بخوانم. در طلبش هرهلالی را هلال ماه می دیدم، هلالی که می خواست ماه تمام شود. همه افق ها را روشن و دهانشان را هم باز می دیدم، آنها را می دیدم که می خواهند مرا بلعیده و درجهان انوار پس دهند. من تمام مغرب ها را، مشرق های حامله می دیدم، و خورشیدها را می دیدم که از شکم آنها بدنیا می آمدند. از شکرانه من تعداد بی شماری باغات نیشکر در عالم روئیدند. از زیبایی من درختان میوه های یاقوت، زمرد و فیروزه دادند، واز انعکاس زیبایی من بر خاک رنگ خاک مانند آسمان آبی رنگ شد، واز کیمیایی که خدا پیش من به امانت گذاشته بود، مس ها طلا شدند وخورشید، ماه و ستارگان طلائی در روی خاک آبی رنگ ساخته شدند. از نور چشمان من آب رودخانه ها فیروزه مذاب شد، و پرندگان هم عوض آنکه روی درختان آواز بخوانند، دور سر آدمیان طواف کرده و آوازهای بهستی می خواندند، حیوانات وحشی رام شدند و ترس معنایش را از دست داده بود. رودخانه های عسل، شیر، آب حیات و شراب در روی خاک آبی رنگ جاری شدند، و بهستی که پیامبران الهی به انسان وعده داده بودند، در روی زمین تحقق پیدا کرد. از آنجا که معطر به عطر سحر آمیز محبوبم بودم، عطرم ورودم را از قبل خبر می داد، درحضورم با من می ماند و فضاهاى سبز را عطر آگین می کرد، وبعد ازرفتم هم تا مدتها مشام غائبین حضورم را معطر می کرد.

و چون خدا در زمان تولدم مرا در آب حیات غسل داده بود و درچشمانم خیره شده بود، درهر چشمی که نگاه می کردم نگاه خدا را می دیدم."

حوا نا آگاهانه خاطرات حوای بهستی را با اسم خاطرات خود برای نور خدا شرح می داد.

حوا آهی عمیق کشید و بحرفش ادامه داد و گفت:

و این بود مقام من پیش خدا! ولی آدم پیشانی بلند مرا بر خاک مالید، صوت ملیح را با ناله و حزن بلند کرد، عطر سحرآمیزم را از من مکیده و بیرون کشید و آن را بر حواها پاشید. غافل از آنکه عطری که خدا بر من پاشیده بود روی تن غریبه ها بوی لجن می گرفت.

خدا مرا از ارتعاشات موافق با ارتعاشات و امواج کهکشانش آفرید، تا امواج مخالف مرا از

بین نبرند و من برای فرزندانم در این عالم رحم شوم. ولی آدم بر پشت من نشست و قرنهای از من سواری گرفت. هر زمان سر را بلند کردم که اظهار وجود کنم، مرا به اسم جادوگر در آتش سوزاند. زبانم را برید تا سخن نگویم. صورتم را پنهان کرد تا زیبایی صورت مرا نبیند و به زشتی اعمال خود پی برد. قلبم را شکست تا در آئینه پاک قلبم؛ زشتی سیرت خود را نبیند، دستم را شکست تا دست به قلم نبرده و شرح حالم را برای آیندگان بنویسم. ولی از آنجا که قلبم در سینه بود و نمی توانست آن را از سینه ام بیرون کشد، قلب مرا با عشق نوازش می کرد تا مرا، که تشنه عشق بودم، دوباره تسلیم عشق کند، و او بتواند شمشیر زهر الود زبانش را در آن فرو کند.

پس ای نور، تو شاهد و آگاهی که نسل آدم چگونه قلب مرا شکستند و بر من رحم نکردند.

حال چگونه قلب مجروحم را دوباره هدف تیر بالای آدم کنم؟

تو شاهد و آگاهی که آدم بر سر من و زیبایی تو چه آورده، آدم قرار بود نور شود تا زیبایی مرا ببیند، آئینه شود تا من زیبایی خود را در او ببینم، ولی نه تنها نورو آئینه نشد آئینه ها را هم شکست تا من خود را نبینم. او قرنهای مرا مانند قاب شکسته ای به دیوار اطاقش آویخت و هر روز نقشی از یک حوای تازه در آن قاب گذاشت تا خود را سرگرم کند، غافل از آنکه همه نقش ها یک نقش بودند. ولی از آنجا که آدم هزار چهره داشت، حوای هزار چهره را طلب می کرد و حوای یک چهره را هزار چهره می کرد تا آرامش یابد.

(حوای وکیل نسل حوا شده و از جانب آنها داد سخن می داد)

حال امواج موافقی که تو مرا از آنها خلق کردی کف دریا شده اند، و تو از کف دریا می خواهی کوسه های دریا را ببخشد؟

تو نور خدا هستی، و من بنده نور. تو نور هستی، و من سایه نور، سایه ای که هنوز شیرین است، و تو از سایه می خواهی تاریکی را ببخشد؟!

تو شرابی، و من ساقی دل شکسته. تو می خواهی ساقی دل شکسته پیمان شکن را ببخشد؟ تو رویایی، و من و آدم نقشی در رویای تو. آدم قلب مرا شکست و برای اولین بار مزه نفرت و کینه را به من چشاند و نقش پاک من، از رویای پاک تو، پاک شد. او نه تنها قلب مرا شکست قلب تو را هم شکست ولی تو او را فوراً بخشیدی چون نور خدایی، ولی من هنوز



او را نبخشیده ام، و تا زمانی که قلبم مجروح است او را نخواهم بخشید. حوا از سخن گفتن باز ایستاد. بیچاره نمی دانست که نور می خواهد قلب او را شفا دهد و بهمین دلیل از او می خواهد آدم را ببخشد و عشق را بدون قید و شرط نثار آدم کند. این بار حوا با صوت بسیار غمگین از نور سؤال کرد: راز خلقت را به من بگو، به من بگو حکمت دردی که می کشم چیست تا درد قابل تحمل شود، بمن بگو چرا از من می گریزی؟ جواب نیامد.

حوا سئوالش را تکرار کرد باز جواب نیامد. کلافه شد، چون هر زمان که از خدا سؤال می کرد جواب فوراً به قلبش می آمد. ولی حال قلبش بی حس شده بود و علامات و اشارات عالم انوار نمی گرفت.

تصمیم گرفت دعا و کلمات مقدسه را بخواند تا توجه خدا را به خود جلب کند و جواب بگیرد، و اگر هم جواب نگرفت قلب را متوجه قبله کند و در محراب قلب، نماز بگذارد تا انوار خدا را جذب کرده و به طرف خود بکشاند، و بخود هم مرتباً نهیب می زد که باید صبور باشد چون خدا صبر را دوست دارد.

حوا شروع به خواندن دعا کرد. ولی چون صبرش در درد تمام شده بود و فوراً جواب می خواست، دعاهايش بی جواب ماندند. این بار با عجله وضو گرفت و رو به قبله ایستاد و نماز گذارد. ولی چون در حین نماز در فکر جواب بود نور را ندید که از قبله عالم خم شد و بر پشت بام خانه دلش (پیشانی حوا) تابید، رد شد و رفت.

حوا نور را ندید و طاقتش طاق شد، و اشک مانند سیل از چشمانش روان شد. حوا از قدرت اشک زن خبر داشت و می دانست که گریه زن قلب خدا را آب می کند. او آنقدر گریه کرد که اشکش تمام شد و چشمانش مانند دشت های سوزان غم و حرمان خشک خشک شدند. حال حوا روی پل آه و حرمان ایستاده و تپه یاقوتی امید را، که در پشت مه و ابر نافرمانی اش پنهان شده بود، را نمی دید. از خدا ناامید شد، سؤال و جوابها اهمیتشان را بکل از دست دادند. درست در همان زمان ندائی را در قلبش شنید. ندا بسیار آشنا بود و عطر آشنائی از آن به مشام حوا خورد و قلبش باو گفت: سرالله هستند.

حوا سرالله را می شناخت. او می دانست که ایشان انسان کامل و سر مشق انسانها هستند، نور و زیبایی خداوند هستند و در هر دوره و زمان در نور پیامبران الهی ظاهر و دیده می شوند، تا

انسان بداند که منظور خدا از خلق انسان چه بوده است.

در حقیقت هوا و آدم هر دو سرالله را می شناختند، ولی شناختن کجا و به مقام ایشان پی بردن کجا؟!

قلب هوا، چون بی اندازه حساس شده بود، صدای آشنای سرالله را شنید و عطر سحرآمیز و آشنای انسان کامل به مشامش خورد، و مثل گلاب که در زیر دماغ شخص بی هوش می گیرند هوا را به هوش آورد و آب حیات دوباره در رگهای هوا جریان پیدا کرد، و صوت سرالله را شنید که می فرمودند: تو از راز خلقت و حکمت دردی که می کشی سؤال کردی و خدا مرا مامور کرد تا جواب سئوالهایت را بدهم. نفس هوا از شدت هیجان بند آمد، و بفکرش گذشت چرا زودتر جوابش را ندادند.

ایشان فکر او را خواندند، و با لحن بسیار مهربان به او فرمودند: من در تمام مدت تو را تماشا می کردم، سئوالهایت را

می شنیدم و می خواستم جوابت را بدهم، ولی چون نمی توانستم و نمی خواستم صدایم را از صدای بندگان حق بلندتر کنم ساکت ماندم و صبر کردم تا درد دلت با خدا تمام شود و تو آماده شنیدن جواب شوی. بعد خواستم قلب شکسته ترا مملو از عشق کنم، ولی نقره داغ دلت جاری و روان بود و عشق را در خود نگه نمی داشت. صبر کردم تا شاید آرام شده و دلت کمی سرد شود. بعد شنیدم دعا می خوانی، من هم با تو دعا خواندم و جوابها را دیدم که دور سرت طواف می کنند، ولی چون در گرفتن جواب شتاب می کردی نتوانستند روی قلبت بنشینند و تو بی تاب و کلافه شدی، و رو به قبله ایستاده و نماز خواندی، من هم با تو نماز خواندم و نور حق را دیدم که بر تو و من، هر دو تابید. من دامنش را محکم گرفتم، ولی تو چون هنوز در فکر جواب بودی نور را ندیدی که بر پیشانی تو تابید و رفت، و تو از آمدن و رفتنش بی خبر ماندی. بعد چهره به چهره روبروی تو ایستادم تا شاید مرا ببینی، ولی اشک از چشمانت سرازیر شد، اشک چشم حجاب دیده ات شد و مرا ندیدی که روبرویت ایستاده ام. من هم چون در همه احوال در غم تو شریکم، با تو گریه کردم. هر دو با هم گریستیم، گریستیم تا چشمه اشک تو خشک شد، ولی من هنوز از غم تو گریه می کردم، تا سرانجام چشم را سد راه اشکهایم کردم، تا تو اشکهای مرا ندیده و غمگین شوی.

ولی حال که چشمان تو از اشک خالی است، قلبت تا اندازای آرام شده است، واز سئوال خسته و به جواب هم اهمیت نمی دهی، مامورم راز خلقت و حکمت دردی را که می کشی برای تو آشکار کنم.

حوا در حضور سرالله نفسش بند آمده بود. ولی از آنجا که فکر حوا، همیشه دشمن خونخوارش بود به او نهیب می زد و می گفت: حتما راز خلقت این است که سئوال نکنی، قلبت را روی سرالله باز کرده و به ایشان خوش آمد بگویی، تا ایشان با تو و در قلب تو زندگی کنند، با تو بخندند و با تو بگریند."

این فکر، فکر حوایی نبود که خدا از بهشت بیرون فرستاد تا زیبایی اش را در این عالم ظاهر کند. این فکر، فکر هیولای غرور بود، غروری که در تاریکی و در غیبت نور درقلب حوا جا برای خود باز کرده و رشد کرده بود تا حوا را در میان آدمیان بد نام کند. این فکر، فکر حوایی بود که چون در تاریکی زیبایی خود را نمی دید، وجود نور را به چالش می کشید. این فکر، فکر حوایی بود که در تاریکی خاطره هایش را از نور گم کرده بود. این فکر، فکر حوایی بود که تمام درس هایی را که در روشنایی روز یاد گرفته بود را در تاریکی فراموش کرده و تصور می کرد سرالله از طریق او زندگی را در این عالم تجربه می کنند! غافل از اینکه نفسی که نور و زیبایی می بخشد، از نور و زیبائی بی نیاز است. غافل از اینکه قلب سرالله، قلب وجود است، و کار قلب وجود ارتباط دادن قلوب به یکدیگر است. غافل از اینکه هر نفسی ثروت دو جهان را داشته باشد و آن را در راه حق دهد، در عوض درهم طلب نمی کند. غافل از اینکه پادشاهی این عالم برای نفسی، که به مقام عبد و انسان کامل رسیده باشد، پشیزی ارزش ندارد.

حوا از مقام سرالله غافل بود. او نمی دانست خمیر تن سرالله را از شبنم عشق پروردگار و خاک مقدس گرفته اند، و قلبشان هم قطره ای از خون پروردگار است که بر خاک مقدس پاشیده شده. در حالی که خمیر تن آدم و حوا با شبنم عشق انسان و خاک گرفته شده و قلبشان هم قطره خونی است که از قلب انسان بر خاک سرد چکیده شده است.

حوا نمی دانست خداوند قلب سرالله را قلب وجود قرار داده تا هر تیر زهر آگینی که به طرف قلبی رها می شود، اول به قلب سرالله خورد و سرالله قبل از وقوع حادثه از حادثه با خیر شده

و در خواب و بیداری به داد قلب تیر خورده رسیده، و درد را با او شریک شوند، چه آن شخص ایشان را بشناسد و یا نشناسد.

و حوای غافل و فراموشکار از سرالله پرسید: چرا زمانی که من بیشتر از هر زمان به نور احتیاج داشتم، نور را از من پس گرفتید؟  
(حوا فراموش کرده بود کار خدا و سرالله جمع کردن خاطر است، نه پریشان کردن خاطر.)

سرالله با لحن بسیار محبت آمیزی به او فرمودند:  
من نمی توانم نور را از بندگان خدا بگیرم. من عبد خدا و کبریت هستم، کار من روشن کردن شمع دلهاست، هر بار شمع دلی را روشن می کنم جان را مانند کبریت فدا می کنم. حال بمن بگو چگونه کبریت می تواند نور را اخذ کند؟"

.....

از آنجا که حوا و کیل تمام حواها شده و از جانب تمام حواها به سرالله شکایت می برد؛ سرالله هم در جواب حوا از تمام حواها انتقاد سازنده کردند، و به حوا فرمودند: من کبریت هستم و تو چشم و چراغ خدا!  
چراغ که روشن شد اول باید چشم و دل خود را روشن کند بعد به دیگران روشنایی بخشد. ولی در طول تاریخ حواها هنوز خانه دل خود را روشن نکرده و به مقام خود پی نبرده، می خواستند کبریت شده و شمع دل ها را روشن کنند، هنوز نسوخته و خاکستر نشده هوای سیمرخ شدن در سر داشتند.

می خواستند کبریت احمر شوند و شمع دل آدم را روشن کنند. غافل از آنکه کبریت احمر از مقام خود آگاه است. او باید جان دهد تا شمع دلها را روشن کند. آنها جان نداده، می خواستند جان بخشند. غافل از آنکه، آن کس که جان دهد تا جان بخشد، دوباره جان می گیرد، ولی آن کس که جان نداده جان بخشد، چون به مقام خود واقف نشده و از خود مایه می گذارد سر انجام مانند کبریت شمع دلش خاموش می شود.

شنونده داستان حرف قصه گو را فوراً قطع کرد و پرسید: کبریت احمر چیست ؟

در جواب گفت: کبریت احمر در اصطلاح عرفان، مؤمنی است که خود و خدای خود را شناخته است، و نایاب هستند.

پرسید: چرا سرالله حکمت شکستن قلب حوا را از او پنهان کردند؟ چرا به حوا نگفتند که قلب او مس بوده، و اگر آدم قلبش را نمی شکست، قلب مسی او نقره داغ نمی شد؟

قصه گو در جواب گفت: همانطور که هستی را با نیستی کاری نیست، سرالله را هم با غرور کاری نیست. فریاد حوا فریاد غرور بود. اگر به حوا گفته می شد که قلب او مس بوده، و آدم مامور بوده تا قلب مسی او را شکسته و نقره داغ کند، فریاد غرور جانخراشتر و کار سرالله هم بمراتب سختتر و سنگین تر می شد. کار سرالله این است که پا جای پای بندگان خدا بگذارند، درد آنها را از نزدیک احساس کنند، بدورن قلوب نفوذ کرده، و قلوب را از درون التیام بخشند. بهمین خاطر پا را جای پای حوا گذاشتند تا شاید در قلب او نفوذ کرده و دستشان به نقره داغ دل حوا برسد، علت درد را از نزدیک احساس کنند، و گرد شفا بخش کیمیا و عشق را بر نقره داغ دلش پاشیده و آنرا طلا کنند.

حال بر گردیم بر سر داستان:

سرالله مکث کوتاهی کرده و فرمودند:

حواها آئینه نساخته می خواستند زیبایی خود را در آئینه تماشا کنند، و زمانی که خود را در یک شیشه مات بی نور تماشا کردند از آنچه دیدند آزرده خاطر شده و قلبشان شکست. آنها از مقام خود آگاه نشده، می خواستند به آدم مقام دهند و آتش به دامن خود زدند. ولی من از مقام خود آگاهم و می دانم عبد خدا هستم، و کار عبد، جان دادن و جان بخشیدن است.

سرالله مکثی کرده فرمودند: ای حوا! حال تو پشت به نور کرده و در تاریکی ایستاده ای، و خدا را متهم می کنی که نور را از تو پس گرفته است.

سراالله سکوت کردند. قلب وجود مکث کرد تا ضربان بعدی را بزند و زد، و فرمودند: قلب حوا رحم عشق خداوند است. از قلب حوا عشق در این عالم متولد می شود. خداوند طلسم خود را در قلب حوا به ودیعه گذاشت و کلیدش را با خود نگه داشت، تا آدمی که به مقام حوا پی نبرده باشد دستش به آن نرسد. ای حوا، تو جیوه پشت آئینه آدم هستی، اگر به مقام خود پی نبری، چگونه می توانی فرزندان را به مقامشان رسانده و از آنها آئینه سازی؟"

حوا حواسش جای دیگری بود و جواب سراالله را نداد. ایشان برای آنکه او را متوجه خود کنند، خطاب به تمام حواها فرمودند: شما ندانسته طلسم خدا را هدف تیرهای زهر آگین دشمنان نور کردید، نواز دلتان رفت، و از همه چیز خالی شدید..

و این بار خطاب به حوا فرمودند: آدم قلب ترا شکست و خدا پیکر بی هوش ترادر مرز دو عالم روح و ماده یافت، بر حال تو گریست و تو را در آغوش محبتش گرفت و به زیر درخت سدره المنتهی برد، در تو زندگی تازه دمید، تو را زنده کرد و چشم و گوش را باز کرد تا صداها را از راه دور بشنوی و از آنچه که در غیاب تو می گذرد آگاه شوی، تا هدف تیر سوارکاران و قشون تاریکی نشوی. ندیده ها را ببینی و نشنیده ها را بشنوی، نور کم نیآوری تا بمقام خود رسی. فرشته ای را هم مامور کرد که همراه و مواظب تو باشد تا تو در خطر نیفتی. حال که خدا می خواهد تو به داد آدم رسیده و عشق و محبت را نثار او کنی تا در نور زیبایی خود را دیده و قلبت التیام یابد، از خدا اطاعت نمی کنی.

حوا باز هم جواب سراالله را نداد. ایشان به حرفشان ادامه دادند و فرمودند: دردی که احساس می کنی به خاطر مقاومت تو در مقابل اراده الهی است. حال قلب تو مانند سدی در مقابل اقیانوس فضل الهی ایستاده و مقاومت می کند، بهمین خاطر است که درد می کنی."

فکر حوا جای دیگری بود، او در این فکر بود که چرا سراالله در نور و آتشی که قلب ها را با آن روشن می کنند نمی سوزند؟

جواب فوراً به قلبش آمد "سرالله سیمرغ هستند، سیمرغ در آتش نمی سوزد. سرالله مثالی هستند که خداوند از انسان کامل در این عالم زده است، سرالله با آنکه پیامبر نیستند ولی تصویر خداوند در عالم خاک هستند، و راز ایشان هم در عبد بودن و اطاعت محض ایشان از پروردگار است"

بفکر حوا گذشت "راز عبد چیست؟"

جواب به قلبش آمد: "اگر در آتش پاک کننده سوخته و خاکستر شدی، دم بر نیآوری و شکایت نکردی از خاکسترت سیمرغی بر خواهد خاست که به هوای دیدن پروردگار پرواز کرده و وارد قصر ملکوت خواهد شد. چشم پروردگار که بر چهره سیمرغ می افتد او را به میان خلق می فرستد تا عبد شده و به خدمت خلقتش بپردازد.

انسانی که سیمرغ شده باشد، در آتش غرایز نمی سوزد، کبریت احمر می شود و شمع دلها را روشن می کند، جان می دهد تا جان بخشد، قلوب را به خدا نزدیکتر می کند، شریک غم و شادی خلق خدا می شود، با آنها می خندد و با آنها می گرید، قاضی نیست، ولی پیش قاضی (خدا) رفته و واسطه می شود و از مجازات گناهکاران تخفیف می گیرد.

هر کس به این مقام رسد عبد می شود. انسانی که انسانیت را تمامها در خود ظاهر کند عبد و کبریت احمر می شود، بهمین خاطر انسانیت هم مانند کبریت احمر نایاب است. هر نفسی که عبد شد به مقام سرالله نمی رسد، چون هیچ دومی به مقام اول نخواهد رسید."

حوا جواب را در قلبش شنید، ولی عظمت جواب را درک نکرد.

خدا برای آنکه نسل آدم را از شر غرور رهایی بخشد مشکل ندارد، چون در نسل آدم، غروردر قدرت، ثروت و دانش آدم ریشه می دواند. ولی در نسل حوا، غرور در زیبایی او ریشه می دواند و برای خدا مشکل می آفریند. خدا برای آنکه ریشه غرور را در نسل آدم بخشکاند، کافی است ثروت، قدرت آدم را از او پس گرفته، دست او را پیش خلق خدا رو کرده و او را پاک کند. ولی چون زیبایی، حوا، در درون آئینه است و خدا نمی خواهد به او لطمه زند و یا آئینه را بشکند، با حوا صبر کرده و دندان را در جگر پر خونس فرو می کند، تا حوا را برسر عقل بیاورد.

سراالله ساکت بودند. علت خاموشی سراالله این بود که نمی خواستند اراده الهی را بیش از این برحوا، که هنوز قلبش مجروح بود، تحمیل کنند. از طرفی هم می دانستند که تنها راه درمان قلب شکسته حوا در این است، که از کُنج خلوت و تاریکی بیرون آمده و در روشنائی روز، عشق بدون قید و شرط را به آدم دهد تا قلب مجروحش شفا یافته و نقره داغ دلش طلا شود.

سراالله درد حوا را کاملا احساس می کردند و می دانستند دردش از کجاست. حوا قلب مجروحش را در مقابل اقیانوس فضل الهی سد کرده و از فشار شدیدی که به قلبش وارد می آید درد می کشید. از آنجا که خدا اراده خود را بر خلق خود تحمیل نمی کند، سراالله هم منتظر بودند که حوا با اراده خود، خود را از درد رهایی بخشد.

حوا هم در تاریکی نشسته و خطرات ناگوارش را از آدم درذهنش زنده می کرد تا آنها را برای سراالله شرح دهد. او آگاه بود که ایشان از آنچه بر او گذشته است با خبرند، ولی می خواست آنها را دوباره برای ایشان تعریف کند تا بی گناهییش را ثابت کند. غافل از آنکه هر بار آدم قلب حوا را شکست، قلب سراالله هم شکسته شد، هر بار حوا خاطره های ناگوار را درذهنش زنده کرد، آنها در ذهن سراالله هم دوباره زنده و باعث زجر ایشان شدند. ولی حوا نه به خود رحم می کرد و نه به سراالله!

سرانجام توجه شدید حوا به خطرات ناگوار گذشته اش، آنها را زنده کرد. حوا عوض آنکه آنها را تک تک برای سراالله شرح دهد، دست ایشان را گرفت و با خود به سرزمین های حُزن و اُندوهش کشاند تا ایشان هم درد و حرمان او را با او تجربه کنند.

حوا در حالی که دست سراالله را محکم در دستش گرفته بود و ایشان را در دشت های حزن و اندوه خطرات گذشته اش می گرداند، شرح زندگیش را هم می داد. سراالله هم در حالی که دست او را با دست مهربانشان گرفته بودند، با دقت به داستان زندگی حوا گوش می کردند مثل این بود که برای اولین بار است این داستان را می شنوند!

از آنجا که تمام خواهای عالم و حوهای که در طول تاریخ زندگی کرده بودند، دردهایشان را به این حوا به ارث داده بودند، حال حوا واسطه شده و عوض آنکه داستان زندگی خود را بگوید، داستان زندگیش را با داستان زندگی تمام حواها جمع زده و گفت:



قرنها بود که از نور خورشید فرار می کردم و در شبها ی تاریک، مهتاب شده و روی آبهای لرزان رودخانه ها زندگی می کردم، و آرزویم دیدن روی آفتاب بود،  
 قرنها برده ارتعاشات منفی و امواج مخالف بودم، که تن خسته و فرسوده مرا مانند تخته پاره ای بساحل نیستی می کوبیدند، و آرزویم امواج موافق و ساحل نجات بود،  
 قرنها عَوْضِ خِدا، از خلق خدا طلب بخشش می کردم،  
 قرنها برای آدم حکم جاده را داشتم، و آدم روی سر من قدم می زد....قدم می زد، قدم می زد و باز هم قدم زد، در حالی که آرزویم دیدن روز رستاخیز بود،  
 قرنها درحوضچه کثیف فکر آدمی ماهی طلایی بودم، و اقیانوس را طلب می کردم،  
 قرنها کف حوضچه افکار آدم را کنده و می کاویدم، تا راهی به اقیانوس باز کنم،  
 قرنها در تاریکی شب، برای کوه غم، قله می شدم، و برای طلوع خورشید ثانیه شماری می کردم،

قرنها سر را به احترام آدم در زیر پاهایم نهاده بودم، و آرزویم دیدن دوست یکتا بود.  
 تا سرانجام خورشید حق در زندگی من طلوع کرد، آنها از لرزیدن باز ایستادند، چهره آفتاب را زیارت کردم، ارتعاشات منفی و مخالف، مثبت و موافق شدند، چشمانم باز شدند، و نور حق سرم را، که به احترام آدم در زیر پاهایم گذاشته بودم، بیرون کشید، و من از نور خدا طلب بخشش کردم، و برای نور خدا نردبان شدم و نور از من پله پله پایین آمد و روشنائی اش را در سر راهش بمن بخشید.

من برای نورنردبان شدم، نور پله پله از من پایین آمد، خلق خدا هم پله پله از من بالا رفتند تا از شکاف سقف فلک طلوع شمس حقیقت را تماشا کنند. من برای نورنردبان و ما بین زمین و آسمان معلق شدم. در طلوع شمس حقیقت خود را بر زمین سخت و در زیر پاهایم انداخته و غروب می کردم، و در غیبت و غروبش از جا بلند شده و طلوع می کردم، و ما بین زمین و آسمان معلق می شدم تا اشعه های قرمز غیبت حضورش را از آسمان و افق خون آلود به کره خاک بکشانم.

من نردبان و خط ارتباطی ما بین نَفْسِ رحمانی و نَفْسِ شیطانی شدم. ولی از آنجا که خود به عشق و نور احتیاج داشتم و خود بخود نمی سوختم به نقطه تقاطع زمان و مکان می رفتم، و سر را بر آستان و نقطه ای می گذاشتم، که در آن نقطه عشق را بی حساب نثار می کردند، نقطه ای که در آنجا اسرار حق مرتبا باز و گشوده می شدند. سر را به آستان و نقطه ای می گذاشتم که

در آن آستان، قطره دریا می شد و دریا به اقیانوس آگاهی راه می یافت.

ولی از آنجا که امتحان من در این سفر روحانی، آدم بود باید با آدم به وحدت می رسیدم!

حوا ساکت شد، نفس عمیقی کشید. نفسش تازه گرم شده بود و او را بیاد خاطرات جدش، حوا، در باغ بهشت انداخت، و در دنباله سخنش گفت:

روزی از آدم خواستم با من همسفر شود، و برای آنکه او را راضی به سفر کنم خاطرات خوشم را در باغ بهشت برایش تعریف کردم و به او گفتم:

بیا تا آفت غرور، تیشه به ریشه ما نزده، سفری به عوالم روح کنیم و فضل و عنایات حق را به خود جذب کنیم،

بیا با نور حامله شویم، تا از ما خورشیدها در این عالم متولد شوند،

بیا همه چشم شویم، تا زیبایی خدا و کهکشان او را با چشم دل ببینیم،

بیا تسلیم اراده الهی شویم، تا خدا ما را اراده اش به دورن مغناطیس عشق و زیبایی بکشاند،

بیا با سمفونی انوار زمان برقصیم، تا با انوار زمان حرکت کنیم،

بیا حجاب ها را پاره کنیم و پا از حدود بشری فراتر بگذاریم،

بیا پرده های دلیل و برهان را پاره کنیم و به پشت پرده برویم، به عالمی رویم که در آن عالم بدی راه ندارد و خوبی هم در آنجایی حساب است،

بیا کنترل غرایز خود را در دست گیریم، تا غرایز کنترل ما را در دست نگیرند،

بیا قدمی به طرف انسانیت برداریم و انسان شویم، تا به مقامی که خدا برای انسان مقدر کرده است فائز شویم،

بیا در غم هم شریک شویم، با هم بگرییم، و در شادی یکدیگر شادی کنیم و با هم بخندیم،

بیا شانه هایمان را به یکدیگر بساییم، تا بین ما جدایی و تفرقه نیافتد،

بیا زندگی را زندگی کنیم،

بیا بال شویم و با هم پرواز کنیم،

بیا آسمانها را زیباتر کنیم،

بیا با یکدیگر سقف فلک را برداریم، تا نور حق بر هر دوی ما در یک زمان بتابد،

بیا در چرخ و فلک این دنیا طرحی نو بر اندازیم،

بیا در قدح شراب الهی گلاب شویم،

بیا از وحدت خدا، وحدت دین و وحدت انسان یک پرچم بی رنگ دوخته و آنرا با اسم خدای  
 یگانه باهتزاز آریم،  
 بیا با انوار زمان، نقشی از بهشت در قالیچه مکان اندازیم،  
 بیا ستاره شویم و بر خاکیان چکه کنیم،  
 بیا با دیدن هلال ماه نیت پاک کنیم،  
 بیا دو نیمه ماه را ماه تمام کنیم، و شبهای تاریک را برای عاشقان روشنتر کنیم،  
 بیا عاشقان را عاشقتر کرده و معشوقان را از پناهگاهشان بیرون کشیم،  
 بیا این تلخی را شیرین کنیم،  
 بیا این سیب نارس را مانند عسل شیرین کنیم،  
 بیا زنده شویم، و مانند زندگان زندگی کنیم،  
 بیا برگ گل شویم، و بر فرق آب بنشینیم تا عطرمان آب اقیانوسها را گلاب کند،  
 بیا گرده شیرین گل شویم، تا به رودخانه عسل در باغ بهشت وارد شویم،  
 بیا دعا بخوانیم، تا رودخانه شیر در باغ بهشت موج زند و کاسه شیر خدا را از شیر پر و لبریز  
 کند،  
 بیا شراب الهی را با اطاعت از دستورات الهی بنوشیم، و مستی آن را با هم تجربه کنیم،  
 بیا عوض پرنده بودن، پرواز شویم و آسمانها را تا ابد بنوازیم،  
 بیا عوض شنا کردن شنا شویم، تا خوراک کوسه های دریائی نگردیم،  
 بیا عوض هوا، نسیم شویم تا نفس بد خواهان بر ما نخورد،  
 بیا عوض آتش، گرمای آتش شویم، تا خلق خدا را نسوزانیم،  
 بیا عوض گره زدن به دل یکدیگر، گره عشق را به آب و هوا زنیم،  
 بیا عطر ارواح را با مشام روح استشمام کنیم، تا در عالم بالا ارواح را از عطرشان شناسایی  
 کنیم،  
 بیا از دل فریادی برآریم، همه فریاد شویم و فریاد کشیم: "من هستم!"، "من زنده ام!"، "من  
 اینجا هستم!"، "من وجود دارم!"  
 بیا سبب باغ بهشت را دوباره با هم قسمت کنیم، تا تمام خاطرات بد و ناگوار ما از هم دیگر  
 در آتش پاک کننده سوخته و خاکستر شود.

حوا مکثی کرد تا نفس را تازه کند، ادامه داد و گفت:

و از آدم خواستم این اشعار را با من برای معشوق حقیقی (خدا) بخواندو بگوید:

بگذار با تو باشم!

بگذار آوازهای خوش تو را بخوانم،

بگذار نور و زیبایی تو باشم،

بگذار "باشم"!

بگذار خود را در اکسیر سحرآمیز تو غسل دهم،

بگذار در گرمای سینه تو رشد کنم تا رسیده شوم،

بگذار "باشم"!

بگذار با تو باشم!

کمک کن تا قایق شوم و در اقیانوس عنایات بی نهایت تو جایی برای خود باز کنم تا بطرف

ابدیت رانم،

مرا پیام شوق کن و در یک بطری انداخته و در دریای مرده بیانداز، تا شاید دل مرده ای مرا

بیابد و دلش شاد شود،

مرا یک دانه شکر در جام شراب و جام شربتت کن،

مرا خورشید کن، خورشید کن تا از افق های بی شماری طلوع کنم، تا به طلوع تو رسم و

جان را به جانان تقدیم کنم،

مرا نبض کن، تا اشاره انگشتت را از نزدیک احساس کنم،

مرا نفس تنهائی کن، تا تنهائی تو را احساس کنم، تنهائی تو باشم و در کنارت بمانم،

مرا اشک کن، تا از چشمانت جاری شوم و گونه هایت را بپوشانم،

بگذار باشم، بگذار با تو باشم!

بگذار با تو باشم!"

حوا مکث کرد، آه عمیقی کشید و برای اولین بار چهره اش را به طرف سرالله بر گرداند،

و گفت:

من می خواستم "باشم"!

من می خواستم سوارکار شوم و در دشت های حزن و اندوه بطرف بهشت بتازانم، و یا به

خلق خدا سواری داده و آنها را به بهشتشان برسانم،  
 من می خواستم عطر شوم، و یا عطری را استشمام کنم،  
 من می خواستم آتش شوم، و اگر نشدم مشعلدار شوم،  
 من می خواستم شراب شوم، و یا شرابی را مزه کنم،  
 من می خواستم نور شوم، و یا چراغی را روشن کنم.  
 ولی عاقبت برده خدای خاموشان شدم، و در خاموشی، خاموش شدم."

حوا خاموش شد، ولی خاموش نماند. تازه سر درد دل حوا از آدم باز شده بود. این بار رویش را به طرف آدمی، که قلبش را شکسته بود و در فاصله بسیار دور ایستاده بود و او را تماشا می کرد، کرد و گفت:

ولی تو با من همراه نشدی. مرا که ماه تمام را طواف می کردم از اوج پائین کشیدی،  
 و من عوض ماه تمام، تو را طواف کردم،  
 عوض خورشید، تو را طواف کردم،  
 عوض چهره معشوق، چهره تو را دیدم،  
 عوض چشم محبوب، در چشمان تو خیره شدم،  
 عوض دست خدا، دست تو را گرفتم،  
 عوض خالق، تو را روی سرم گذاشتم.  
 من کور و کر بودم، و قلبم هم در سرمای خانه تو یخ زده بود.

زمانی که به خانه ات آمدم از عشق حامله بودم، و تو به من فرصت ندادی که فرزند عشق را به دنیا بیاورم، در عوض عاشق حوای دیگری شدی، غافل از آنکه من و او هر دو یک حوا بودیم. من که از حکمت آمدن آن حوا بی خبر بودم، گمان کردم عزرائیل آمده است تا جانم، ماه تمامم، خورشیدم و خدایم را از من بگیرد. نمی دانستم که او یخ شکن و بت شکن است و مامور است، مامور است بتی را، که من با دست خود ساخته بودم، بشکند. نمی دانستم که او یخ شکن است و آمده است یخ قلب مرا بشکند، تا نور بر قلب من بتابد و قلب یخ زده مرا گرم و مرا جاری و روان کند تا به شمس حقیقت و معشوق حقیقی بیوندم.  
 آن حوا فرشته بود و از طرف خدا آمده بود، ولی چون نقاب حوا را بر صورت خود زده بود من او را دشمن می پنداشتم.

حوا سکوت کرد، آهی کشید و حیات را دوباره در خاطرات تلخ گذشته اش دمید، تک تک آنها نفس عمیقی کشیدند و هر کدام که از همه دردناکتر بودند زودتر زنده شده واز قبور خود برخاستند.

هر چند آن خاطرات فراموش شده بودند، ولی چون هنوز گرد شفا بخش بخشش بر آنها پاشیده نشده بود، محو و نابود نشده بودند.

و حوا به سخنش ادامه داد، و خطاب به آدم قلب شکن گفت:

من به اندازه هر دو نفر ما عشق در قلبم داشتم، ولی تو همه را از من دزدیدی و عوض عشق به من درد دادی،

جام قلب من مملو از عشق بود، آنرا به تو دادم که از آن بنوشی و از عشق پر ولبریز کنی، ولی تو شراب عشق را سرکشیدی و جام را شکستی.

تو به خاطر کمبود هایت مراسمزنش می کردی، ولی موفقیت هایت را به خود نسبت می دادی،

اگر ضعیف و مریض بودم، دوستم می داشتی،

اگر قوی و سالم بودم، از من نفرت داشتی ،

من برای تو ماسک اکسیژن شده بودم، از من نفس می کشیدی و بعد با لگد مرا به گوشه ای پرتاب می کردی تا قدرتت را بر من ثابت کنی.

سر انجام از اکسیژن خالی شده و از پا افتادم، از پا افتادم و دستی دست مرا گرفت، دستی که دستی مهربان نبود."

سراالله از یادآوری دردهای حوا حالشان منقلب شده بود. ولی حوا که از درد ایشان بی خبر بود به درد دلش ادامه داد و خطاب به آدم گفت:

سرانجام خدا بند جفت مرا از تو جدا کرد، و رضایت به طلاق روحانی ما داد، تا طلاقمان آسانتر شود.

و من که "با تو" در حوضچه افکار تو اسیر بودم و طلب اقیانوس می کردم، "بی تو" به طرف اقیانوس شناور شدم،

من که "با تو" آرزوی پرواز می کردم، "بی تو" پرواز شدم،

من که "با تو" یک زن هزار ساله بودم، "بی تو" جوان شدم،  
 من که "با تو" جوان در تن پیر می‌مردم، "بی تو" جوان در تن جوان شدم،  
 من که "با تو" خاک بودم و خاک را طلب می‌کردم، "بی تو" آئینه چرخان شدم و دور  
 خورشید حق و گنبد فیروزه ایش طواف کردم،  
 من که "با تو" از شیاطین زمین می‌ترسیدم، "بی تو" شیاطین زمین از من ترسیدند،  
 من که "با تو" چراغی خاموش بودم، "بی تو" روشن شدم،  
 من که "با تو" شاخ سبز ولی گنبدیده‌ای در بستر رودخانه اشک‌هایم بودم، "بی تو" نی‌گریان  
 شدم و نواهای عاشقانه و سوزناک برای معشوق حقیقی نواختم،  
 من که "با تو" گدا بودم و از گدایان عشق، عشق را گدایی می‌کردم، "بی تو" از تو بی نیاز  
 شدم و در اقیانوس‌های فضل الهی راندم،  
 من که "با تو" یک عکس کهنه، پوسیده و زشت به دیوار اطاق بودم، "بی تو" به اصل  
 خود، که جوان و زیبا بود نزدیک شدم،  
 من که "با تو" چلچراغ اطاقم از کریستال‌های تیره و سیاه بود، "بی تو" خورشید چلچراغ اطاقم  
 شد،  
 من که "با تو" ماه تمام به اطاقم راه نداشت، "بی تو" ماه تمام را به اطاقم کشاندم و آنرا ماه  
 من نامیدم،  
 من که "با تو" ستاره‌ای در آسمان نداشتم، "بی تو" ستاره آسمان شدم،  
 من که "با تو" در جهنم بودم، "بی تو" وارد بهشت شدم."

حوا نفس عمیقی کشید و ادامه داد و گفت:

بذر عشقی را که از من دزدیدی به من بدهکار نیستی، آن بذر، دیگر به درد من نمی‌خورد،  
 تو درخت و میوه‌های آن بذر را به من مدیونی.  
 می‌دانم درد می‌کشی و می‌دانم دردت به خاطر من نیست، خاطر غرور شکسته توست.  
 غرورت شکست چون حوای ضعیف تو را با تمام قدرتت ترک کرد و رفت."

حوا سکوت کرد. قلب سرالله به خاطر آدم و حوا، هر دو، از غم لبریز شده بود. این بار حوا  
 با لحن بسیار غمناکی به حرفش ادامه داد و به آدم گفت:

هر گز شنیده ای که ریشه از خاک فرار کند؟ از خاکی فرار کند که به او آب و غذا می دهد، از خاکی فرار کند که به او آرامش می دهد؟

اگر نشنیده ای بشنو! حال ریشه من از خاکی که ریشه تو از آن تغذیه می کند می گریزد. هر چند قلب و پاهایم هنوز مجروح هستند، ولی اربابه زندگی مرا به سوی آفتاب می راند، هر چند هنوز درد می کشم، ولی می روم تا دور شمس حقیقت طواف کنم، آنقدر طواف کنم تا ستاره شوم و در یکی از آسمانهای مقدس خدا بدرخشم.

هر چند مذاقم هنوز از زهری که به خوردم داده ای تلخ است، ولی می روم تا در انوار خورشیدِ حق، مذاقم را با میوه های شیرین و عسلی باغ بهشت شیرین کنم.

هر چند کم نورم، ولی می روم ستاره شوم و در آسمان و در نقطه ای بسیار دور بدرخشم، تا اگر هم روزی روزگاری خاک شده و در فضا پخش شدم نورم بعد از صدها هزار سال نوری به زمین رسیده و اهالی کره خاک تصور کنند که چون می درخشم هنوز زنده ام.

حوا سکوت کرد و نه تنها سرالله بلکه تمام کائنات آهی از ته دل کشیدند و بعد از چند لحظه با لحنی محکم به آدم گفت:

حال گوش کن چه می گویم. باغبان قبل از آنکه بذر را در خاکِ باغش بکارد از روح خود در بذر می دمد. روح هر درخت، نیت باغبان است که از بذر در شاخه ها، برگها و میوه های درخت جریان پیدا می کند. تو هم اگر از من می شنوی بذری را که از من دزدیدی در خاک باغت نکار چون تلخی نیت و زهر بی وفائی تو ریشه، ساقه، شاخه و میوه های درخت را تلخ و زهر آگین خواهد کرد، و از آنجا که میوه هر درختی را باغبانش اول باید بچشد، تو هم اگر از آن میوه تناول کنی مسموم خواهی شد.

حوا سکوت کرد. با سکوت حوا دنیا هم سکوت کرد، تا خاطراتِ تلخ حوا را مانند یک غذای سنگین هضم کند.

بعد از چند ثانیه که بیشتر از یک قرن به نظر می آمد، حوا چهره اش را به طرف سرالله که



حالشان از این یادآوریها سخت دگرگون شده بود، کرد و گفت:  
 " نگاه کنید. مرا نگاه کنید، ببینید عشق آدم بر سرم چه آورده است. آدم را ببینید بر سر  
 عشق چه آورده است!"

در این هنگام حوا چهره اش را متوجه چهره دیگری از هزارچهره نسل آدم کرد، تا حرف  
 دلش را بزند. این بار چهره اش را متوجه آدمی کرد که در حکم عاشق به عشق حوا خیانت  
 کرده بود، و داد سخن داد و گفت:

جفت گیری بدون عشق، در شان حیوانات و باعث خجالت روح انسان است. خدا تقدس را  
 در خارج از بهشت از انسان گرفت و در عوض اراده را به او عطا کرد، ولی از انسان خواست  
 که اراده اش را فدای عشق کند تا پاک و از جمله مقدسین شود. ولی تو اراده ات را فدای  
 عشق نکردی و با اراده خود از دایره عشق و دایره مقربان الهی خارج شدی. پس بدان که  
 روح تو درعوالم بالا از ارتباطش با تن تو و اراده تو در این جهان خجالت خواهد کشید."

حوا نفس عمیقی کشید و ادامه داد و گفت:

آیا می دانستی بهشت هم مانند آسیاب چرخ دارد و چرخهایش با عشق می چرخند؟  
 آیا می دانستی جهنم هم مانند آسیاب چرخ دارد و چرخهایش با خیانت در عشق می چرخند؟  
 آیا می دانستی که تو با خیانت درعشق، چرخهای جهنم را به گردش در آوردی؟  
 تو روحت را به یک درهم فروختی، و برای شیطان آئینه شدی،

تو از خورشید فرار کردی، غافل از آنکه اتم نمی تواند از خورشید فرار کند،

تو لگد به شیشه هستی خود زدی، شیشه را شکستی و شراب عشق را تلف کردی،

تو هشت تا بهشت و آسمان را با چهار وجب خاک مکان عوض کردی.

غافل از آنکه نورِ زمان، که از اراده الهی ظاهر شده است، در مکان به تو رسیده و حساب  
 تو را خواهد رسید.

تو تیرعشق را از کمان ترس به مسافات دور پرتاب می کردی، غافل از آنکه گنج عشق  
 در زیر پاهایت بود.

تو لباس قرمز عشق را در تن من ندیدی، چون ترس چشمانت را پوشانده و ترانایینا کرده  
 بود.

تو خبر نداشتی کهکشانی که عشق به وجود آمده است،  
 تو خبر نداشتی که این شهاب های نورانی که شب ها در آسمان دیده می شوند، جرقه هایی  
 هستند که از قلب های شکسته در آسمان زده می شوند،  
 تو خبر نداشتی این ستاره های بی شمار از دعاهای قلوب شکسته در آسمان ظاهر شده اند... و  
 تو خبر نداری که من چند صد بلکه چند صد هزار ستاره در این کهکشانی بی نظیر دارم، ستاره  
 هایی که تا ابد در آسمان و در بالای سر تو خواهند درخشید."  
 حوا از سخن گفتن بازماند. از درد دل حوا نفس در سینه اهل خاک و ملکوت هر دو بند آمد،  
 و همه منتظر شدند حوا درد دلش را تمام کند تا از دردش کاسته شود.  
 بعد از چند دقیقه حوا لب به سخن گشود، و به آدمی که از پشت به عشق خنجر زده بود  
 گفت: من می توانستم کتابها را جعبه خیانت تو بنویسم ولی ننوشتم، چون نمی خواستم تو را  
 به خاطر خیانتت در عشق، شهره آفاق کنم،  
 من می توانستم زندگی را برای تو عکسی از جهنم کنم، ولی نکردم چون نمی خواستم  
 عزیزانت جهنم را از تو به ارث ببرند،  
 من می توانستم تو را نفرین کنم، و کتابهای نفرین بنویسم تا خیانت تو را تلافی کنم، ولی  
 ننوشتم و نباید هم می نوشتم، چون نباید نفرین را حماسه کرده و آنرا در این عالم به یادگاری  
 گذاشتم.  
 پس روزی تمام کتابهای نوشته نشده را در آتش پاک کننده سوزاندم. از خاکستر آنها بوی  
 نفرت و تعفن در عالم برخاست، و و قلب من پاک شد، قلب من از تو پاک شد.  
 حال با آنکه قلبم هنوز مجروح است ولی پاک است، و با قلب پاک ولی مجروح هزاران  
 بیت در مدح معشوق حقیقی سروده ام و هزاران بار دور شمس حقیقت طواف کرده ام.  
 پس خوشا به حال حوایی که خیانت آدم، او را از عالم و آنچه در اوست منقطع کند، تا  
 بتواند خود را به محبوب حقیقی باز رساند"

حوا از سخن گفتن باز ایستاد، و اهل دنیا و ملکوت تصور کردند که حوا از آنچه بر سرش  
 وارد آمده است راضی و خوشحال است، و حال آماده است که عشق و محبت خود را بدون  
 قید و شرط نثار آدم کند.

آنها خبر نداشتند که نه تنها درد دل حوا هنوز تمام نشده است، بلکه او می خواهد وجدانش

را هم صدا کرده و شاهد بگیرد.

در این هنگام حوا وجدانش را صدا زد تا به نفع او شهادت دهد. حوا نمی دانست که وجدان او همان فرشته نجاتی بود که خدا مأمور کرد از او مواظبت کند.

فرشته که در همه احوال شاهد زندگی حوا بود، بمحض آنکه احضار شد جلوتر آمد تا حوا او را ببیند و حضورش را از نزدیک احساس کند. اهل ملکوت و دنیا هم به گوش ایستاده و منتظر بودند که از زبان فرشته شرح حال زندگی حوا را بشنوند. سرالله هم ساکت ایستاده و نمایشی را که حوا اجرا می کرد را با دقت تماشا می کردند و می دانستند که خدا هم از نزدیک نمایش حوا را تماشا می کند.

فرشته حوا از جنس آدم و در همه احوال مواظب حوا بود، و در این دادگاه بی طرفانه شهادت می داد، و چون در راه خدمت به خدا پرده ای از انصاف دیده دلش را پوشانده بود در همه احوال جانب انصاف را نگه می داشت.

زمانی که فرشته شروع به صحبت کرد همه حاضرین صدای رسا و عمیق او را شنیدند. صدای سرالله شنیدنی نبود احساس کردنی بود، ولی صدای فرشته شنیدنی بود و از تک تک لایه های هستی گذشته به قلوب حاضران می رسید و با خود مروراید و مرجان به ارمغان می آورد، بطوریکه تمام حاضران احساس کردند که فرشته حوا، فرشته آنها هم هست!

فرشته، شرح زندگی حوا را این چنین داد:

حوا مرا ندای وجدانش می داند ولی من وجدان او نیستم، من بنده خداوند هستم. ولی اگر بنده خدا ندای وجدان انسان است منم ندای وجدان حوا هستم!  
حوا از من می خواهد که به درستی شکایت او از آدم شهادت دهم. من هم به آنچه دیدم و شاهد شدم، شهادت خواهم داد."

بعد از مکثی کوتاه فرشته ادامه داد و گفت: این داستان زندگی حواست، حوائی که احساسات قلبی اش جهت مشخصی نداشتند و باعث زجر و درد بی اندازه اش شدند. بخاطر قلب پاک حوا، خداوند پرده ای از پرده های بی شمار ما بین عالم ظاهر و عالم پنهان را پاره کرد تا حوا ظاهر و پنهان را با هم ببیند و کمتر زجر کشد. خدا این هدیه را بخاطر قلب پاک حوا به او داد.

فرشته نفس عمیقی کشید و ادامه داد و گفت:

زمانی حوا را یافتم که قلبش از نسل آدم شکسته شده بود. او را نزدیک درخت سدره‌المنتهی دیدم؛ درختی که در زیر آن زندگی در مردگان و کسانی که به آنها ظلم شده است، دمیده می‌شود. او را دیدم که گریه کنان دنبال پناهگاه می‌گشت، گم شده بود و می‌خواست پیدا شود. ولی قبل از آنکه از پای بیافتد از قلبش مشعلی ساخت و آنرا با آتش عشق روشن کرد. من در نورِ مشعل، تنِ کمانی و فرسوده اش دیدم، دیدم که تیرهای عشق را بی هدف در هوا پرتاب می‌کند. تیرها هم درعوض آنکه بر قلب آدم نشینند، برگشته و تن خود حوا را خونین و مالین می‌کردند.

تن هلالی حوا را می‌دیدم که از عشقِ آدم، با سنفونی افلاک، با ماه، با خورشید و ستارگان می‌رقصید، بخيال آنکه آنها هم به خاطر او و با او می‌رقصند.

صوت ملیح او را می‌شنیدم که آوازهای عاشقانه می‌خواند، بخيال آنکه هر پرنده و بلبلی که می‌خواند و یا هر نت موسیقی که در عالم زده می‌شود، بخاطر عشق او به آدم، و عشق آدم به او زده می‌شود.

او را دیدم که عوض مروارید، عاشق شن‌های ساحل دریا شده و صلح و آرامش طلب می‌کند، درحالی که دنیا با او بر سر جنگ بود،

او را می‌دیدم که به دنبال عشق می‌دود، غافل از آنکه عشقی که او طلب می‌کرد فرش را از زیر پاهایش بیرون می‌کشید.

شبی او را در کوچه بدون فانوس و تاریکی دیدم؛ از او پرسیدم کجا می‌رود، در جواب گفت به دنبال نور و وفا می‌گردد. غافل از آنکه نور وفا با او بود.

سایه‌ها را می‌دیدم که او را تعقیب می‌کنند، سایه‌هایی که از تاریکی بر خاسته بودند.

هرگز چنین عنصر پاکی را، در نور ندیده بودم!

شنیدم خود را سرزنش می‌کند، و آنچه را که از مال دنیا دارد از خود و از تن خود جدا می‌کند، تا طمع سایه‌ها را سیراب کند. ولی آنها تشنه‌خونش بودند، و خونش را طلب کرده و می‌خواستند روحش را قبضه کنند تا حوا را هم مثالی از خود کنند.

ولی او که از دنیا و آنچه در آن بود بی‌نصیب بود، قلب را سپر روح کرده بود تا روح را نجات بخشد.

یک زمان روح او را مابین دو عالم ماده و روح دیدم ، روح را دیدم که می خواهد به زیارت محبوب برود،

و تن را دیدم که در مقابل خواهش روح مقاومت می کند!  
چشم و گوش تن را بسته دیدم، تن از شنیدن خواهش روح امتناع می کرد،  
تن را دیدم که دامن روح را محکم چسبیده بود، تا روح را در این عالم نگه دارد،  
هرگز جنگ مقدس روح را با تن ندیده بودم،  
هرگز جنگ تن به تن جان را با تن ندیده بودم!  
هرگز ندیده و نشنیده بودم تن بخواهد سر نوشت روح را عوض کند.  
هرگز عشق را چنین وحشی و خونخوار ندیده بودم!"

فرشته حوا از جنس آدم بود و انسان شده بود، و حال شرح حال زندگی حوا را می داد، و کائنات هم برای شنیدن داستان حوا از زبان انسان تشنه شده بودند.  
بعد از مدتی کوتاه فرشته به صحبتش ادامه داد، و گفت:  
سایه ها را دیدم که بدنبال حوا دویده و تنش را طلب می کردند.  
حوا را دیدم که از دویدن و فرار کردن خسته شد، و ایستاد و دنیا هم از چرخش باز ایستاد،  
سایه ها را هم دیدم که از دویدن باز ایستادند.  
هرگز در تاریکی چنین ظلمی ندیده بودم!  
نفس حوا بند آمد، نفس سایه ها هم بند آمد،  
حوا بی هوش بر زمین افتاد،  
سایه ها را راضی و خوشحال دیدم،  
حوا را دیدم که اراده خود را به حق واگذار می کند، سایه ها را دیدم که هنوز اراده می کنند،  
خدا را صدا کردم.  
خدا را حاضر دیدم!

خدا تن بی هوش حوا را در آغوش گرفت و به زیر درخت سدره المنتهی برد،  
درخت سدره المنتهی را دیدم که ریشه هایش در خاک بهشت، و خود درخت از آسمان وارانه  
آویزان بود،

شاخه و برگهایش با نسیم اراده الهی در بالای سر اهل عالم تکان می خوردند،

کلمات الهی را دیدم که دور درخت و شاخ و برگهای درخت سدره‌المنتهی طواف می کنند. خدا در زیر درخت نشست، و به فرشتگانش دستور داد قلب شکسته حوا را با پرهایشان بپوشانند،

فرشتگان حوا را با پرهایی سفید مثل برفشان پوشاندند،  
خدا گفت: او را بپوشانید، او را از چشم بد بپوشانید.

خدا سر خود را بر سر حوا چسباند،

ماران و سایه ها را دیدم که دور سایه کمرنگ درخت سدره‌المنتهی در روی خاک، چرخ می زنند، تا نفس حوا را از او گرفته و بیغما ببرند. خدا نفس حوا را برای چند لحظه گرفت، مارها فرار کردند.

خدا را دیدم قلب مجروح حوا را نوازش می کند تا آنرا التیام دهد،  
و شنیدم به حوا گفت: باش!  
حوا بهوش آمد.

خدا جامی بر لبان حوا گذارد و از او خواست از آن جام بنوشد،  
حوا را دیدم مقاومت می کند، و دست خدا را پس می زند.

خدا حوا را بوسید و آب حیات و بزاق دهانش را در دهان حوا ریخت، و برای حوا آئینه شد تا حوا زیبایی اش را در آئینه قلب خدا ببیند، و دید.

دیدم که خدا دنیا و آخرت را به حوا عطا می کند، به شرط آنکه غرور سد راهش نشود،  
و آگاهی جدیدی را در حوا به ودیعه می گذارد تا حوا در دام غرور نیافتد، چشم و گوش حوا را باز می کند تا حوا مارها را از مسافات بسیار دور ببیند، ببیند که آنها دور آتش جهنم حلقه زده و برای او نقشه می ریزند، تا برای دفاع از خود همیشه آماده باشد.

و خدا چهره تابانش را به طرف من کرد و گفت:

با او باش. با او سفر کن. او را تنها نگذار و مواظب او باش تا اشرار قلبش را نشکنند. او به تو اطمینان دارد."

از یادآوری گذشته ها، بعضی گلوئی فرشته را گرفت بطوریکه از سخن گفتن باز ایستاد.

با شهادت فرشته، حوا فرشته اش را شناخت .

بعد از چند دقیقه فرشته به سخن آمد و گفت:  
 خدا من و حوا را با هم تنها گذاشت، حوا هوشیار و بیدار شد و از قدرتی که خدا به او داده بود حیرت زده شد.  
 او حال مریضی را داشت که از اغما بیرون آمده باشد و نه تنها خود را سالم بیند بلکه عوالم پنهان را هم مانند روز روشن در جلوی چشمانش ظاهر بیند.  
 حوا خلق جدید شد، زندگی دوباره یافت، و دوباره متولد شد و من هم مامور مواظبت از او شدم.

ولی هنوز او را می دیدم که از دیدن و شنیدن زمزمه ماران دلگیر می شود، منم زمزمه ها را می شنیدم و دلم برای حوا و آنهایی که زمانی آدم بودند و حال مار شده بودند می لرزید.  
 حوا را می دیدم که غرق در نور است ولی هنوز در کتب مقدسه دنبال جواب برای دردهایش می گردد، یعنی در نور بدنال نور می گردد.  
 او را می دیدم که با دعاهایش فضا را عطر آگین می کند.  
 او را می دیدم که دیوان اشعار حافظ و مولانا را مرتباً باز و بسته می کند تا جواب بگیرد، در حالی دیوان اشعار دور سرش طواف می کردند، چون تمام جوابها در قلب خود حوا بود!  
 ولی من اجازه نداشتم او را از آنچه در او و با او می گذرد، با خبر کنم چون او باید خود از آن عوالم با خبر می شد."

فرشته مکث کوتاهی کرد و ادامه داد و گفت:  
 و در همه احوال دستهای کوچکی را می دیدم که به او غذا داده و بر تنش لباس می پوشانند.  
 من که با حوا ارتباط قلبی بسیار نزدیک داشتم از او پرسیدم چه کسانی امورات زندگی او را می گردانند و او با افتخار گفت بچه هایش امورات زندگی او را می گردانند.  
 روزی از طریق چشمانش و از مسافت بسیار دور اطاقش را دیدم، اطاقش را با رنگ های آبی فیروزه ای و سبز روشن رنگ کرده بود و شب ها هم اطاقش را با نور آبی روشن می کرد. من که اجازه داشتم فکرش را بخوانم، فکرش را خواندم که "این اطاق کوچک آبی، بهشت من در روی زمین است"  
 روزی او را دیدم پرهای فرشتگان را، که برایش به یادگار گذاشته بودند، را می تراشد تا قلم

درست کند، و خونش را هم با آتش عشق محبوب می جوشاند تا خاکسترش را با اشک مخلوط کرده و جوهر کند. او را دیدم که از پوسته های خشک زخم های دلش کاغذ می سازد، و زمانی که همه چیز آماده شد شروع به نوشتن کتاب کرد؛ کتابی از علم و حکمت نوشت تا نسل آدم آنرا بخوانند و دست از سر حوا بر دارند و او را بیش از این نیازند. من که در همه احوال حوا را تماشا می کردم، او را مثل یک تکه نور می دیدم، تکه نوری که در یک پارچه سیاه پیچیده شده بود. روزی از او سؤال کردم که این تاریکی از چیست، و او در جواب گفت بیشتر اوقات لباس سیاه می پوشد. سؤال کردم چرا؟ در جواب گفت رنگ سیاه او را به یاد رنگ مخالف سیاه می اندازد، رنگ سیاه او را به یاد رنگ سفید و بی رنگی می اندازد، و به او امید می دهد.

اوایل حوا را می دیدم که زخم هایش را با خون دل می شست، ولی بعدها او را دیدم که زخم هایش را با آب حیات می شوید، اوایل سایه هایی که از تاریکی برخاسته بودند او را محاصره کرده بودند، ولی بعدها جایشان را به سایه های نور دادند، اوایل حوا پا، جای پای خلق خدا می گذاشت تا به محبوبش رسد، ولی حال او را عاشقی می بینم که همه جا، حتی در تاریکی، به دنبال نور محبوب می گردد.

قلب حوا شکست و خداوند او را از نو خلق کرد، ولی حال قلب حزینش را می بینم که هنوز شفا نیافته است و از شفا هم گریزان است و دست خدا را برای شفا رد می کند. ولی اطمینان دارم روزی شفا پیدا خواهد کرد. آدم هم از آنچه بر حوا روا داشته است بسیار پشیمان است، و می داند به خاطر ظلمی که بر حوا روا داشته، نور و زیبایی از قلب و خانه اش هردورخت بر بسته اند. خدا هم به آدم، که نگران حال حواست قول داده است، که قلب حوا را شفا خواهد داد.

فرشته ساکت شد. قلب کائنات هم از نوید خوش فرشته آرامش یافت. با شهادت فرشته معلوم شد که او نفس اماره را به شکل سایه های تاریک و یا ماران مشاهده کرده بود، سایه هایی که از نور نبودند ولی نور را تعقیب می کردند تا آنرا خاموش کنند، در حالی که حوا سایه ها و ماران را به شکل آدمیان می دید.



همین که شهادت فرشته تمام شد، حوا رو به طرف فرشته کرد و با هیجان گفت:  
شما بودید مرا شناسایی کردید، و دعاهایم را پیش پروردگار برده و در گوشش زمزمه  
کردید!

من در همه احوال حضور شما را در قلبم احساس می کردم، با شما حرف می زدم ولی شما را  
نمی شناختم و صدای شما را ندای وجدان می نامیدم.

شما از خدا خواستید مرا ببخشید، و او هم صدای شما را شنید و مرا بخشید، چون آنها که  
خدمتت را می کنند در حرم او راه دارند و واسطه می شوند. و بخاطر شما خدا از من ناامید نشد.

بخاطر دعای شما خدا پانصد بال به من قرض داد تا پرواز کنم،

و شما روی هر بال من پانصد دعا گذاشتید تا پرواز را یاد بگیرم،

همه جا با من سفر کردید، با من صبر کردید تا صبر را بمن بیاموزید. در تمام اسفار روحانی  
دلالتان از احدی نرنجید، تا دل منم از نفسی نرنجد.

خدمت خدا و خلق خدا را کردید، تا به من بیاموزید که چگونه خدمت کنم. به من یاد دادید  
که چگونه قلم در دست گرفته و بنویسم، و در همه حال خدا را شکر کردید تا شاکر بودن  
را به من بیاموزید.

آه خدای من! شما مرا می شناختید و من شما را نمی شناختم. شما برای من ندای وجدانم بودید،  
وجدانی که خوب و بد را از هم تمیز می داد و با مهربانی با من سؤال و جواب می کرد، شما  
بودید که با من به عوالم لانهایه سفر کردید.

و من می خواستم وجدانم را شاهد بگیرم که به درستی شکایت من از آدم شهادت دهد.

من بخیال واهی خود می خواستم جراحات قلبم را از وجدان درستکارم پنهان کنم، غافل از  
آنکه وجدانم فرشته بود و از چشم فرشته هیچ چیز پوشیده نیست!

حوا سکوت کرد تا نفس را تازه کند. بعد با لحن مظلومانه ای بحرفش ادامه داد و گفت:

ولی حال که خدا از من می خواهد عشق را بدون قید و شرط نثار آدم کنم، جا برای پنهان  
کاری نیست.

حوا ساکت شد و قلب فرشته و سرالله از غم لبریز شد. حوا منتظر بود که با شهادت فرشته از

هر جرمی تبرئه شود، ولی با دیدن غم در چشم های مهربان سرالله و فرشته اش، ناامیدانه چهره اش را به طرف سرالله کرد و پرسید:  
شما بمن بگویید چه کنم؟

(مقام سرالله، مقام عهد و میثاق الهی با انسان است، عهد و میثاقی که خدا از روز ازل با انسان بست تا انسان را هرگز تنها نگذارد. در حقیقت سرالله گره محکمی هستند که خدا به قلب خود و قلب بندگانش زد تا ارتباطش با بندگانش هرگز قطع نشود.)

سرالله در جواب حوا فرمودند: اگر شفا می خواهی جام قلب آدم را با عشق بدون قید و شرط پر کن، هر چه بیشتر عشق نثار آدم کنی نور را زودتر به خود جذب خواهی کرد.  
تو در تاریکی و پشت به نور نشسته ای و از تاریکی می نالی و نور می خواهی، اگر عشقی را، که خداوند در قلبت به ودیعه گذاشته است، را بی محابا انفاق کنی و در عوض هیچ نطلبی شمع دلت دوباره روشن خواهد شد.<sup>۱</sup>

حوا پرسید: این آتشی که در قلب من می سوزد از چیست؟

سرالله فرمودند: این آتش، آتش غرایز است که سالهای سال در قلبت پنهان شده بود، و حال که نورسپر بلای قلب تو نیست شعله ور شده و خودنمایی می کند.

حوا گفت: من غرایزم را سالهای پیش گشتم.

ایشان فرمودند: غرایز را می توان کنترل و یا پنهان کرد ولی آنها را نمی توان کشت و یا از بین برد. تا زمانی که در این عالم زندگی می کنی غرایز با تو هستند و با تو زندگی می کنند. اگر بر تو غلبه نمایند سدی از آتش شده و در سر راهت قرار می گیرند، در غیر این صورت در آتش عشق سوخته بخار و ابر می گردند.

پرسید: چگونه آتش غرایز بخار و ابر می شود؟

سراالله فرمودند: غرایز انسان و حیوان روغن آتشنزائی است که باید به مصرف سوخت احتیاجات انسان و حیوان برسد، تا تولید مثل کرده و خود را از خطرات حفظ کنند. ولی اگر روغن غرایز در دل انسان آتش گیرد، دودمان انسان را بباد می دهد. ولی از آنجا که هر آتشی در آتش پاک کنند پاک می شود، آتش غرایز هم در آتش عشق پروردگار پاک و ابر و بخار می شود.

توهم آتش غرایز را در آتش پاک کننده، که همانا اطاعت از دستورات حق است، بسوزان تا ابر و بخار شود.

از فواید ابر و بخار برسید.

فرمودند: آتش غرایز دامن را می سوزاند، ولی اگر بخار و ابر شود، شبنم شده و بر قلبت می نشیند، قلبت را طراوت می بخشد و یا ابر بارنده می شود و بر سرت خواهد بارید و از بارش آن، دَرّ و مرجان حکمت در سرت خواهد روئید.

حوا برسید: چگونه از آتش غرایز جواهرات دَرّ و مرجان در سر انسان می روید؟!

ایشان در جواب فرمودند: اگر آتش جهنم را در آتش عشق بسوزانی، جهنم هم بهشت می شود!

اگر روغن غرایز را هم به مصرف اسفار روحانی برسانی، عَوْض دود و دخان ابر و بخار از آن بلند خواهد شد.

پس اگر در دلت هوس تولید مثل نیست و هوای پرواز کردن در سر داری، روغن غرایز را در آتش پاک کننده عشق حق بریز تا شبنم و ابر شود، بر تو ببارد و فضای تنت را سبز و خرم کند،

سراالله سکوت کردند. بعد از چند لحظه حوا از ایشان پرسید:

چگونه نور را به خود بر گردانم؟

سرالله با آنکه جواب این سؤال را قبلا داده بودند، بروی خود نیاورده و با مهربانی فرمودند: با پر فرشتگان، با خون دل، اشک چشم و پوستهای خشک زخم های دل مجروح، کتابی در تربیت آدم نوشتی. کلمات کتابت از بلور و کریستال بودند، و آنرا برای آدم خواندی و او را مُتَنَبّه کردی. ولی قبل از آنکه جام خالی قلب آدم را از آب حیات، که عشق بی قید و شرط بود، پر کنی او را به حال خود رها کرده و رفتی و آدم گمان کرد که خواب حوا را می دیده است. غافل از آنکه تنها خداست که برای ما خواب می بیند، و ما هم در روپائی که خدا در روز ازل برای ما دیده است، چشم باز کرده ایم و تا زمانی که به عهد و میثاق خود با خدا عمل کنیم در روپای او باقی خواهیم ماند، در غیر این صورت از خواب و روپای خدا جدا شده و در تاریکی چشم باز خواهیم کرد.

سرالله سکوت کردند و بعد از چند ثانیه ادامه دادند و فرمودند:

آدم هم بخیال آنکه حوا و کتاب حوا را در روپا دیده در تاریکی از خواب بیدار شد، و به محبت خدا به خود شک کرد.

حوا حرف ایشان را قطع کرد و پرسید: چرا؟

در جواب فرمودند: چون آدم جام عشق و محبت را از دست ساقی (حوا) سر نکشیده از میخانه و یا تماشاخانه پادشاه بیرون رفت.

باز حوا پرسید: چرا؟

فرمودند: جام قلب حوا، از قلب خدا از عشق پر و لبریز می شود، بهمین خاطر خدا حوا را مادر کرد، و او را مامور کرد که عشق را در همه احوال و بدون قید و شرط نثار آدم کند. بهمین خاطر زمانی که جام آدم از عشق خالی شد تمام درس های علم و حکمت را که یاد گرفته بود فراموش کرد، به خود مشغول شد و محروم ماند.

سرالله ساکت شدند و سخت در فکر فرو رفتند. حال تمام فکر و ذکرشان وضع آدم بود. در یک آن در پرده های نور ناپدید و پنهان شدند، رفتند تا بداد آدم برسند و در دردش شریک شوند.

خدا از فضل و عنایتش سرالله را مامور کرده بود تا به داد کسانی که از رویایش بیرون رفته بودند برسند، و آنها را دوباره به رویایی که خدا برای آنها دیده بود باز گردانند. سرالله ساکت بودند و هیچ کائنی از کائنات جرأت نداشت سکوتشان را بشکند. همه صبر کردند تا ایشان پرده های نور را کنار زده و باز گردند. سرانجام باز گشتند و اولین سئوالی که از سر حوا گذشت را خواندند:

چه تفاوتی بین سرالله و بقیه انسانهاست؟

حوا می خواست شرح مقام سرالله را از زبان خود ایشان بشنود.

سرالله در جواب حوا با لحن بسیار محبت آمیزی فرمودند:

من فرشته نیستم. من انسانم و مقام عبد را در خدمت نوع انسان گرفته ام. در خدمت قدرت نیست، ولی اگر در خدمت به خلق خدا، از خود بگذری خداوند اسرارش را تک تک برایت باز و گشوده می کند، و علم به اسرار الهی به تو قدرت فوق العاده خواهد داد، قدرتی که باید در خدمتش به کار گیری. من هم تا این لحظه که با تو صحبت می کنم چنین کرده ام."

سرالله مکثی کرده و دوباره به حرفشان ادامه داده و فرمودند:

بعبارت دیگر من از دنیا گذشتم تا عبد خدا شوم، و هنگامی هم که عبد خدا شدم خدا از من خواست تا به خلق او خدمت کنم. من اطاعت خدا را کردم. در خدمت خلقتش، اسرارش جلوی چشمانم باز و گشوده شدند و چون پرده دری نکردم خدا کلید مخزن اسرارش را بدست من داد و من امانت دار اسرار خداوند شدم، و مرا "سرالله" و سر کار آقا خطاب کرد."

این تصویر، تصویری بود که سرالله از انسان کامل در ذهن حوا کشیدند، و بعد از مکث کوتاهی فرمودند:

حال هر زمان که نسل حوا و آدم اراده کنند من در کنارشان برای خدمت حاضر می شوم. درغم و شادی آنها شریک می شوم، و چون در طالع آدم و حواست که تصویری از خدا را در این عالم بکشند و برای خدا آئینه بسازند، من هم که عبد خدا هستم صدایم را بروی آنها بلند نخواهم کرد، و این اولین درسی است که خداوند بمن داد."

سراالله سکوت کردند تا از هوای قفسه سینه آدم و حوا و اهل عالم نفس عمیقی کشیده و در درد آنها شریک شوند، و آنهایی که حضور قلب داشتند، با چشم سر مشاهده کردند که از درد آدم و حوا و اهل عالم یک شیار عمیق بر پیشانی سراالله اضافه شد!

ولی سؤال حوا را فراموش نکردند، و در جواب حوا فرمودند: بر گردیم بر سر سؤال تو. پرسیدی چگونه نور را می توانی پیدا کنی، و من به تو خواهم گفت چگونه. تو باید پیش آدم رفته و عشق را بدون قید و شرط نثار آدم کنی. عشق قدرت حواست و حال در قلب تو زندانی شده است. این عشق همان رمز و کلیدی است که طلسم قلب آدم را باز می کند، و خدا چون حوا را قبل از آدم آفرید آنرا اول در قلب حوا به ودیعه گذاشت"

حوا که از این حرف شوکه شده بود، با هیجان پرسید: خدا حوا را قبل از آدم آفرید؟!

سراالله فرمودند: خدا فکر خوردن سیب را اول بر سر حوا انداخت، تا حوا سیب را خورده و به آدم هم تعارف کند. خلقت انسان از زمانی شروع شد که فکر خوردن سیب بر سر حوا افتاد. اولین موجی که از اراده الهی برای خلق انسان بلند شد اول بر سر حوا خورد، و حوای بهشتی مامور شد از آدم بخواد که او هم از میوه درخت بهشت تناول کند."

حوا، که حرف عوام در سرش حک شده بود، پرسید: مگر من دنده چپ آدم نیستم؟

ایشان فرمودند: اگر تو دنده چپ آدم بودی، آدم از رحم تو به دنیا نمی آمد، اگر تو دنده چپ آدم بودی، خدا تو را مادر پیامبران، که از جنس آدم بودند، نمی کرد، اگر تو دنده چپ آدم بودی و از آدم جدا شده بودی، آدم مادری شد. ولی از آنجا که خدا عاشق زیبایی بود، اراده اش بر این قرار گرفت که حوا و زیبایی را رحم کند تا فرزندانش از رحم زیبایی در این عالم متولد شوند. مقام پدر را هم به آدم داد تا یکی بر دیگری ارجحیت نداشته و نداشته باشد، و آدم و حوا با هم، دست بدست هم در راه خود شناسی و خدا شناسی قدم نهاده، و به خود و به دیگری احترام گذارده و ارج نهند تا قلبشان نشکند."

سراالله نفس عمیقی کشیدند و فرمودند:

آنچه را برای تو فاش کردم از اسرار است و عوام از آن خبر ندارند. اراده الهی است که تو به مقام خود واقف شده و در نورزیبایی ات را ببینی، تا همانطور که در باغ بهشت از خدا اطاعت کرده و قبل از آدم میوه درخت بهشت را تناول کردی، حال هم از حق اطاعت کرده و اولین قدم به سوی نور و آدم برداری."

سراالله، که خود از نسل آدم بودند، راز خلقت حوا را برای حوا فاش کردند و به حوا فرمودند خلقت انسان به اراده الهی از حوا شروع شد، چون حوا بود که از آدم خواست سیب را بخورد!

از فاش شدن راز خلقت حوا آه از نهاد کائنات بر آمد!

این سؤال از ذهن خلق خدا گذشت: خلقت انسان از سراالله شروع شد، نه از حوا!

و جواب فوراً به قلبشان آمد: سراالله تصویر کاملی از نور و زیبایی خود خدا بودند، تصویری که قبل از خلق آدم و حوا در ذهن خدا کشیده شد."

و از فکر حوا کلمه "اما" گذشت. حوا جلوی زبانش را گرفت تا این کلمه از دهانش بیرون نیاید، ولی سراالله فکرش را خواندند و چون شک به قلب حوا رخنه پیدا کرده بود، و یا جای شک بود و یا جای ایشان، ایشان قلب حوا را ترک کردند تا سقوطش را پیش از این نبینند. در غیبت ایشان غم حوا چند برابر شد، ولی عوض آنکه طلب بخشش کند، شروع به لیست کردن اماها و چراهایش کرد تا سراالله را مُجاب کند که عشق را به اندازه کافی به آدم داده و عشقی ندارد نثار آدم کند.

برای حوا مغرور، جنگ با سراالله طبیعی بود، چون خود ایشان به او فرمودند انسان هستند، و حوا هم بخيال وهم می خواست به جنگ انسان رود. غافل از آنکه سراالله سر مشق انسان بودند، سر مشقی که خدا برای انسان نوشته بود، و او ناگاهانه می خواست بجنگ سر مشق خدا رود.

سراالله رازی از اسرار الهی را برای حوا فاش کردند، سر مشقی برای او نوشتند تا او هم سر مشق

نسل حوا شود، به راز شفا پی برد و بداند که رازِ شفا یافتن، در شفا دادن است، و راززندگی یافتن، در زندگی بخشیدن .

ولی غروردر زیبایی حوا ریشه دوانده و جا باز کرده بود، و او نمی توانست به نصیحت سرالله گوش کند. حوا بارها و بارها در کتب مقدسه خوانده بود که سرالله به انسان نصیحت کرده و فرموده بودند که انسان نباید اجازه دهد قلب نازک و لطیفش به خاطر رنجش و دلشکستگی از خلق خدا سخت و سنگ شود، چون قلبی که سنگ شود، باید شکسته شود! و قلب مهربان و لطیف حوا بعد از قرنهای زجر و شکنجه سنگ شده بود، و خدا چاره ای نداشت سنگ را شکسته و حوا را نجات دهد.

زمانی که سرالله با حوا حرف می زدند خدا از نزدیک آنها را تماشا می کرد. در کنار آنها، در پشت سر و جلوی آنها حرکت می کرد. سرالله از حضور خدا خبر داشتند ولی چون غرورحائل بین حوا و خدا شده بود، حوا حضور خدا را احساس نمی کرد. خدا فریاد غرور را می شنید ولی از آنجا که آنچه در زمین و آسمان است، حتی غرور، همه و همه از نفسِ خدا زندگی می یابند، خدا نفس را در سینه حبس کرده بود تا از نفس او غرور حوا بیش از این رشد نکند.

این کار خدا عکس العمل نور در مقابل تاریکی است. نورهم قبل از آنکه اطاق تاریکی را روشن کند برای یک تا دو ثانیه نفس را در سینه حبس می کند، تا مقاومت قشون تاریکی را در هم بشکند .

در غیبت سرالله، حوا تیرهای سمی دلیل و برهان را به طرف خدا و قولهایی که خدا به بندگانش داده بود پرتاب کرد، و با آنکه با خدا حرف می زد ولی حضورش را احساس نمی کرد، چون اگر حضور را احساس می کرد زبان شکایتش بند می آمد.

حوا زبان به شکایت گشود و گفت:

ای خدای من! تو قول بهشت را بمن دادی، بذر طلب را برای یافتن بهشت در زمان تولدم در قلب من کاشتی و راه را هم نشانم دادی، تا به بهشت خود رسم. من غرایزم را سوختِ راه کردم و در راهِ راست قدم زدم؛ دنیا را دادم تا آخرت را بخرم، و تو در عوض نور را از من گرفتی. حال نه دنیا را دارم و نه آخرت را. حال به من بگو چگونه در این تاریکی ره



به بهشت تو برم؟

بگو با این طلب که در دلم می جوشد چه کنم؟

چرا در عوض نور، عشق مرا به آدم طلب می کنی؟

با این قلب مجروح چگونه عشق را نثار آدم کنم؟

ای خدای من! تو از فقیر عشق می خواهی عشق انفاق کند.

حال من فقیر از تو غنی می پرسم، من که از عشق فقیرم چگونه می توانم عشق انفاق کنم؟! خدا درجه عشق و اطاعت حوا را امتحان می کرد، و بمحض آنکه حوا دستور خدا را با رضایت خاطر اطاعت می کرد، قلبش شفا یافته و از عشق غنی می شد.

خدا می خواست حماسه عاشقی را به حوا یاد آوری کند، که از اطاعت از حق، نفس اطاعت شد و اتم های تنش با اتم های تن مولایش تا ابد یکی شدند. نام آن عاشق انیس بود و تنش هم انیس تن مولایش شد. حال هر زائری به زیارت عتبه مقدسه می رود هر چند امکان دارد در آن مقام به یاد انیس نیافتد و یا نورستاره را در انوار خورشید نبیند، ولی به زیارت خاکی می رود که از نفس اطاعت، مطهر شد.

حوا بعد از چند ثانیه سکوت باز شروع به سؤال پیچ کردن خدا کرد. او نصیحت سرالله را بکلی فراموش کرده بود که فرموده بودند تا زمانی که سؤال می کند، ایشان صدایشان را بروی او بلند نخواهند کرد و این اولین درسی بود که خدا به ایشان داده بود. پس خود خدا هم صدایش را بر روی بندگان بلند نخواهد کرد، صبر خواهد کرد تا آنها آماده شنیدن جواب شوند، جامشان از غم خالی شود، تا آنها از عشق پر کنند. از طرفی هم حوا به کلی فراموش کرده بود که خدا با غرور، بحث و جدل نمی کند، بلکه نفس را در سینه حبس می کند تا غرور از نفس او نفس نکشد.

غرور حوا، که از خود حوا بزرگتر شده بود، به سخن آمد و به خدا گفت:

من تو را در زیردرخت سدره المنتهی پیدا کردم، اطاعت ترا کردم و اکسیری را هم که در دهانم ریختی با آدم قسمت کردم و به دهان آدم ریختم تا او هم زنده شود. در عوض هم از تو هیچ طلب نکردم ولی تو نور را از من پس گرفتی، و من قادر نیستم در این تاریکی زیبایی خود را ببینم. حال آن زیبایی، که در باغ بهشت به من امانت دادی، به خاطر دردهایی که

در راحت کشیدم متعلق بمن است و من مالک آن هستم !!  
جواب نیامد.

حوا باز زبان به شکایت گشود و گفت:

من با میل خود به این دنیا نیامدم. تو مادر و پدری را برای من انتخاب کردی و مرا از رحم مادر به این عالم فرستادی، ترانه های عاشقانه در گوشم خواندی، طلب را در قلب من به ودیعه گذاری تا ترا طلب کنم و به دنبال بگردم و گشتم. به قلب من عشق ورزیدن را یاد دادی، تا عاشق شوم و دوست داشته باشم. در لحظه تولدم چهره ات را در آئینه قلب من تماشا کردی تا همیشه تو را بیاد داشته باشم. در هنگام تولدم در این عالم گریه ها و ناله ها کردم که مرا تنها نگذاری ولی تو مرا تنها گذاشتی و رفتی و من همه جا به دنبال گشتم، چه دردها که در طلبت نکشیدم. زمانی هم که می خواستم جان را بگذارم و بروم، خود را در زیر درخت سدره اُلمنتهی نشانم دادی، چشم و گوشم را باز کردی و عمر دوباره به من عطا کردی. ولی حال، که نور را گم کرده ام، از من پنهان شده ای. و من از تو سؤال می کنم چرا هر زمان که به تو احتیاج دارم؛ تو خود را از من پنهان می کنی؟

جواب نیامد.

درعالم غیب صبرمعنا ندارد. ارواح جواب را همزمان با سؤال می گیرند، ولی در عالم شهود انسان باید صبر کند، و اگر صبر کند جواب سؤالش را زودتر می گیرد. بهمین خاطر کسانی که در جواب گرفتن عجله می کنند، جواب دیرتر به آنها می رسد، چون عجله، عجل سؤال شده و راه جواب را هم مسدود می کند. پس انسان برای جواب به سؤالها و دعاهايش باید صبر کند تا جوابها با تابش انوار زمان بأو رسیده و یا در قلبش رشد کنند. از طرفی هم خدا زمان می خرد تا سؤال کننده آماده شنیدن جواب شود، چون بسیاری از اوقات انسان آمادگی شنیدن جواب خدا را ندارد.

خدا هم به چند دلیل جواب حوا را نمی داد:

۱- خدا با غرور بحث و جدل نمی کند.

۲- خدا منتظر بود سئوالهای حوا تمام شود، نقره داغ دلش سرد شود، اگر اشکی هم دارد بریزد تا حضور خدا را احساس کند، و خدا را ببیند که روبروی او ایستاده است.

۳- خدا درس صبر به حوا می داد.

۴- نزدیکی سئوال و جواب بهم، حوا را به شک می انداخت. چون حوا گمان می کرد خود جواب سئوالش را می دهد، و فکر حوا برای غرورش غذای لذیذی می شد. بهمین خاطر خدا وقت می خرید، تا جوابها در نور زمان در قلب حوا بتدریج رشد کنند.

و حوا هم ساکت نمی شد و مرتباً از خدا سئوال می کرد، و این بار پرسید:

خواستی دوست داشته باشم، تا عشق تو به من برسد، و من تو را دوست داشته و هنوز هم

دارم، پس چرا عشق تو بمن نمی رسد؟ چرا از من رو برگردانده ای؟

حال به من بگو آن عشقی را، که به من قول داده بودی، کجاست؟ آن عشق جام چه کسی را پر می کند؟! "

جواب نیامد.

سر حوا زمانی به احترام خالقش در زیر پاهایش بود، ولی حال سرش در زیر پای غرور بود و خدا را نمی دید که در مقابلش ایستاده و او را با حیرت تمام تماشا می کند.

حوا چون از خدا جواب نگرفت، گفت:

من می خواستم تورا از خود خوشنود کنم، تا همانطور که در لحظه تولد من از رحم مادر و در زیر درخت سدره المنتهی خود را نشانم دادی، بار دیگر خود را به من نشان دهی. ولی تو چهره ات را از من پنهان کردی. "

امتحانات نفوسی که به خدا نزدیک هستند، بسیار شدید تر از امتحانات کسانی است که از خدا دورند، چون مقربان درگاه الهی دائماً در آتش پاک کننده امتحانات الهی می سوزند، تا از دایره مقربین خارج نشوند. حوا هم از جمله مقربین بود و در آتش پاک کننده می سوخت، و از شدت نزدیکی به خدا، خدا را نمی دید و تصور می کرد که خدا خود را از او پنهان کرده است.

نزدیکی خدا به حوا؛ سبب امتحان حوا شده بود.

این با حوا از خدا پرسید:

هر زمان ضعیف بودم مرا امتحان کردی و من در امتحان رد شدم. حال از تو سؤال می کنم چرا زمانی که قوی بودم مرا امتحان نکردی تا رد نشوم؟ چرا؟!؛

باز جواب نیامد.

مغز حوا حال آئینه زنگ زده ای را داشت، که تصویر مخدوشی بر حواسِ تختِ روان حوا (تنش) انداخته بود، تصویری که حقیقی نبود، و بهمین خاطر حوا درد شدیدی را در تمام عضلات بدنش احساس می کرد، و از آنجا که هوش قلبی حوا هم فریب افکار او را خورده بود، قلب هم راه درست و غلط را از هم تشخیص نمی داد، و به حوا حق می داد که شکایت به خدا برد و از دل بنالد.

و سؤال بعدی حوا از خدا این بود:

من تمام دستورات تو را اجرا کردم، قلب و تخت روانم (تنم) را به یک آدم دادم، ولی او قلب و استخوانهای من و تو را با هم شکست. تو فوراً شفا یافتی چون خدایی، ولی من انسانم و هنوز شفا پیدا نکرده ام، و تو در عوض آنکه با من صبور باشی، از من فاصله می گیری، چرا؟!؛ از طرف خدا جواب نیامد.

حوا بیچاره نمی دانست در کار خدا جدائی و تفرقه انداختن نیست، انسان است که از خدا دور شده و فاصله می گیرد.

حوا سر درد دلش با خدا باز شده بود، در ادامه شکایتش از آدم گفت:

زندگی من مثال زندگی کهکشان شیری بود. من دور خود و نور تو طواف می کردم، ولی آدم مرا از مقرّم بیرون کشید، مرا از "خود" و از نور جدا کرد، من به امید یافتن عشق، بی سپر نور و بی نقاب با سر باز، از خانه بیرون دویدم، و چون قلبم سپر نداشت و سوسه و عاشق شدم و گناه کردم.

حال با آنکه هنوز غرق گناه نشده ام؛ روحم در عالم بالا از وابستگی اش با تن من خجالت

می کشد و نمی خواهد مرا ببیند. حال که از سرنشینان کشتی نجات تو جدا شده ام روحم را هم گم کرده ام، قلمم هم خسته و از آنچه که به قلب من می آید بیزار است و حوصله نوشتن ندارد. لباسهای رنگارنگی را هم که بخاطر عشق آدم می پوشیدم، کهنه والیافشان از هم باز شده اند، و من باید از پوست تنم لباسی برای روان عریان، خسته و بی خانمانم بدوزم، و یا از پوست تنم قایقی بسازم و آنرا در جویبار گل آلود زندگی بی حاصلم اندازم، تا شاید در ساحل مرگ لنگر اندازد، و تو از من می خواهی که به سراغ آدم رفته و قلب مجروحم را دوباره هدف شمشیر زهرآلود خیانت آدم کنم."

از حرفهای حوا بوی ناشکری شدیدی به مشام خدا و کائنات خورد. همه از خدا حیّا کردند تا بی حیائی حوا را نبینند. حال حوا فرق عاشق شدن را با گناه کردن فراموش کرده بود، و خاطر خدا را طوری آزد که خدا قانون خود را شکست، نفس عمیقی کشید و صدایش را از فریاد غرور بلندتر کرد و به حوا گفت:

"خدا با تو سخن می گوید!"

نفس حوا برای چند ثانیه بند آمد.

خدا از فرصت استفاده کرد، و گفت:

حال که فرق عشق را با گناه فراموش کرده ای، چاره ای ندارم جز آنکه طلسم قلبت را باز کنم و رازت را بر تو آشکار کنم، تا تو مقام خود را دیده و بشناسی و بیش از این تصویر انسان را در ذهن من خراب نکنی و از خلق کردن انسان پشیمانم کنی!"

خدا مکث کوتاهی کرد، و ادامه داد و گفت:

انسان شمشیرنور در دست من بود، و من انعکاسات نور و زیبایی او را در روی آب دیده و لذت می بردم."

تمام کائنات نفس را درسینه ها حبس کرده و به صحبت های خدا با حوا گوش می کردند.

آنها می دانستند منظور خدا از آب چیست، آنها می دانستند آب در اصطلاح عرفانی نفس انسان است، نفسی که هم جان می دهد و هم جان می گیرد. آنها خوانده بودند که حضرت مسیح روی آب، یعنی روی سر نفس خود راه می رفتند.

خدا مکث کرد تا نفس غرور را گرفته و مقاومتش را در هم بشکند، و بحرفش ادامه داد و گفت:

انسان شمشیر نور در دست من بود، ولی از آنجا که در تاریکی شب انعکاسات نور را در روی آب نمی دیدم، احساس تنهایی می کردم.

شبی در رویا نقشی از زیبایی خود را دیدم. زیبایی خود را دیدم که در روی آب/نفس راه می رود و خود را در آب تماشا کرده و لذت می برد. ولی همینکه چشمش به چشمه کوثر در قلب من افتاد کفش های وابستگی را از پا در آورد و خود را به چشمه کوثر انداخت، تا غسل طهارت کند. بمحض آنکه وارد چشمه کوثر شد از چشمه کوثر، رودخانه آب حیات جاری شد، آسمان هستی بلند شد، حیات وزندگی در کل موجودات دمیده شد، و از دعا و مناجاتهای زندگان، رودخانه شیر در باغ بهشت جاری شد، شیر در حرارت عشق بخار و ابرهای بارنده شیری در آسمان هستی بلند شدند و نعمتهای من بر همگان باریدن گرفتند، باغ بهشت، پر از گرده های شیرین گل شد و زنبوران (عاشقان و فارسان حقیقی) را بطرف باغ بهشت جذب کردند، و رودخانه عسل در بهشت جاری شد..... و از طلب و عطش زندگان برای ابدی شدن، رودخانه شراب الهی (تعلیمات الهی) از چشمه کوثر در قلب من جاری شد. " خدا مکث کرد، نفس عمیقی از هوای مقدس قفسه سینه خود کشید و در کائنات دمید و ادامه داد و گفت:

از غسل طهارت زیبایی من در چشمه کوثر، آب حیات من هم شراب قرمز، شیرین و عطر آگین شد و من از آن شراب نوشیدم، و عاشق زیبایی خود شدم.

از عشق من به زیبایی، زمین های خشک، سرسبز و درختان بارور شدند، کره خاک از جواهرات علم و حکمت پوشیده شد، و آب رودخانه ها هم شفاف ماندند آئینه شدند.

من در رویا، زیبایی خود را بصورت یک هیکل دیدم، هیکلی که از سرش گل و ریاحین می روئید، چشمانش خورشید بودند، از دهان او نقل و نبات می ریخت و قلبش هم جام طلا بود، و با آنکه سقف جام قلبش هنوز باز نشده بود از شراب یاقوتی مرتبا پرو لبریز می شد.

از خواب خوش بیدار شدم، و اراده کردم تصویری را که در رویا دیده بودم را کشیده و در آن روح بدمم، اراده کردم تصویر زیبایی ام را زنده کنم تا او را در جلوی چشمانم ببینم، و از او بخواهم عوالم مرابا عطر گل و ریاحینش معطر کند، با خورشید چشمانش عوالم مرا روشن کند، با نقل و نباتی که از دهانش می ریزد عوالم مرا شیرین مانند شکر کند، و بذره‌های ذوق و شوق را در دشت های حزن و غم بکارد.

اراده کردم تصویری را درعالم خاک کشم، که کفش های وابستگی را قبل از ورود به چشمه کوثر از پا درآورد، اراده کردم که از آن تصویر هیكلی بسازم که از اثرات وجودش در این عالم چهار رودخانه آب حیات، رودخانه شیر، رودخانه عسل و شراب الهی از چشمه کوثر در روی خاک جاری شوند، مردگان زنده شوند، نعمت و فضل من به تمام بندگانم برسد، مذاقشان مانند عسل شیرین شود و همه از شراب الهی، که در جام های طلائی (کلمات و تعلیمات الهی) دور گردانده می شود، نوشیده و ابدی شوند.

در این زمان خدا آهی کشید و همه کائنات با او آه کشیدند و ادامه داد و گفت:

آن هیكل را، که در نهایت زیبایی بود، حوا نامیدم و چون می خواستم که حوا زیبایی خود را در نور ببیند آدم را خلق کردم. نور را پیش آدم امانت گذاشتم تا نه تنها آدم زیبایی مرا در حوا ببیند، بر حوا هم بتابد تا حوا هم زیبایی اش را در نور ببیند.

خدا مکث کوتاهی کرد و زندگی را در کائنات دمید، همه کائنات نفسشان بالا آمد، و خدا ادامه داد و گفت:

نور من همیشه ظاهر بود و زیبایی ام همیشه پنهان. من نور و زیبایی ام را بجد کمال در انسان کامل (سراشه) ظاهر کردم، ولی از آنجا که هیچ نفسی یارای حفظ این دو را با هم نداشت، از سراشه خواستم زیبایی و نور را بین آدم و حوا به دو قسمت نامساوی تقسیم کند، تا چشمه طلب در قلوب آنها باز شود، و شد.

و از آنجا که برای خلق انسان احتیاج به رحم بود و من زیبایی را بسیار دوست می داشتم، زیبایی را، که پنهان و اسرارآمیز بود، رحم کردم تا هر زمان که نور آدم بر زیبایی حوا می تابد از نور آدم و زیبایی حوا آدم ها و حواها در عالم ظاهر شوند و خلقت انسان ادامه یابد. در حقیقت حوا اولین فرزند، و فرزند زیبایی من است، و آدم هم دومین فرزند و فرزند نور

من . جوهر زیبایی و نور هر دو با من است. هر چند درعالم مادون، زیبایی از ظهورات نور است، ولی جوهر زیبایی را من در اجسام و اجساد و زندگان بودیعه می گذارم، تا با تابش نور ظاهر شود. بهمین خاطر اگر از اعمال انسانها خسته شوم و اراده کنم انسان را دوباره شمشیر نور کرده و در دستم بگیرم، اول زیبایی را از حواپس می گیرم، و در نهایت هم نور را از آدم. این است معنی اول و آخر!"

خدا سکوت کرد، نفس را در کائنات دمید و همه کائنات از دم حیاتبخش خدا نفس عمیقی کشیدند. و خطاب به حوا گفت:  
تو اولین فرزند من هستی، و من قلبی بزرگ به تو عطا کردم تا طلسم مرا در آن نگه داری، و رمز آن را هم پیش خود نگه داشتم، تا هیچ آدمی جرأت نکند آن را بیابد مگر آدمی که مقام حوا را شناخته باشد.

نورِ آدم بر تو (حوا) تایید و تو با نور حامله شدی، هر صبحِ سحر بر لب هایت صد هزار بار بوسه زدم تا فرزندانم با عشق از رحم تو متولد شوند، و از تو خواستم که در طول روز با عشقی که در قلبت به ودیعه گذاشته ام عشق را نثار فرزندان نور و زیبایی من کنی تا بذرعشقی را، که در قلوب آنها بودیعه گذاشته بودم، را باز و شکفته کنی.

هر صبح سحر کنارِ تختِ روانِ تنت نشستم و زیباییِ تو را تماشا کردم به امید آنکه چشمانت را باز کنی و مرا ببینی، و چشمانم را هم آئینه کردم تا زیبایی خود را در آئینه چشمان من ببینی.

در ایامی که خوشحال بودی با تو و برای تو صد هزار بار خوشحالی می کردم، در ایامی که غمگین بودی برای تو و با تو صد هزار بار اشک می ریختم، صد هزار بار خونم را برای تو و آدم نثار کردم تا از راه راست منحرف نشوید، از هر چشمی گریه کردم تا شاید غم مرا دیده و احساس کنید.

از خاکسترخون خود و اشکهایم خمیری گرفتم و ازالیاف آن، فرشی بافته و آن فرش را در اقیانوس شرابِ قرمزِ یاقوتی عشق فرو کردم، تا عطریعشق گرفته و عطر خون من بمشام تو و آدم نرسد تا بی پروا در روی آن فرش قدم زنی. آن فرش به رنگ قرمز درآمد، رنگی که نشانه عشق من به تو و آدم بود. یک سر آن فرش را در قلب تو و آدم انداختم و سر دیگر را تا انتهای ابدیت کشیده و به پایه تختِ روانم بستم، و از تو و آدم خواستم تصویرِ انسان



کامل (سرالله) را در کتیبه قلوبتان کنده و حک کنید، انسان شوید و روی فرش قدم زده و مرا بیابید"

خدا سکوت کرد، آهی کشید و تمام کائنات هم با او آه کشیدند، و با لحن غمناکی به حوا گفت:

و تو در عوض آنکه با شکوه و جلال ملکه ها روی فرشی که از خون و اشک من بافته شده بود قدم زنی در دشت های حُزُن و غم قدم زدی، در دشت هائی قدم زدی که از قطعات شکسته قلوب انسانها و سنگ دل سنگ دلان مفروش شده بود، و بی خانمان شدی. حال زبان به شکایت گشوده و عشق مرا زیر سؤال می بری، و حاضر هم نیستی از من اطاعت کرده و عشق را نثار آدم کنی تا قلبت شفا یابد."

در این لحظه، نفسِ خدا از شدت غم بند آمد، و خلق خدا هم عوض اکسیژن از کربن نفس کشیدند.

ولی از آنجا که رحمت خدا همیشه بر عدلش سبقت و پیشی می گیرد، خدا نفس عمیقی از جو و هوای پاک و مقدس قفسه سینه خود کشید و در کائنات دمید و همه از آن اکسیژن پاک و مقدس نفس عمیقی کشیده و زنده شدند، خدا را صد هزار مرتبه شکر کردند، و خدا به حرفش ادامه داد و گفت:

قبل از آنکه تو درد کشی من درد می کشم، از درد من هم کائنات درد می کشد. حال که از تو می خواهم از درد من بگاهی تو خواهش خالقت را رد می کنی."

خدا مکث کوتاهی کرد تا جوابی از حوا بشنود، و چون نشنید این بار حوا را سوم شخص کرد و او را زن خطاب کرد و با لحن بسیار غمگینی به او گفت:

روزی زنی را در یک گذرگاه بسیار خطرناک دیدم. آن زن از شدت درد و غم بی هوش شده بود و دزدان طمع کار، تمام مال و منال او را به یغما برده بودند. روح آن زن را دیدم که به شدت خود را به در و دیوار قفس تن می زد، تا در قفس را باز کرده و آزاد شود، به دیوار قفسی لگد می زد که سالهای سال در آن قفس دعا خوانده بود.

آن زن را در آغوش گرفته و بوسیدم و زندگی را در او دمیدم و او خلق جدید شد. از فرشتگان

الهی خواستم تن او را با پرهایشان بپوشانند تا محفوظ بماند، و فرشته ای را هم مامور کردم که مواظب او باشد و از او حمایت کند تا از شرِ اشرار و مارهای نفس وهوی در امان باشد. حال آن زن در مقابل من ایستاده و سد راه من شده است."

حال سردرد دل خدا با حوا باز شده بود و از آنجا که حوا را بسیار دوست می داشت اراده کرد راز خلقت حوا را برای حوا فاش کند و چون یک نمایش برای کشفِ حجابِ حقیقتِ وجودی حوا کفایت نمی کرد، خدا مجبور شد حقیقت وجودی حوا را در چندین نمایش متفاوت نشان دهد، تا حوا به مقام خود پی برد.

و خدا پرده اول نمایشنامه را در جلوی چشمان حوا و تمام کائنات این چنین به تصویر کشید: از یک قطره عشق و یک ذره خاک، خمیرتن حوا را در نور گرفتم و از آن خمیر مجسمه ای از هیکل یک زن ساخته و در او زندگی دیدم، عشق را مانند جریانِ برق در رگهای جاری کردم تا خلق من از طریق او ندیده ها را ببینند، نشنیده ها را بشنوند و آنچه را، که غیر قابل لمس بود، را لمس کنند تا به عوالم پنهان من شک نکنند. ولی حال او مانند یک مجسمه سنگی چهره به چهره من ایستاده و مرا سؤال پیچ می کند."

خدا پرده دوم نمایش را برای کائنات چنین تصویر کرد: یک زمان با دستهای خود زن را خلق کردم، زنی که سایه نداشت و او را کنیز خود نامیدم، به او اطمینان کردم و گنجم را پیش او به امانت گذاشتم. حال او از خود، سایه ساخته و سایه اش مانند مار روی گنج من خوابیده است، و اجازه نمی دهد که آدم به آن گنج نزدیک شود. او نمی داند هر که گنج دهد نه تنها رنج نمی بیند، گنجینه اش هم به او باز گردانده می شود. او نمی داند اگر گنجم را از او پس بگیرم، رنج جای خالی گنجش را پر خواهد کرد، او نمی داند اگر گنج مرا، که همان عشق من است، با اراده خود با خلق من قسمت کرده و پخش کند، آن گنج دوباره برایش جمع خواهد شد."

خدا ساکت شد. از غم خدا نفس در سینه ها حبس شد. دردی از این دردناکتر نیست که خالق از آنچه با دست های خود خلق کرده است بی وفائی

بینند.

آه! از آن تصویری، که در نهایت زیبایی روح نداشته باشد.  
 آه از آن قابی، که تصویر حق در آن نیافتاده باشد.  
 آه از آن قلب مجروحی، که عشق را در خود حبس و زندانی کرده باشد.  
 آه از آن فلکی، که سقفش بر داشته نشده باشد.  
 آه از آن آئینه‌ای، که تصویر معشوق حقیقی در آن نیافتاده باشد.  
 آه از آن شرابِ ارغوانی، که گلاب و عطرِ عبايِ محبوب در آن پاشیده نشده باشد.  
 آه از آن پیمان شکنی، که شرابِ ارغوانی را با عطرِ گلابِ یار مزه نکرده باشد!

و خدا دهانش را روی دهان کائنات گذاشت و زندگی را در آنها دمید، و پرده سوم نمایش را برای حاضران به تصویر کشید:

روزی در بالای تپه نفس ایستادم و تکه سنگی از سنگهای خارای تپه نفس جدا کردم، و آنرا با نگاه عشق و محبت تراش دادم. لبه های تیز و ناهموار سنگِ نفس صاف و هموار شد، و هیکل زنی بسیار زیبا را دیدم، زنی که هویت داشت، زنی که زیبایی مرا منعکس می کرد. آن مجسمه زیبا را بر سر تپه نفس گذاردم و نفس خود را در او دمیدم و تاجی از جواهرات بی نظیر بر سرش گذاشتم تا فرزندانش تاجِ خار بر سر من نگذارند، زهرم دهند، به سیاهچالم اندازند، دارم زنند و تیربارانم کنند. و چون می خواستم که آن زن از شر نفس و هوی در امان باشد، تکه سنگی از دامان تپه نفس جدا کردم و به دستش دادم تا با سر انگشتانش در بالای سرش نگه دارد و من در زمان مناسب از او بخواهم که سنگِ نفس را به هفت دره نابودی در زیر پاهایش پرتاب کند. روی تپه را هم با پارچه ابریشمی سفید و بسیار مرغوبی پوشاندم. تپه نفس مانند عروس شد، عروسی که از شدت زیبایی دلها را می ربود. سپس به قلب پادشاهان و حکمرانان عالم انداختم که قصرهایشان را در دامنه تپه نفس بسازند، و طلب زیارت زیبایی را در دلهایشان انداختم، و از آن زن خواستم سنگِ نفس را با تمام قدرت به هفت دره نابودی در زیر پاهایش پرتاب کند تا نه تنها آن زن بلکه پادشاهان عالم هم با چشم خود سقوط نفس را دیده و درس گیرند، عدل و انصاف را در هر صبح سحر و در هر شام از جامهای طلایی سرکشند، جانب انصاف را از دست ندهند، عادل شوند و عدل و انصاف را در طول روز بر ملت خود نثار کنند، با خوشحالی ملت خوشحالی کنند و در عزاداری ملت هم خون آبی

خود را به رنگ خون ملت قرمز کنند، با ملت خود عزاداری کنند، شهوت را با عشق اشتباه نگیرند، و در عوض آنکه قصرهایشان را با طلا بسازند دلهایشان را طلائی کنند، و تا مطمئن نشده اند نفسی در این عالم سرگرسنه به بالین نمی گذارد در ظروف طلائی غذا تناول نکنند. تپه نفس را هفت تپه نامیدم، و هفت فرشته زن را، که نشانه هفت صفت الهی بودند، را مامور کردم که دور سر آن زن طواف کنند، و برای آنکه از شر چشم شیطان در امان باشند آنها را هفت پرنده بهشتی کرده و از دیده ها پنهانشان کردم، و تک تک آنها را در هفت غرفه بهشت و یا هفت عالم قلب زن، مقرر دادم. قلب زن هفت بهشت شد و اسم این عملیات را عملیات رحمت الهی نامیدم.

و به آن زن هم قول دادم که در همه احوال با او باشم، او را تنها نگذارم، او را صدا کنم تا او هم مرا بیاید. از صاحب زمان هم خواستم که انوار زمان را بر قلبش بتاباند تا در هر دوره و زمان با انوار زمان برقصد، تا کائنات هم رقص زیبایی را با چشمان خود دیده و با او بچرخند و برقصند و از حرکت باز نایستند."

طرف صحبت خدا با تمام حواها در تمام دوره و زمانها بود، و صدای خدا هم شنیدنی نبود احساس کردنی بود، و تمام کائنات از طریق قلب وجود، قلب سرالله، صدای خدا را در قلب هایشان احساس می کردند، و آنها در سرزمین حیرت سرگردان بودند، چون تا بحال مکالمه خدا را با بنده خدا به این واضحی احساس نکرده بودند، و نمی دانستند که امروز روز پرده برداری و افشاگری از راز خلقت زن است.

خدا نفس عمیقی کشید، همه کائنات از نفس او نفس عمیقی کشیدند و به حرفش ادامه داد و گفت:

من حوا را از سنگ نفس ساختم، و یک تکه از سنگ نفس را به دستش دادم تا به هفت دره نابودی در زیر پاهایش پرتاب کند تا فراموش نکند از کجا آمده است و چه خطراتی او را تهدید می کند و هفت فرشته را هم مامور کردم که مواظب او باشند تا او در دهان اژدهایی، که در زیر پاهایش دهان باز کرده بود، نیافتد و او را پری و یا حوری بهشتی نامیدم. بمحض آنکه مراسم نامگذاری تمام شد هفت پرنده بهشتی را دیدم که دور سرش شروع به طواف کردند."

در این هنگام لبخندی بر لبان خدا نشست، و کائنات هم با او لبخند زدند و ادامه داد و گفت:  
ومن عاشق حوری بهشتی شدم!"

همه کائنات عاشق حوری بهشتی شدند.

هر زمان خدا خوشحال است همه خوشحالند، هر زمان خدا درد می کشد همه درد می کشند  
و هر زمان خدا عاشق است همه عاشق می شوند.

و خدا به صحبتش ادامه داد و گفت: من عاشق آنچه آفریدم شدم، و اراده کردم که با او در  
بهشت، در دریاها در روی زمین باشم. از او خواستم با عشقی که در او به ودیعه گذارده ام و  
با نفسی که در او دمیده ام لبه های ناهموار و تیز کهکشانه‌ی موازی نفس را تراش دهد و  
آنها را صاف، هموار و گرد کند، تا عوض آنکه به طرف فضاهای نامحدود و خالی از روح  
حرکت کنند به دور خالق خود طواف کنند، و کائنات را به طوافم بکشانند."

در این لحظه خدا آهی از ته دل کشید، و تمام کائنات هم با او آه کشیدند. بعد از چند لحظه  
که بنظر یک قرن آمد به سخنش ادامه داد و گفت:

من عاشق حوری بهشتی شدم و اراده کردم که در دریاها با او باشم. از خزه ها و یایف دریائی  
یک کپی از حوری بهشتی بافتم و در او زندگی دمیدم و با گلابپاش زمان عطر خود را به او  
پاشیدم، تا عطرش قبل از ورودش وارد شود، با او حرکت کند و بعد از رفتنش هم تا مدت‌ها  
باقی بماند، و با عطرش تمام موجودات دریائی را به طرف خود و یکدیگر بکشاند. و او را  
پری دریائی نامیدم.

ولی از آنجا که هنوز در روی کره خاک احساس تنهایی می کردم، سایه کم رنگ حوری  
بهشتی را از قله هفت تپه پایین کشیدم و در قلب سایه حوری بهشتی روح دمیدم، کره زمین  
را به دستش دادم و از او خواستم که کره زمین را با سرانگشتانش در بالای سرش نگاه دارد  
و آن را به آرامی بچرخاند، و اسم او را مادر گذاشتم.

و من عاشق حوری بهشتی، پری دریائی و مادر شدم!"

خدا ساکت شد. تمام کائنات عاشق حوری بهشتی در بهشت، پری دریائی در دریا و مادر در

روی کره خاک شدند.

کائنات از عشق بی هوش شدند ولی با صدایِ خدا، که از طریق قلب وجود (قلب سرالله) به قلوب می رسید، همه بهوش آمدند، و صدایِ خدا را شنیدند که می گفت:

من از آنچه خلق کرده بودم بسیار راضی و خوشنود بودم، چون حوریِ بهشتی نه تنها بهشت و آسمانهایم را روشن و زیبا می کرد ساقی هم شده بود و جام شراب الهی را دور می گرداند، پری دریایی نه تنها از شدت امواج می کاست؛ صلح و آرامش را هم در دریا و بین موجودات زیر دریایی برقرار می کرد، و مادر هم نه تنها مادر فرزندان من شده بود، برای من هم مادری می کرد!

نفس خدا از عشقی، که برای حوریِ بهشتی، پری دریایی و مادر در قلبش موج می زد، گرفت و کائنات بی هوش شدند. خدا نفس عمیقی از جو و هوای پاک و مقدس خود کشید، و نفس رادر آنچه در آسمان و زمین بود دمید، آنها را به هوش آورد تا مقام زن را برای تمام کائنات افشا کند و گفت:

زن، حوریِ بهشتی، پری دریایی و مادر من شد!

تمام کائنات، به جز نفسِ اماره، به احترام مقامی که خدا به زن داده بود سر تعظیم فرود آوردند.

آنها در مقابل تخت روان زن و حوا تعظیم نکردند، آنها در مقابل مقام حوا سر تعظیم فرود آوردند. بعبارت دیگر در مقابل مقامی سر تعظیم فرود آوردند که خدا نزد حوا به امانت گذاشته بود، تا اگر حوا لایق باشد آن مقام عظیم و یا گنج را به او ببخشد، در غیر این صورت از او پس گیرد.

این بار خدا حوا را، که بدون شرم و حیا در مقابلش ایستاده بود، خطاب کرد و گفت:

تو گل سر سبد من بودی. بهمین خاطر عطر و شبنم عشق من از عبای من جدا شد و بر تو چکید، عطر تو به خورشید رسید خورشید را از خواب خوش بیدار کرد و از مشرق حمله بیرون کشید، تا طلوع کند و طوری بتابد که ماه و زمین را هم به طوافش بکشاند، و خورشید

عطر مرا به باغاتِ گُل و ریحان نثار کرد و آنها را تروتازه کرد.  
ولی حال از نا فرمانی توهیچ گُلّی بویِ عطرِ مرا نمی دهد، خورشید هم طلوع نکرده می خواهد  
غروب کند، و ماهِ تمام هم از خجالت، خود را در پشت ابرها پنهان کرده است.  
تو یک حرف بودی،  
میخواستم تو را کتاب کنم، کتابی که تا به حال خوانده نشده باشد.  
تو یک قطره بودی،  
می خواستم تو را دریا کنم.  
تو ذره بودی،  
می خواستم تو را خورشید یکی از کهکشانهایم کنم.  
تو هلالِ ماه بودی،  
می خواستم تو را ماهِ تمام کنم.  
یک بار صدف شدم و سخت ترا در آغوش گرفتم، تا تو را مروارید کنم ولی چنان لگد بر  
سینه من زدی که از هم باز شدم و تو مروارید نشده، به اعماق دریا افتادی.  
یک بار فضایِ سبز و اکسیژن شدم تا در من بروئی و از من نفس کشی، ولی تو باغ و فضای  
سبز مرا با آتش غرایزت سوزاندی.  
من کهکشانی را در تو به ودیعه گذاشتم و از تو خواستم آنها کشف کنی، ولی حال هدیه من  
در تو مدفون شده و مرا به آن دسترسی نیست.  
من ترا معدن جواهراتم کردم تا خود را بکاوی و خود را با جواهراتِ علم و حکمت زینت  
دهی، ولی حال سنگِ خارا شده و مانند سنگ قبر روی گنج من نشسته ای.  
و افسوس و صدافسوس که دست من به گنجم نمی رسد!"

خدا آهی کشید و همه کائنات با او آه کشیدند و بحرفش ادامه داد و گفت:

من تو را دوست داشتم و می خواستم با تو و در قلب تو در سر هفت تپه زندگی کنم و از  
زیبایی تو لذت ببرم، می خواستم با تو و در قلب تو در اعماق دریاها زندگی کنم و آرامش پیدا  
کنم، می خواستم با تو و در قلب تو در روی خاک زندگی کنم و تو برای من مادری کنی،  
ولی تو در قلبت جا برای من باز نکردی. حال در نگاه تو نگاهِ نفسِ اماره و شیطان را می بینم،  
همان نگاهی را می بینم که شیطان از عدم اطاعتش به من کرد!"

خدا باز آهی از ته دل کشید، وهمه کائنات هم با او آه کشیدند و ادامه داد و گفت: تو پری بهشتی بودی و سایه ات کمرنگ و از نور بود. سایه کمرنگ تو را از قله هفت تپه پائین کشیدم و از سایه تو مادرا آفریدم تا با سرانگشتانش دنیا را بچرخاند. ولی حال عوض آنکه مادری کند و دنیا را در سرانگشتانش بچرخاند، سایه شده و روی خورشید، ماه و آسمان هایم سایه انداخته است. تو قرار بود فرزندان مرا با ایمان تربیت کنی تا آنها در راه خودشناسی و خدا شناسی قدم بردارند، تا منم آنها را در نور بینم، و آنها هم مرا در نور ببینند. ولی حال بی ایمانی حجاب چشم و دل آنها شده و نه تنها مرا نمی بینند، من هم فرزندانم را نمی بینم و صدایشان را نمی شنوم."

خدا سکوت کرد، و باز از ته دل آهی کشید و آنچه در آسمان و زمین بود با او آه کشیدند، و به حوا گفت:

حال پرندگان صفات الهی را می بینم که از آسمان سقوط کرده و می میرند، چون تو عوض آنکه سنگِ نفس را به درون درّه نابودی در زیر پاهایت بیاندازی، به طرف آنها پرتاب کرده ای.

پادشاهان و حکمرانان عالم را می بینم که به جای بذرِ عدل، بذرِ ظلم و عداوت می نشانند، و عوض آنکه از ملت خود حمایت کنند ظالم شده و خون ملت خود را می ریزند، تو ...."

خدا حرفش را ناتمام گذاشت، از سخن گفتن باز ایستاد، و اهل دو عالم احساس کردند اتفاقی افتاده، و همه با هم شروع به خواندن دعا کردند، و منتظر شدند که صوت محبوب را دوباره بشنوند، و شنیدند که می گفت:

آه .... خزه های دریایی را می بینم که دور پاهایم می پیچند و از من کمک می خواهند. از پری دریایی خبری نیست... خود را در وسط دریای سیاه و مرده ای می بینم، می بینم که شیطان روح پری دریایی مرا قبضه کرده است و مالک دریاهای من شده ..... خزه ها و موجودات زنده دریایی را می بینم که جان کنده و می میرند و عوض عطر، بوی نامطبوع لاشه ماهیان مرده بمشامم می خورد..... امواج را می بینم که به طاق آسمان رسیده و آنچه در روی زمین است را خراب و ویران می کنند."



از شدت بوی تعفن، خدا نفس را در سینه حبس کرد و اهل زمین و آسمان هم نفسشان بند آمد و نفس نکشیدند. خدا نفس عمیقی از آتمسفر و هوای پاک و مقدس خود کشید و در کائنات دمید و همه از آن هوا نفس کشیدند و نفسشان بالا آمد.

و خطاب به حوا گفت: تو قرار بود مردابها را دریاچه های شراب قرمز شیرین کنی، تو قرار بود دشت های ذوق و

شوق را جانشین دشت های حزن و اندوه بندگان من کنی. ولی حال فرزندان ناخلف تو قبورپیروان ادیان را نه یک بار بلکه چندین بار آتش زده و ویران می کنند، آنها از خاک مؤمن هم می ترسند، و از ارواح آنها شرم نمی کنند، استخوانهای مرده ها را به گرو بر می دارند، خون خلق خدا را بجرم آنکه مرا به اُسم دیگری صدا می زنند، می ریزند و حتی نمی کنند، و حال تو در مقابل من ایستاده و شکایت می کنی، و من چاره ای ندارم جز این که طلسم قلب تو را شکسته و خمیر تو را از سر نو بسازم."

به فکر حوا گذشت پس نقش آدم چیست؟

خدا فکرش را خواند و در جواب گفت:

نوردرغیبت زیبایی دوام نیاورده و غروب می کند، ولی زیبایی درغیبت نور بیشتر دوام می آورد، بهمین خاطر بود که زیبایی را رحم و زن را معلم اول فرزندانم کردم، تا در غیاب نور دوام بیاورد. ولی حال که غرور در زیبایی تو نفوذ کرده، نور هم از تو می گریزد." خدا، که آنی از سایر کائنات غافل نبود، زندگی را در آنها دمید، و از سرالله خواست که عبایشان را بر سر کائنات بتکانند تا عطر محبوب درهوا پخش شده و بوی مشمئز کننده را بکل از بین ببرد.

هر زمان بوی مشمئز کننده اعمال، رفتا، گفتار و نیت های بی ایمانان هوا را متعفن می کند، خدا از سرالله می خواهد عبایشان را برسر کائنات تکان دهند تا عطر خالق، که در روز ازل بر عبای ایشان پاشیده شده بود، هوا را معطر کند و خلق خدا از آن هوا نفس کشیده و به الطاف حق امیدوار شوند.

بعد از آنکه عطربهای سرالله در هوا پخش شد، کائنات تپه قرمز یا قوتی امید را از دور زیارت کردند، سپس سر چشمه امید در قلب همگان باز شد و زندگی جریان یافت و همه شکر خدا را بجا آوردند.

و خدا خطاب به حوا گفت:

من نمی خواهم تو را از خود برانم، می خواهم تو را نزدیک خود نگه دارم، ولی چون غرور جای مرا در قلب تو تصاحب کرده است من در قلب تو جا و مکان ندارم، و بی خانمانم!"  
خدا جا و مکانش را در قلب حوا از دست داده بود، و برای نرم کردن قلب سنگ حوا شروع به درد دل کرد و گفت:

من آتش غرایز را برای حفظ تخت روانت (تنت) و تولید مثل به تو دادم، ولی آتش غرایز تو را بلعید و من آتش

غرایز را بلعیدم، و تو را دوباره به دنیا آوردم و از نو آفریدم. تو آتش عشق شدی و من تو را مانند اشعه های خورشید در قلوب بندگانم پخش کردم، تا قلب ها را گرم کرده و نور دیده و دلشان شوی، و تو غافل شدی و آتش غرور تو را بلعید و حال قلب ها را از درون می سوزانی، و چون غرور به شیطان تعلق دارد و صفتی از صفات شیطان است، من نمی توانم تورا بلعیده و فرو دهم، چون آنچه که از من نیست به من باز بر نمی گردد تا آنرا دوباره از سر نو خلق کنم."

خدا نفس عمیقی کشید و ادامه داد و گفت:

زمانی شراب بودی و من هر شب تو را می نوشیدم، ولی حال غرور شراب خالق تو را می نوشد. زمانی در رحم من بودی، تو را به دنیا آوردم. ولی حال در رحم غرور هستی، و دست من از تو کوتاه است مگر آنکه تو خود، خود را از دام غرور رهائی دهی."

خدا مکث کرد، کهکشانها و کائنات هم با او مکث کردند، آنها از آنچه می شنیدند غرق حیرت بودند.

و خدا بحرفش ادامه داد و گفت: تویک تار موی سیاه در کاسه شیر من بودی، شیرم را

نوشیدم و تو را در قلبم مانند بذرنشاندم، با گرمای عشق ترا گرم نگه داشتم، با اشک هایم ترا آبیاری کردم و نورم را بر تو تاباندم تا تو یک نهال بهشتی شدی، تو را به دنیا آوردم و ترا در دشت های حزن قلوب بندگانم کاشتم تا ذوق و شوق را جانشین حزن و غم آنها کنی. ولی حال تو یک تار مو در کاسه شیر غرور هستی، و من قادر نیستم ترا بنوشم."

خدا دوباره آهی از ته دل کشید و کائنات هم با او از ته دل آهی کشیدند، و ادامه داد و گفت: من هنرمندم، تو زیبایی هنر من بودی و من نقش ترا در روی دیوار کوتاه زمان در نهایت لطافت و زیبایی کشیدم، تا در هر دوره و زمان زیبایی سیرت و چهره ات افزون شود، و زیبایی ات دنیا را هم زیباتر کند. ولی حال زشتی دنیا بر چهره ماهت سایه انداخته است. ترا یک نت، از نت های سفونی افلاک کردم تا در هوا پخش شده و دلها را بنوازی و از عالم پنهان بر عالم شهود حکم برانی، مقامت را هم از همگان پنهان کردم چون نمی خواستم شیاطین ارض بر زیبایی مقام تو خط بیاندازند، و پیامبرانم را هم هر هزار سال یک بار بمقتضای زمان فرستادم، تا تو را به مقامت رسانند. ولی تو نا فرمانی کردی و به مقامت پی نبردی. خلق نادان رویت را پوشاندند و با شمشیر زنگ زده زخم زبان، و تیرهای زهر آلود رفتارشان به زیبایی درون و چهره ات حمله کردند و شیارهای عمیق بر چهره و سیرت تو انداختند. حال آن نت عوض آنکه گوش مرا بنوازد، جانم را می گدازد."

همه نت دلخراش حوا را شنیدند، و بجز خدا و سرالله، همه گوش خود را با دو دست محکم پوشاندند!

خدا از همه خواست گوششان را باز کنند، چون هنوز حرفهایش با حوا تمام نشده بود، و خطاب به حوا گفت:

من تو را غنی خلق کردم تا مانند پر پرند سبکبار شوی، سربار آدم نشوی، ولی حال کوه شده و روی قلب آدم نشسته ای.

ترا از امواج دریای وجود آفریدم، تا امواج فکری تو با امواج فکری کهکشانا هماهنگ و موافق باشد و حس ششم هم در تو افزون شود، تا قبل از وقوع حادثه از حادثه خبردار شوی و تا حد امکان فرزندان مرا در خطرات حفظ کنی.

روح بتو عطا کردم تا چرخهای این کهکشان بی روح را بچرخانی، به تو هوش قلبی فراوان دادم تا بین خوب و بد توازن و تعادل برقرار کنی، تا آشفتنگی رخ ندهد. ولی اراده تو بر خلاف جهت حرکت اراده من حرکت کرد، و حال غرور با اراده تو چرخهای جهنم را می چرخاند و اغتشاش براه می اندازد. من یک کهکشان را در درونت بودیعه گذاشتم، تا تو آنرا کشف کرده و احساس تنهایی نکنی، کهکشانی که دور اراده من طواف می کرد. حال تو برای کهکشان زنده و پاینده من سنگ قبر شده ای.

دیده دل بتو دادم، تا آنچه که از چشم سر پنهان است را ببینی. در زمان تولدت رنگ ماه را قرمز، آسمانها را آبی روشن و خورشید را هم در تاریکی پنهان کردم، تا نور آنها دیده دلت را نزنند. و حال تو با چشم ناپاک به آسمانها، خورشید و ماه من نگاه می کنی."

خدا باز آهی از ته دل کشید و ادامه داد و گفت:

قبل از تولدت، بذر عشق تو را در قلب پدر و مادری کاشتم، و آنها تصور کردند تو متعلق به آنها هستی.

از کاسه شیرم، شیر را در سینه های مادرت جاری کردم، و حال تو با نافرمانی از خالق خود لگد به کاسه شیر من می زنی.

قبل از تولدت آنچه در زمین و آسمان بود را برای تو مقرر داشتم و در عوض قلبت را طلب کردم. ولی تو بعد از تولدت خانه مرا به غیر من واگذار کردی.

قبل از تولدت با تخت روان مادر حرکت کرده و دور بند جفت، در رحم مادر، طواف می کردی، در زمان تولدت تو را در مدار خورشید قرار دادم، تا با زمین بدور خورشید طواف کنی، از همه جهات نور بگیری، در فضا قدم زنی، و از گردش زمین بدور خورشید هم درس گرفته دور شمس جمال من طواف کنی. ولی غرایزت از توبرتری جستند و تو بدور غرایزت طواف کردی.

در زمان تولدت آوازه های خوش در گوش تو خواندم و از تو خواستم آوازه های خوش مرا در گوش فرزندان من بخوانی. حال تو ترانه های عاشقانه مرا در گوش غرور زمزمه می کنی. در زمان تولدت گریه شدم و با تو و برای تو گریستم، تا بدانی همیشه در غم تو شریکم، خنده شدم و با تو خندیدم تا بدانی همیشه در خوشحالی تو شریکم، و تو غمت را بمن واگذار

کردی، و خوشحالیّت رابا غیر من شریک شدی. هر زمان که رقصیدی رقص شدم، و با تو و در تو رقصیدم، و در قلبت تاب خوردم تا بدانی چقدر به تو نزدیکم، و حال غرور تو را با سمفونی شیطان می رقصاند، و در قلبت تاب می خورد."

خدا در حالی که آه می کشید به حوا گفت: سرانگشتم را از روی نبض تو هرگز بر نداشتم، تا درد و غمت را در هر آن احساس کنم و سرالله را به نیابت از خود به سراغت فرستم تا در درد و غم تو شریک شوند، ولی تو حرف ایشان را رد می کردی و بخود مشغول می شدی.

از فکر حوا گذشت؛ چرا خود خدا در درد و غم من شریک نمی شود؟

جواب فورا به قلبش رسید "خدا در آتش عشق به انسان می سوزد، بهمین خاطر بیش از حد به انسان نزدیک نمی شود، چون در نزدیکی خطر سوزاندن است. بهمین خاطر خدا سرالله را به نیابت خود می فرستد، تا در درد و غم انسانها شریک شوند، و خود درد و غم سرالله را بجان می خرد، تا سرالله کمتر زجر کشند."

بنظر می رسید خدا جواب این سؤال حوا را بطور خصوصی به حوا داد، تا شک حوا به بقیه کائنات سرایت نکند و هر کس سؤال حوا را بنوعی تفسیر کرده و نتیجه بگیرد. بهمین خاطر خدا از کسانی که آثارش را بدون اجازه او تفسیر می کنند بشدت رنجیده خاطر است، و تفسیر آثارش را به موجودات مقدس و پاکی واگذار می کند که نیتشان خدمت انسان است، نه نابودی انسان.

همین که جواب به قلب حوا رسید، خدا در ادامه سخنانش به حوا گفت: چندین بار از رحم رحمت ترا به دنیا آوردم تا زندگی را دوباره زندگی کنی، ولی تو چنگال های تیزت را در گوشت تن من فرو می کردی و من عمل تو را نادیده گرفته و تو را می بخشیدم. در شب های تاریک چهره ماه تمام را نشانت می دادم، تا تو در شب های تاریک، برای آدم ماه تمام شوی. ولی تو برای غرور ماه تمام می شدی.

خورشید و ماه را مامور کردم، که در سفر رفیق راه تو باشند، ولی حال سرمایِ قلب تو در آنها اثر کرده و سرد شده اند.

خاک زمین را نرم کردم، تا اجساد مردگان را در آن جا دهند و تو در سرزمین های سرسبز و هوای معطر به عطرِ گل و ریاحین قدم زنی. ولی از نافرمانی تو زمین هم سخت شده و اجسادِ مردگان را دفع می کند.

بدرِ عشق را در قلبِ آدم کاشتم تا از عشق غافل نشود، ولی حال آدم هم از عشق نفرت دارد. زبان طبیعت، که زبان جمع، تفریق، ضرب و تقسیم بود، را به تو یاد دادم تا احتمالات را بسنجی و فرزندان، که از اراده من و رحم تو به دنیا می آیند، را در خطرات احتمالی حفظ کنی، و تو عوض آنکه حدودات را شکسته و وارد عالمی شوی که در آن عالم فضل و عنایاتم بی حد و حساب است، درس هایی را که از طبیعت آموخته بودی برای جمع و تفریق از خود گذشتگی هایت بکار بردی.

مليونها سال پیش ترا خلق کردم، و در هر آن تو را از نو خلق جدید کردم تا در زمان حال با من زندگی کنی. ولی توهنوز در گذشته بدنبال من می گردی، غافل از آنکه من نه در گذشته هستم و نه در آینده، من در زمان حال و در زمان حال زندگی می کنم."

به فکر حوا گذشت اگر خدا در گذشته و در آینده نیست، و در زمان حال است، چرا او باید بهشتِ زمانِ حال را فدایِ آدم کند؟

خدا فکر حوا را خواند و در جواب حوا گفت:

من از عالمی با تو حرف می زنم که همه عوالم از آن عالم زندگی می یابند. ولی تو هونوز در پشت درهای بسته گذشته زندگی می کنی، و من نمی توانم در گذشته تو زندگی دمیده و یا انوارِ زمان را از سر نو بر گذشته تو بتابانم، تا آنچه که بغیر رضای من بر تو وارد آمده است، را از صفحه روزگار و از ذهن تو پاک کنم.

در زمان حال تو در گذشته ای زندگی می کنی که نفس نمی کشد، مرده است و روح تو هم در خرابه های آن محبوس شده است.

خراب آبادی که تو به اسم گذشته در آن قدم می زنی، از قطعاتِ قلبِ شکسته ات فرش

شده است، و چون انوارِ زمان بر آن نمی تابد خورشید، ماه و ستارگانش هم خاموش شده اند، دیوارهایش هم سخت مانند سنگ و غیر قابل نفوذند بطوریکه آب هم نمی تواند در آنها نفوذ کند. هوایش از اعمال و گفتار بی ایمانان به شدت آلوده و مسموم شده بطوریکه هیچ پرنده ای نمی تواند در فضایش پرواز کرده و زنده بماند، حکمرانش هم غروری است که از انوار زمان فرار کرده و در آن خراب آباد زندگی می کند، و ترا از رفتن بجلو بازمی دارد، و با صدای ناهنجارش در گوش تو زمزمه می کند که از آدم دوری کنی.

و من در زمان حال ایستاده و منتظر تو هستم، تا با اراده خود از این خراب آباد بیرون آمده و در زمان حال به انوارِ زمان و بمن پیوندی.

حال من برای تو همان آینده و بهشتی هستم، که همیشه آرزوی رسیدن به آنرا داشتی."

خدا نفس را در کائنات دمید و ادامه داد و گفت:

حال از تو می خواهم پیش من بیایی و جا برای من و انوارم در قلبت باز کنی، تا یخ قلب تو را با گرمای عشقم شکسته و ترا مانند رودخانه ای از فیروزه مُذاب جاری کنم، در قفسه سینه ات مروارید و مرجان پرورش دهم، ماهیان دریا را بخدمت بگمارم و پری دریائی را خدمتگزارت کنم تا تو بی دغدغه در راه خودشناسی و خداشناسی قدم زنی.

اگر چنین کنی اسرارآمیزت می کنم و اسرارم را برای تو فاش می کنم، تا تو اسرارم را بخلق من طوری درس دهی که آنها کار مرا به تو نسبت دهند، به شرطی که باز بدام غرور نیفتی."

خدا سکوت کرد تا شاید از طرف حوا نسیم اطاعتی بوزد، و چون نوزید خدا نفس تازه ای در کائنات دمید و به حرفش ادامه داد و گفت:

تو را نصیحت کردم که اگر در این آشفته بازار به تو سنگ پرتاب کردند، دیوار شو. اگر به تو گل هدیه دادند، آب و هوا شو تا عطر گل در همه عالم پخش شود. اگر از تو انتقاد کردند، همه گوش شو. اگر تو را تشویق کردند، نردبان شو تا پله پله بالا روی. اگر آب حیات دادند، بنوش و جام شو و آب حیات را دور بگردان. اگر تعریف را کردند، باد شو تا گرد غرور بر دامانت ننشیند. اگر عقاب دیدی، شکار شو. اگر عشق عقاب شدن در سرت افتاد، همه چشم شو. اگر معشوق را دیدی، عاشق شو. اگر طلب معشوقه شدن در دلت افتاد، مغناطیس شو. اگر مرده دیدی، زندگی شو. اگر سنگ دلی را دیدی، سنگ شکن و آتش پاک کننده شو.

اگر مومن حقیقی را دیدی، همه خاک شو و اگر مس دیدی، کیمیا شو.  
ولی تو به نصیحت های من گوش نکردی و سخت مجروح شدی."

خدا نفس عمیقی کشید و همه کائنات هم با خالق خود نفس عمیقی کشیدند، و ادامه داد و گفت :

آرزوی من این بود که تو را ابدی کنم و تا ابد ترا در کنار تختِ روانم در کشور انوار ببینم. بهمین خاطر تو را از امواجی خلق کردم که نور با آنها حرکت می کرد، تا در زمان صعودت از عالم خاک با سرعت نور بمن پیوندی و من از تو یک شعاع نورانی بسازم، یک سر شعاع نور را به پایه تخت روانم ببندم و سردیگرش را هم در عالمی از عوالمم خورشید کنم، که تا ابد درخشیده و نور و روشنائی بخشد. ولی حال خورشید من چراغ ماتمکدهِ غرور شده است. من خون ترا با آتش عشق جوشاندم و عوضِ شکر به آن شیرینیِ کلام و عطر عبایم را زدم و شرابش کردم، و هر شب از آن نوشیدم تا تو در رویای من، رویائی که در روز ازل برایت دیده بودم، باقی بمانی. ولی حال، دهانم از آنچه می نوشم بسیار تلخ است."

خدا از تلخیِ زهری که از دستِ حوا می نوشید از سخن گفتن باز ایستاد، و دهانِ کائنات هم تلخ مانند زهر شد، و همه خاموش شدند.

خاموشی خدا بخاطر بی وفائی حوا بود، و سکوتِ خلقِ خدا، بخاطر خدا بود، سعی خدا در این بود که رازِ خلقتِ حوا را برای حوا فاش کند تا او به مقامِ خود در این عالم پی ببرد. ولی از آنجا که خدا آینده را هم می دید، می دانست با این همه توضیحات حوا بر سر عقل نخواهد آمد و او مجبور خواهد شد طلسمِ قلب حوا را شکسته و او را از نو بیافریند. سکوت خدا طولانی شد. همه کائنات منتظر بودند نبضِ خدا بزند، تا نبضِ آنها هم بزند.

(منظور از نبضِ خدا، کارِ خدا و ارادهِ الهی است، نبضی است که قبل از نبضِ کائنات می زند)





## صبر

میوه صبر شیرین، میوه عجله تلخ مانند زهراست. صبر از صفات الهی، وعجله کار شیطان و از صفات شیطانی است. نبض خدا برای خلق خدا می زند، نبض شیطان برای نفس خود. نبض نفس صبور "بعد" از نبض خدا می زند، نبض نفس اماره و شیطان "قبل" از نبض خدا می زند. چون شیطان می خواهد جلوی خدا حرکت کرده و سد راه کار خدا شود. نبض پیامبران الهی با نبض خدا می زند.

انسان از اراده الهی خلق شد، بعبارت دیگر نبض خدا قبل از نبض انسان زده شد. خلقت انسان تصادفی نبوده و نیست.

در تمام احوال نبض انسان باید بعد از نبض خدا بزند، بعبارت دیگر انسان باید صبر کند تا نبض خدا بزند.

صبر نشانه شکرگزاری، اطاعت و نیاز انسان به خالق خود است. در غیر اینصورت تولد انسان در این عالم تصادفی خواهد بود، بطور تصادفی در این عالم متولد شده است، بطور تصادفی از دریای فضل و بخشش الهی، که برای همگان رایگان است، نوشیده و نصیب برده است. ولی چون نبض او با نبض اراده الهی زده نشده است، قادر نیست اخبار و بشارت را از عوالم بالاتر بگیرد. بعبارت دیگر مانند دستگاه تلگرافی می شود که آنتن ندارد و از اموراتی که در این عالم و عالم ملکوت می گذرد بی خبر می ماند، راهش از راه خدا جدا می شود، و در عالم زندگان از جمله مردگان محسوب خواهد شد.



## ابدیت

خلیل جبران می گوید کسانی به ابدیت می پیوندند که در جستجوی ابدیت باشند. و حوا در حال حاضر در جستجوی ابدیت نبود، نبضش هم بعد از نبض خدا و اراده الهی نمی زد، و سازی را می زد که گوش خدا و کائنات را بشدت می آزرده. ولی از آنجا که در کار خدا ناامیدی نیست خدا هنوز می خواست ضربان قلب حوا را با ضربان قلب خود موافق کند، تا حوا از جمله مردگان محسوب نشود.

سرانجام صبر کائنات میوه شیرین داد. نبض خدا شروع به زدن کرد، نبض عالم هستی هم زده شده، چرخهای گردون چرخیدند و زندگی در رگها جاری شد و خدا در ادامه سخنانش به حوا گفت:

تو را از قعر چاه در آوردم و به اوج ماه رساندم، و در آسمانهایم جایتم دادم و تو را ماه من نامیدم. ولی

تو پرده های شرم و حیای ما بین ماه و چاه را پاره کردی و به چاه باز گشتی. هر بار که از دست خلق من غمگین شدی، در کنارت ایستادم و تو را به یاد مشقاتی که از دست خلق خود کشیده بودم انداختم، تا شاید در مقایسه با درد من دردت را فراموش کنی. و تو عوض آنکه برای من اشک بریزی باز به حال خود گریستی، و من بروی خود نیاوردم و زخم هایت را در اشکهایم غسل دادم تا التیام پیدا کنند، تحمل تو را در مشقات افزون کردم، و تو را مردمک چشمم کردم تا از طریق تو عالم وجود را ببینم. ولی حال هیچ نمی بینم. من از زیبایی خود ترا خلق و رحم فرزندانم کردم، تا نور و زیبایی من از تو ظاهر شوند،

زیبائی که نور را بشکند و نوری که زیبایی را ظاهر کند. ولی حال در زیبایی تو جای چنگال های تیزِ غرور و خراشهای عمیقش را می بینم. آنچه در میوه درخت بهشت پنهان بود را اول نشان تو دادم و از تو خواستم از آدم بخواهی از آن میوه تناول کند، و در خارج از بهشت هم تو را مامور کردم که آدم هزار چهره را آدم یک چهره کنی. ولی آدم هزار چهره، روح ترا قبضه کرد و ترا حوایِ هزار چهره کرد. شبی در رویای تو آمدم و عبایم را به تو هدیه دادم بپوشی، ولی تو عبايِ مرا در حیاط خلوت خانه ات (در پشت کاسه سر) چال کردی تا در روز روشن چشمت به آن نیافتد و وجدانت را ناراحت کند.

من هرگز از تو دور نشدم، ولی تو از شدت نزدیکی مرا نمی دیدی. با تو راه می رفتم، با تو حرف می زدم، با تو گریه می کردم، با تو می خندیدم، با تو زندگی می کردم و گنجم را پیش تو امانت گذاشتم، و حال از اینکه می بینم درد می کشی بسیار غمگینم."

خدای غمگین از شدت غم ساکت شد. از غم خدا همه کائنات غمگین شدند. ولی عشقی را، که خدا برای حوا در قلبش احساس می کرد، خدا را وادار به صحبت کرد و گفت: حال هیچ غذائی نمی تواند روح تو را پرورش دهد جز غذای روح، هیچ آبی نمی تواند تشنگی تو را فرو نشاند، جز آب حیات، هیچ لباسی بر تن تو برازنده نیست، جز عبايِ من، هیچ عطری به تو نمی آید جز عطرِ من.

ولی چون در رحم غرور هستی، دست من از تو کوتاه است و بتو نمی رسد، تا به روح تو غذا دهد، دستم بتو نمی رسد که آب حیات را بتو بنوشاند، دستم بتو نمی رسد که عبایم را به تو بپوشاند و دستم بتو نمی رسد که عطر من را بر تو بپاشد.

حال باید خود را جمع و جور کرده و مانند جنین به رحم غرور فشار وارد آوری، تا غرور تو را دوباره به من پس دهد. در همه احوال هم مرا صدا کنی، دستم داشته باشی تا در کنارت باقی بمانم. چون من در روز ازل اراده ام را به عشق واگذار کردم، حال اراده من همان عشق من است، و بهر طرف که بخواهد مرا می کشاند."

تا این لحظه خدا از زبان خالق و عاشق و معشوق با حوا سخن می گفت، ولی در یک آن پدر شد و با لحن محکم و پدرانۀ ای به حوا گفت:

هرگز عشق مرا بخود زیر سؤال مبر، از من اطاعت کن در غیر اینصورت مجبورم از تو برای همیشه فاصله بگیرم و کاسه شیرت (نقره داغ قلبت) را بشکنم. ای حوا! اگر از تو فاصله بگیرم، دردی خواهی کشید که از حد تصور خارج است."

حوا، که در بدر دنبال نور و شرآب الهی می گشت، تا این لحظه نمی دانست که قلبش نقره داغ و کاسه شیر است و خدا کاسه شیر او را هر صبح و شب از شیر، که غذای نوزادان است، پر می کند، تا نمیرد و تا زمانی که قلبش نقره داغ طلا و جام نشده است و از دستورات الهی اطاعت نکرده است، از شراب الهی، که جوهر و شیره جان محبوب است، پر نخواهد شد.

خدا آهی کشید و قلوب اهل این عالم، اهل عالم ملکوت و سرالله بی نهایت غمگین شدند، و حوا هم چنان غمگین شد که تختِ روان تنش برای روح او بالش درد شد، و شنید که خدا می گوید:

حوری بهشتی من سرش خورشید و قلبش ماه بود، و چون اسرارآمیز بودن و رمز و راز را دوست می داشتم جعبه جواهراتم را در قلب او (ماه) به امانت گذاشتم، قلب او اسرارآمیز شد. از او خواستم هر هزار سال یک بار خود را در آب حیات غسل دهد تا نفس اماره سر و قلب او را تصاحب نکند. حال هزاران سال گذشته است و هیچکس هنوز یک پری را ندیده است که خود را در آب حیات غسل دهد.

حال دود و دُخان نفس اماره کنج مرا پوشانده است. حال رنگ یاقوت قرمز آتشین من، که نشانه عشق من به حوا بود، از نافرمانی های حوا رنگش تیره و سیاه شده و در صدف تاریک سینه حوا غلت می خورد. حال شیطان سرو قلب انسانها را تصاحب کرده است."

خدا اشاره به مادرانی می کرد که وظیفه مادری را درست انجام نداده اند، و حال عوض خدا، شیطان سر و قلب فرزندان آنها را تصاحب کرده است.

حوا در تاریکی محض ایستاده و بنیال واهی خود می خواست انوار زمان را به تاریکی مکان بدوزد، یعنی زمان بخرد و یا زمان را از رفتن باز دارد. غافل از آنکه جز سرالله هیچ نفسی قادر نیست انوار زمان را به تاریکی مکان بدوزد و او هم به ندرت چنین می کند، چون نمی خواهد

باعث رنج و درد صاحبِ زمان و پروردگار شود.

(اگر خورشید احساس داشت و انسان هم قادر بود انوار خورشید را به چنگال تاریکی و سرمای زمین بدوزد، خدای داند خورشید در هنگام غروب تا چه اندازه درد می کشید.)

از طرفی خداوند نمی خواست رحمتِ حوا را برای آدم بخرد، چون رحمت میوه شیرین و عسلی درخت عشق است، و زمانی درخت عشق میوه رحمت می دهد، که عشق از حد و اندازه خارج شود، و چون هیچ کس به اندازه خدا بندگانش را دوست ندارد تنها خداست که رحیم است. بهمین خاطر خدا برای بندگانش از بندگانش رحمت نمی خرد، ولی چون اراده اش را به عشق واگذار کرده است، از خریدن عشق برای بندگانش دریغ نمی کند.

خدا که مقام حوا را به اندازه کافی برای او شرح داده بود ساکت بود، و منتظر بود که نسیم اطاعتی از طرف حوا بوزد. حوا هم ساکت بود و قلبش از شدت حضور به سرعت می زد، ولی مغزش کار نمی کرد.

نسیم اطاعت از قلب حوا نوزید. خدا از جو و فضای پاک قفسه سینه خود نفسی کشید و زندگی را در کائنات دمید و به حوا گفت:

حال که غرورفرش قرمزی را، که در زیر پاهایت انداخته بودم، به سرعت بیرون می کشد می خواهم چند راز را برای تو بگویم تا شاید قبل از آنکه با سر به دره نابودی بیافتی فرش من و دامن پاکت را از دست ناپاک نفسِ اماره و غرور بیرون کشیده و بر سر عقل آئی."

حوا، که عاشق رمز و راز بود و آرزوی اسرارآمیز شدن را در سر می پروراند و می خواست رازی از اسرار خدا را کشف کند، سرش را بجهتی که صدای خدا از آن جهت می آمد چرخاند و منتظر شد که رازهای خدا را از زبان خود خدا بشنود.

حوا اولین حوایی بود که فضل و عنایت حق چنین شامل حالش می شد، چون خدا می خواست او را سرمشق حواها کند، او را طوری متواضع کند که سرش را به احترام و اطاعت از حق در زیر پاهایش بگذارد و خدا سرش را نوازش کند و نورش را بر سر بسته و یا سقف بسته فلک او بتاباند. خدا می خواست آب حیات را در کاسه و ارانه قلب حوا سرازیر کند تا

شاید قطره ای از آب حیات وارد آن شود و حوا را نجات دهد.

ولی از آنجا که خدا نمی خواهد ذلت بندگانش را ببیند، به محض آنکه حوا سرش را بطرف خدا چرخاند تا رازهای خدا را از زبان خود خدا بشنود، خدا سرش را به جهت دیگری چرخاند تا پرچم سیاه و یا سر حوا را نبیند، و در حالیکه رویش را از حوا بر گردانده بود و حوا را نگاه نمی کرد، شروع به صحبت کرده و گفت:

حال چند راز را به تو می گویم و اراده می کنم که آنها در ذهن تو حک شده و باقی بمانند تا تو هرگز آنها را فراموش نکنی."

حوا از اختطار خدا به خود لرزید، ولی بگوش ایستاد تا رمز و راز خدا را از زبان خود خدا بشنود و خدا گفت:

اگر قلب من از اعمال، گفتار، و نیت های خلقم بگیرد، نفس را در سینه حبس می کنم. نفس من که بند می آید نفس کائنات هم بند می آید، و در آن یک صدم ثانیه تعداد بی شماری از موجودات زنده در اثر حوادث ناگوار طبیعی و اجل های معلقی که در هوا پر وبال می زنند از بین خواهند رفت.

اگر غمگین شده و از خلقم ناامید شوم، خود را در پشت پرده های عزت و جلال پنهان می کنم، تا دل پاکان مرا نبینند و از غم من، جان را به جانان تسلیم کنند. در غیبت من تاریکی جای نور مرا می گیرد و موجودات زنده از نور محروم شده و رشد نمی کنند."

خدا این بار با لحن محکم و بسیار غمگینی از حوا سؤال کرد:

آیا می دانستی تو به تنهایی چند هزار بار تو نفس مرا بند آورده ای و من مجبور شدم خود را از تو پنهان کنم تا غم مرا نبینی؟

حوا جواب نداد، و خدا ادامه داد :

آیا می دانستی نت های موسیقی همان نت های هستند که از زنجیری که بر گردن و تن من بسته شده بود، در این عالم زده شده اند؟

همان زنجیری که تن مجروح مرا با صلیب در خیابانها می کشید، همان زنجیری که بر گردن من بسته شد تا مرا به سیاهچال ببرد و سرم را برپاهایم می سایید، همان زنجیری که تن من و انیسیم را محکم به چوبه دار بست تا ۷۰۰ نفر، تن های ما را به اسم من، خدا، با تیرهایشان مشبک کنند!"

نفس کائنات از اعتراف خدا به حضورش در هیاکل مقدسه بند آمد. باور آنها همیشه بر آن بود که خدا از عالم بالا ناظر و شاهد اعمال بندگانش در روی این کره خاکی است و از عالم بالا مجازات و مکافات می دهد.

آنها نمی دانستند که خدا با هر پیامبری که شهید می شود، شهید می شود. با هر پیامبری که از دست خلق خدا درد می کشد، درد می کشد.

آنها نمی دانستند که خدا هم با حضرت مسیح به صلیب کشیده شده بود و زنجیری، که بر گردن نور خدا انداخته بودند تا نور را به سیاهچال ببرند، به گردن خدا هم انداخته شده بود.

خدا افکار کائنات را در آن واحد خواند و گفت:

اراده کردم در میان خلقم قدم بزنم، با آنها گفتگو کنم، با آنها بنوشم، در چشمانشان نگاه کنم و در آغوششان بگیرم. پس خود را در پشت نقاب ۲۴۰۰۰ پیامبر پنهان کردم به امید آنکه خلق من نور مرا در چهره پیامبران دیده و شناسایی کنند. ولی آنها پیامبران را به اسم من در آتش سوزاندند، زهر دادند، به چاه انداختند، از پشت به نمایندگانشان در مساجد خنجر زدند، در صحرای کربلا تشنه شهیدشان کردند و همه این جنایات را به اسم من که خالق آسمان و زمین هستم انجام دادند."

خدا ساکت شد، نفس عمیقی کشید و همه با او نفس عمیقی کشیدند و این بار راز دیگری را برای حوا

فاش کرد و گفت:

حال ای حوای نا فرمان! می دانی هر بار نفس مؤمنی در آتش نفرت غیر مؤمن می سوزد من هم با او می سوزم؟

آیا می دانستی هر قلبی می شکند، قلب من هم می شکند؟

آیا می دانستی یک بار آب جوش را به اسم من در دهان بچه شیرخواره ای ریختند، بخيال آنکه دشمن مرا از بین می برند، غافل از آنکه آب جوش را در دهان من می ریختند.

آیا می دانستی یک بار به من زهر دادند تا جلوی صلح اعظم را در این عالم بگیرند؟

نفسِ حوا از شنیدن رازهای خدا بند آمد، و شنید که خدا می گوید:  
 زمانی که بیشتر از سه هزار نفر در آتش نفرت و انتقام می سوختند من آنها را از عالم بالا  
 و در تخت روانم تماشا نمی کردم؛ من با تک تک آنها سوختم. من بیش از سه هزار بار در  
 آتش انتقام یک انتقامجو سوختم و خاکسترشدم.

خدا ساکت شد. حوا و تمام کائنات آگاه شدند که خدا نه تنها با پیامبرانش بلکه با هر بنده  
 مظلوم و بی گناهش درد می کشد، با او زنده می شود، با او میمرد، و با هر شهید راه حق،  
 شهید می شود و خدا هم بیش از سه هزار بار در آتش انتقام یک انتقامجو سوخت و خاکستر  
 شد، و از آنجا که خود خالق سماوات و ارض بود زنده شد.  
 و این پیمانی بود که خدا در روزازل با انسان بست، پیمان بست که او را در زندگی و مرگ  
 تنها نگذارد.

بعد از چند لحظه که برای کائنات حکم چند ساعت را داشت خدا به سخن آمد و گفت:  
 اگر از من پیرسی چرا جلوی ظلم ظالم را با دستهای خود نمی گیرم، در جوابت خواهم گفت  
 انسان را مثال خود خلق کردم و چون انسان بدون اراده با آدم آهنی تفاوتی نداشت، از اراده  
 خود به او اراده عطا کردم. بهمین خاطر در اراده او دخالت نمی کنم، ولی او را آگاه می کنم  
 که از اراده اش چگونه استفاده کند.

خدا ساکت شد و آهی عمیق از ته دل کشید، و اهل دو جهان و بیش از سه هزار روح، که بدن  
 هایشان در آتش نفرت و انتقام یک بی ایمان سوخته بود، با خدا آه کشیدند و خدا بحرفش  
 ادامه داد و گفت:

دشمنان من از هیچ کاری فروگذار نکرده و نمی کنند که من امیدم را به خلق انسان از دست  
 بدهم، ولی من هنوز امیدوارم و برای همین خاطر هر هزار سال یک بار در نقطه تاریک این  
 عالم ظهور می کنم، روشنایی می بخشم، زندگی را در همه، حتی در بی ایمانان، می دمم تا آنها  
 هم روزی از قبور غرور و خیالات وهم خود برخاسته و به راستی قیام کنند.  
 این بار خدا چهره اش را به طرف حوا کرد، و با مهربانی به او گفت:



حال اگر می خواهی در رویای من باقی مانده و با من بمانی باید در راه راست قدم زده و آنچه را که می گویم انجام دهی.

در این زمان اهل بهشت، که در رویای خدا بودند و ضربان قلبشان با ضربان قلب خدا می زد، از شوق سرمست شدند، چون از آخرین جمله خداوند و لحنِ مهربانش عطرِ بخشش حوا به مشامشان رسید. جهنمیان هم باآنکه ضربانِ قلبشان با ضربان قلب خدا نمی زد، نفس راحتی کشیدند چون عطرِ بخشش خداوند بخشنده و مهربان بمشام آنها هم خورد.

(آتشی که جهنمیان در آن سوخته و می سوزند، زمانی پاک و مقدس بود، آبی که نوشیده و می نوشند زمانی آب حیات بود، ولی از رفتار و اعمال خود آنها آتش پاک سوزاننده و آب شیرین هم مانند زهر شد. آنها با آتش پاکی که خدا برای همه برایگان گذاشته بود تا خانه ها و دلها را گرم کنند، خانه ها و دلها را سوزاندند، و آب شیرین حیات را گل کرده و بخون آلوده کردند، و و عَوْضِ آنکه لاشه های افکار جهنمیشان را در خاک دفن کنند، در آب ریختند و آب را زهر هلاهل کردند.

بهمین خاطر هر زمان دریای رحمت و بخشش الهی بجوش می آید، آتش سوزاننده پاک و زهرهم آب حیات می شود، و بخشش خداوند شامل حال همه، از گناهکار و بیگناه، می شد. بهمین خاطر خدا توسط سرالله به جامعه بشری اعلام کرد که برای نجات اهل عالم به چند قلب پاک و صیقلی داده شده احتیاج دارد، به آئینه های پاکی احتیاج دارد که در عالم پخش شوند، برای بهشت آئینه شوند، و عکس بهشت را روی عالم خاک منعکس کنند. بهمین خاطر برای نجات یک شهر، یک قلب پاک و یا یک آئینه صیقلی داده شده کفایت است، و یا بعبارت دیگر برای نجات یک شهر آتش پاک عشق یک مؤمن حقیقی کافی است.

پس اگر این جهان خاکی هنوز پا برجاست و از ظلم ظالمان ازهم پاشیده نشده است، بخاطر قلب پاکان و مؤمنین حقیقی است که برای عالم ملکوت آئینه و درعالم پخش شده اند، و بخشش و رحمت الهی نه تنها شامل حال آنها، بلکه شامل حال همه اهل عالم می شود.

فکر حوا همه جا بود بجز فکر اطاعت از خدا، و از فکرش گذشت نبض سرالله کی می زند؟

و چون در آن لحظه به خدا بسیار نزدیک بود جواب فوراً به قلبش آمد، و جواب این بود: حال که آرزوی انسان شدن در سر می پرورانی مقام و منزلت سرالله را، تا اندازه ای که ظرفیت شنیدنش را داشته باشی، برایت فاش می کنم.

خدا مکث کرد و عشقی را، که در قلبش به سرالله احساس می کرد، در کائنات دمید، تا آنها هم آمادگی و ظرفیت شنیدن مقام سرالله را از زبان خود خداوند پیدا کنند، و درحالی که عشق در صدای خدا موج می زد، بحاضران حضورش گفت:

زمانی اراده کردم تصویری از خود در جهان ماده کشم. قطره ای از روح من که همان عشق من است بر خاک مقدس چکه کرد و مانند روغن چراغ در روی خاک پاک پخش شد، و هیكل انسان در جلوی چشمانم مجسم شد؛ انسانی که روح داشت ولی هنوز قلب نداشت، سپس قلبم را فشار دادم و قطره ای از خون من بر هیكل انسان پاشیدم، و خون من قلب انسان شد و نورو زیبایی ام بتمامها در هیكل انسان ظاهر شد. من چهره خود را در چهره آن انسان دیدم، و اراده ام را به او تفویض کردم تا او هم، مانند من، هر چه را اراده کند انجام پذیرد، و عاشق آن تصویر شدم!

و از آنجا که روح و خون او از آن من بود، او را مخزن اسرارم کردم و اسرارم را پیش او به امانت نهادم، و او را سرالله نامیدم. سرالله، که از روح و خون من بود، سپر بلای انسانها شد. بهمین خاطر هر زمان تیر زهر آگینی به طرف قلبی رها می شود اول بر قلب سرالله می خورد تا او به داد آن نفس رسیده و در دردش شریک شود، یا بخوابش رفته و او را از خطر آگاه کند و یا دعائی بخواند تا رفع خطر شود.

حال آن قطره خونی را، که نثار سرالله کردم قلب وجود و سپر بلای انسانها شده، و آن قطره روحی را هم که

نثارش کردم در هر آن جان می دهد تا جان بخشد. این است مقام سرالله!

خدا طوری از سرالله حرف زد که همه کائنات عاشق سرالله شدند، نفس حوا هم بند آمد، چون تا بحال ایشان را در مقام پدر بزرگ بسیار مهربان می دید و از مقام ایشان پیش خدا بی خبر بود.

ولی از آنجا که غرور دامنش را محکم می کشید و اجازه نمی داد که انوار حق و انوار زمان

بر او بتابد، بعد از چند لحظه آنچه را که شنیده بود فراموش کرد و به یاد آدم و دردهائی که از دست آدم کشیده بود افتاد، و غرور فرس قرمزی، که خدا در زیر پاهایش انداخته بود، را کاملاً از زیر پاهایش بیرون کشید.

و خدا آن فرس قرمز را دید که تا خورد و لوله شد و بدون هوا بطرف تختِ روانش بازگشت.

ولی خدا بروی خود نیاورد و باز نفس عمیقی از جو و هوای مقدس خود کشید و در کائنات دمید و قلوب شروع به تپیدن کردند، نت های سمفونی افلاک نواخته شدند، و همه گوش شدند تا بقیه مکالمه خدا را با هوا بشنوند، در حالی که از صبر خدا با هوا حیران بودند.

و شنیدند که خدا می گفت:

هر کجا خورشید هست آتش پاک کننده هم هست، هر کجا آتش پاک کننده است چشمه آب حیات هم هست. تو خورشید را نشان آدم دادی، عقاید کهنه و پوسیده او را در آتش پاک کننده سوزاندی، و او درحالی که در آتش پاک کننده می سوخت قلب خود و تو را شکست. ولی تو در عوض آنکه از چشمه آب حیات، که عشق بدون قید و شرط تو بود، به او بنوشانی او را رها کرده و رفتی و او را لب تشنه بحال خود تنها گذاشتی.

تو و آدم هر دو در رویای من بودید. تو از رویای من بیرون رفتی و ارتباط با من و آدم قطع شد و در تاریکی در دام غرور افتادی و آدم هم، که تو را در رویای من دیده بود، تصور کرد که خواب ترا می دیده، از من ناامید شد و تشنه لب در صحرای بی آب و علف حزن و اندوه سرگردان شد. حال با آنکه نفس می کشد، راه می رود و سخن می گوید ولی چون عشق ندارد در حکم مردگان است.

خدا که بیش از این نمی توانست ذلت هوا را ببیند به پشت پرده های عزت و جلال رفت، ولی طاقت نیاورده و به سخن ادامه داد و گفت:

تو می خواستی از خود حماسه ای از شعر و حکمت بارث بگذاری، حماسه ای که با مرگ تو پایان نپذیرد، و چون گردِ غرور بردامانِ پاکِ تو ننشسته بود، برای خود اسم و رسم طلب نمی کردی و نمی خواستی حماسه ترا اسم و رسمت بدنبال خود بکشاند. تو می خواستی حماسه ات همه اثر شود و قلب به قلب و سر به سر شنیده و بازگو شود. غافل از آنکه حماسه

تو زمانی پایان رسید که تو آدم را تنها گذاشتی و رفتی. هر چند آدم ترا از اوج ماه به قعر چاه انداخت و قلبت را شکست، ولی چون تو هنوز او را نبخشیده ای، مأموریتی که در بهشت به تو دادم را ناتمام گذاشته ای. این بار خدا با لحن پراز محبت به حوا گفت: ای خانم من! قبل از آنکه در صحنه حیات برای آدمیان نمایش بگذاری در جلوی آئینه ای که انوار زمان بر آن می تابید، نشسته و موی و چهره را آرایش کردی و خود را در نهایت زیبایی آراستی و بروی صحنه رفتی. ولی از آنجا که قلبت آمادگی انتقاد تماشاچیان را نداشت، آنها قلب ظریف تو را شکستند، دلت شکست و به پشت پرده رفته و خود را مانند مرده در روی تخت روان تنت انداخته و گریه و زاری کردی. در آن تاریکی محض غرور و نفس اماره بالای سرت نشستند، و در گوشت روضه ها خواندند و از تو خواستند روی صحنه باز نگردی، و از زمزمه آنها سایه حیوانات وحشی بر دامن سفید و پاکت افتاد.

تو قرار بود نقشِ حوایِ بهشتی را تا آخر نمایش روی سن بازی کنی، حوایی که آدمیزاد قادر نبود قلبش را بشکند، چون قلبش به چهار رودخانه بهشت وصل بود. تو باید نقش حوایی را بازی می کردی که از یک طرف از آب حیات می نوشید تا زنده شود و زندگی بخشد، از طرفی دیگر کاسه شیر مرا از دعا و مناجاتش هر صبح و هر شام پر و لبریزی می کرد، و بر سر منابر به تعریف و تمجید از خالق خود داد سخن داده و رودخانه عسل را در باغ بهشت شیرین تر و شیرین تر می کرد، حوایی که با اطاعت از خالق خود از شراب الهی می نوشید و می نوشاند.

این نقشی بود که تو باید در روی صحنه حیات بازی می کردی. ولی نقشت را نا تمام گذاشتی و صحنه حیات را ترک کردی و به پشت پرده رفتی و بر حال خود گریستی. غافل از آنکه تماشاچیان، عشقِ بازیگر را تا آخرین پرده نمایش طلب می کنند، غافل از آنکه تو زیبایی و درخششِ بخششِ رانسان آدمیان نداده آنها را ترک کرده و رفتی، و آنها طعم شیرینِ بخشش را نچشیده نمایش را ترک کرده و رفتند، و سرگردان شدند.

و با رفتن تو نوری را که به آدم امانت داده بودم از خانه آدم پر کشید و رفت و زیبایی تو در غیبت نور پنهان ماند. چشمان آدم در تاریکی باز شدند و گمان کرد که خواب نور و زیبایی را می دیده است.

تو آدم را در تاریکی رها کرده و رفتی و امانتی من، که همان نور من در نزد آدم بود، به من

بازگشت، آدم نابینا و از عشق ناامید شد و زیبایی توهم چون نور ندید پنهان ماند. ولی از آنجا که آدم قلب ترا شکسته بود نور از شکاف قلب وارد قلبت شد و تو در تاریکی نور را دیدی، ولی آدم نور را ندید و قشون تاریکی او را شکار کردند.

بفکر حوا گذشت "چرا کاسه شیر خدا هنوز جام طلا نشده است؟!"

و جواب را در قلبش شنید تا شک او به کائنات سرایت نکند، و جواب این بود "قلب خدا از دست خلق او همیشه کاسه و نقره داغ است. چون بندگانش او را بیاندازه ای که او دوستاشان دارد، دوست ندارند."

خدا نفس را در کائنات دمید و به حوا گفت:

تو نوازند، نقاش و نویسنده نیستی. تونت موسیقی هستی، تو همان زیبایی هستی، که نقاش ترا صدها هزار بار روی بوم نقاشی میکند تا جوهر زیبایی ترا از میان رنگها ظاهر و نمایان کند، تو همان زیبایی هستی که نویسنده شرحش را در صدها هزار کتاب می دهد تا شاید جوهر زیبایی ترا مانند سُرْمه به چشم خوانندگانشان بکشد.

در این هنگام بر قلب آدم گذشت "چرا حوا در تاریکی نور را در قلبش دید ولی من در تاریکی نور را ندیدم؟"

و خدا جواب آدم را جداگانه و در قلب آدم داد، و گفت:

تو قلب حوا را شکستی و نور از شکاف قلب حوا وارد قلب او شد و حوا در تاریکی نور را دید. ولی از آنجا که قلب شکن قلبش از سنگ است و نور را نمی بیند، تو هم نور را ندیدی که بر تو تابید و رفت.

آدم سرش را از خجالت و شرم پایین انداخت، و قسم خورد که هرگز قلبی را نشکند.

در مدت زمان کوتاهی که خدا جواب آدم را می داد و سکوت محض بود، در آن لحظات

کوتاه حوا هم تا اندازه ای از وضع خود آگاه شد و به فکرش گذشت:

من در حال حاضر از یک دالان باریک و تاریک عبور می کنم، از یک فضای تاریک وارد فضای تاریک دیگر شوم..... برای من پایان شب سیاه، سفید نیست و بعد از این خواب وحشتناک هم بیداری نیست..... حال در لبه پرتگاهی ایستاده ام و نزدیک است وارد عالم معکوس شوم، وارد عالمی شوم که هوایش همیشه گرگ است و میش نمی شود.....

نزدیک است وارد عالمی شوم که فضایش مثل مرگب، سیاه است.... از خدا می خواهم این سیاهی را سفید کند، از خدا می خواهم مرا از شر این تن رها کند تا در آن طرف این مرز تاریک، فضای تنم را دوباره سبز ببینم..... تا زمانی که از شر تن رها نشده ام در لبه پرتگاه عالم معکوس و در تاریکی باقی خواهم ماند..... در این تاریکی مالک چیزهایی هستم که بمن تعلق ندارند..... در این تاریکی مغناطیسی هستم که تنها خودش را جذب می کند..... در این تاریکی لاشخوری هستم که گوشت تن خود را می خورد..... در این تاریکی همان دستی هستم که از زیر خاک بیرون آمده و عوض دست خدا دست شیطان را گرفته است.

آه! در این تاریکی و درنوری که در قلبم زندانی شده است، دریاچه های فیروزه مذاب را می بینم که در جهت مخالف قلب من حرکت کرده و موج می زنند، و من در نور آبی فیروزه ای آنها دنیا را می بینم که به آخر رسیده است..... سربازها را می بینم که مانند مهره های شطرنج رژه می روند، و عوض آنکه تیرهایشان را به طرف دشمن شلیک کنند به پاهای خود و دوستانشان شلیک می کنند..... انسان را می بینم که عوض خدا، شیطان و نفس اماره را پرستش می کند..... بمب اتم را می بینم که برای بچه ها توپ فوتبال شده است..... مظلومان را در زندان ظالمان می بینم..... دست شیطان را می بینم که عالم معکوس را در سر انگشتانش می چرخاند..... خلق خدا را هم می بینم دست خدا را عقب می زند تا دست شیطان را بگیرند.....

وای بر من!

آه! شمع دلم رو به خاموشی می رود. رودخانه های فیروزه مذاب از نظرم ناپدید می شوند.... خود را باید برای آخرین بار در آئینه قلب شکسته ام تماشا کنم..... خود را تماشا می کنم.... نفس در سینه ام حبس می شود!

آه از این آئینه! یکاش خود را هرگز در آن تماشا نکرده بودم! در این آئینه حوای هزار چهره را می بینم، که هر چهره اش در قاب عکس شکسته ای در خانه آدم آویزان است، قلبش را شکسته می بینم..... حال چهره خود را می بینم..... عروسی را می بینم که تاجی از صدف های

زرد دریائی بر سر گذاشته و صورتش سیاه مثل ذغال است، اعضاء صورتش دیده نمی شوند، موهای سیاهش هم مانند تور عروس از دو طرف فرق سرش آویزان و از سر شانه هایش پایین ریخته شده اند و مانند امواج دور سرش موج خورده و ناپدید می شوند تا شاید ..... تا شاید بنده خدایی سر موئی از این عروس در عالم معکوس پیدا کند.... شاید.

حال داماد را می بینم، سرش اسکلت سر انسان است.... او را می بینم که سرش را بر سر عروس (من) چسبانده است. داماد هویت ندارد، و با چشم بد مرا نگاه می کند... شاید داماد تصویرِ غرور در عالم انوار باشد..... شاید داماد میوه درختِ نفسِ اماره باشد..... شاید... وای بر من.... من با که عهد و پیمان بسته ام؟!!

آه! شمع دلم خاموش می شود! از ترس بتاریکی شب در پشت پرده شب تکیه می کنم... نمی خواهم مانند روغنِ چراغ روی زمین پخش شوم! حال باید از خود فرار کنم تا گم شوم، آنقدر گم شوم تا به صحرائِ بی افق رسم، در آنجا بوته خشک شوم تا لایق نار شوم، در آتش سوخته و دود و دخان شده و محو شوم، تا.... تا بیش از این در این آتش نسوزم .

حوا در یک آن از وضع اسف بار خود آگاه شد. ولی از آنجا که هنوز در رحم غرور بود نتوانست دامانِ آگاهی را گرفته و محکم نگه دارد، و بزودی آنچه را که با چشم دل دیده بود فراموش کرد و باز گشت تا ببیند خدا چه می گوید. غافل از آنکه هنوز در لبه پرتگاه عالم معکوس است و خدا، سرالله و تمام کائنات هم دستهایشان را دراز کرده اند تا دستش را گرفته او را کنار بکشند، در حالی که او دست همه آنها را عقب می زد . خدا امید داشت که حوا دامان آگاهی را رها نکند، ولی جرقه امیدی که در یک لحظه کوتاه در قلب خدا زده شده بود فوراً خاموش شد.

کائنات هم نفس ها را در سینه ها حبس کرده بودند تا مبادا نفسی به نافرمانی کشیده و از رویای خالق خود به خارج پرتاب شوند، صبر کردند و منتظر شدند تا خدا به صحبتش ادامه دهد.

خدا بار دیگر نمایشی از مقام حوا برای حوا و حاضران گذاشت، و خطاب به حوا گفت:  
"من تو را برای رودخانه ها ماه، و برای خورشید آئینه کردم تا تو چشم و چراغ شب

های تنهایی آدم شوی و انوار خورشید را در قلبش منعکس کنی. ترا ستاره کردم و مانند جواهر در آسمان های مقدس نشاندم. ولی تو رودخانه ها را گل آلود کرده و رو از خورشید برگرداندی. و من آدم را مأمور کردم که نور را برزیبایی تو بتاباند تا زیبایی ات را ببینی ولی او قلب تو و مرا شکست، من او را بخشیدم و قلبم التیام پیدا کرد و از تو خواستم او را ببخشی تا قلبت التیام پیدا کند، ولی تو در عوض اطاعت از من، او را تنها گذاشتی و قلب مرا شکستی، من غمگین شدم و در پشت ۹۵۰۰۰ پرده نور پنهان شدم، به امید آنکه تو با ذکر ۹۵ بار اسم اعظم مرا از پناهگاهم بیرون کنی و من خود را به تو نشان دهم.

بارها به تو گفته ام که عشق کلید است، و درهای بسته را باز می کند و تو بخيال آنکه کلید را از آدم پنهان کرده ای از من پنهان کرده ای!

تو مانند توماس (از حواریون حضرت مسیح) که به حضرت مسیح شک کرده بود و زخم های بدن مبارک را لمس می کرد تا به صحت ادعای حضرتش پی ببرد، به من و ادعای شک داری.

پس دستت را از جیب غرور بیرون آر و در پهلوی من فرو کن تا جای خنجرهای بی شماری را که خورده ام لمس کنی، به کف دست هایم نگاه کن تا جای میخ های صلیب را روی آنها ببینی، دستت را روی قلبم بگذار تا دردی را، که در صحرای کربلا کشیدم، را احساس کنی، دهانت را باز کن تا قطره ای از آب دهانم را در دهانت بریزم، تا تو هم مزه تلخ زهری را که به من دادند را بچشی، و چشمت را باز و بینا کن تا تن مُشَبک شده مرا با تن انیسم ببینی. "نفس کائنات از سخنان خدا بند آمد و همه با هم آرزو کردند که هیچ گاه به امتحانی که حوا در آن افتاده بود نیافتند تا خدا مجبور شود خاطرات دردناکش را یاد آوردی و بازگو کند، و درد بکشد.

ولی خدای رحیم، بخشنده و مهربان بدون آنکه از حوا ناامید شود، در دنباله سخنانش به حوا گفت: تو آن زن افسانه ای نیستی که از قو حامله شد و تخم گذاشت و فرزندانش از تخم خارج شدند. من به تو رَحِم دادم و آدم را مأمور کردم نور را به بذر زیبایی در رحم تو بتاباند تا نور جذب بذر شود و نور و زیبایی از رحم تو در این عالم متولد شوند. من تو را مانند ماه، اسرار آمیز کردم تا در شبهای تاریک، با انوارت چوپانها را در آغوش گرفته و آنها را گرم و خواب کنی احساس تنهایی نکنند.



من در قرون و اعصار زنانی را انتخاب کردم که سرمشق تو باشند تا مبادا سرالله، که از جنس آدم است، امتحان تو شود.

من مریم مجدلیه را سرمشق تو کردم، زنی که لباسش از ابریشم قرمز عشق و ایمان بود و عطرش هم از جوهر عشق و وفا؛ همان عطری که بعد از به صلیب کشیدن حضرت مسیح، به حواریون بیهوش پاشید و آنها را به هوش آورد. من مریم مجدلیه را سرمشق تو کردم تا تو از تنهایی و بی کسی ناله و زاری نکنی و تهمت های ناروای مردم هم تو را از حق دور نکند. من زنی به ایمان فاطمه زهرا، که دختر پیامبرم بود را انتخاب کردم که سرمشق تو باشد تا تو هم مانند او پشتیبان و پیرو ایمان پدر شوی.

من زنی بزیبائی، علم و ایمان طاهره را سرمشق تو کردم، زنی که زیبائی اش نور دیده غافلان را شکست. طاهره را سرمشق تو کردم تا تو گول زیبائی ظاهر و علمت را نخوری و مانند طاهره، ظاهر و باطن را فدای عشق و ایمانت کنی.

من زنانی را سرمشق زندگی تو کردم که از این عالم جز تن هیچ نداشتند، ولی چون عشق و وفا را از خالقشان طلب کرده و بر خلق نثار می کردند حماسه آنان جاودانه شد. ولی تو هنوز که هنوز است به دنبال عشق و وفا در غیر من می گردی، غافل از آنکه عشق، ایمان و وفا را من پیش خلقم به امانت می گذارم، اگر لایق باشند به آنها می بخشم در غیر این صورت امانت من به من بازگردانده می شود.

ولی تو عوض آنکه پیش من بیایی، پیش گدایان عشق رفته و عشق و وفا را از آنها گدائی می کنی.

خدا مکث کرد تا فکر حوا را بخواند. ولی مغز حوا بیحس شده بود و با آنکه در حضور شمس حقیقت بود هنوز مانند یک تکه ابر سیاه آرزوی زیارت نورخورشید را می کرد.

بعد از مکثی کوتاه خدا به حرفش ادامه داد و گفت:

سرالله را فرستادم با تو حرف بزنند و هر دوی شما را از نزدیک تماشا می کردم. سرالله می خواستند از خلقت و حکمت دردهایی که کشیده و می کشی را به تو بگویند، ولی تو به جواب سئوالاتت گوش نمی کردی و من مجبور شدم که در دشت های حُرن اندوه قدم زده و قلبِ مجروحم را به طرف تو بکشانم تا تو را از خواب غفلت بیدار کنم.

چون سرالله تصویری بودند که خدا از خود در عالم امکان کشیده بود، بهمین خاطر خدا با

احترام بسیار از سرالله حرف می زد، و اراده الهی هم بر این قرار گرفته بود که همه به سرالله بهمان اندازه که خدا بایشان احترام می گذارد، احترام بگذارند.

از نظر خدا سرالله تصویر زیبا و سحرآمیزی بودند که خدا از انسان کشید و در آن روح دمید، ایشان نقشی از زیبایی و نور خداوند بودند، نقشی که هیچ کس جز خدا نمی توانست آن را بکشد،

ایشان تصویر پدر بزرگ بسیار مهربانی بودند که همه آرزوی داشتنش را می کردند، ایشان تصویر عاشقی بودند که همه معشوقان آرزوی داشتنش را می کردند، ایشان تصویر معشوقی بودند تمام عاشقان عشقش را در سر می پروراندند، ایشان تصویر رفیق راهی بودند که همه مسافران آرزوی داشتنش را می کردند، ایشان تصویر دوستی بودند که تمام بی رفیقان آرزوی داشتنش را می کردند، ایشان تصویر محرم رازی بودند که تمام رازدارها آرزوی داشتنش را می کردند، ایشان تصویر دستی بودند که تمام بینوایان آرزوی گرفتنش را می کردند، ایشان تصویر امیددی بودند که تمام ناامیدان آرزوی داشتنش را می کردند، ایشان تصویر حکمتی بودند که حکمتش هنوز در پشت پرده پنهان بود، ایشان تصویر قلبی بودند که سپر بلای قلب انسانها شده بود،

ایشان تصویر شریک غمی بودند که سهم دردش از صاحب درد بسیار افزونتر بود، ایشان تصویر کبریتِ آحمری بودند که با آنکه نایاب بود ولی برای روشنایی بخشیدن همیشه حاضر بود،

ایشان تصویر سیمرغی بودند که به انسان نوید سیمرغ شدن می داد، ایشان تصویر صوت و صدائی بودند، که بر روی بندگان خدا بلند نمی شد، مگر آنکه بخواهد حق پایمال شده ای را از ظالمی بگیرد،

و ایشان تصویر شمع روشنی در ساحل نجات بودند، شمع روشنی که در دریاها طوفانی به سرنشینان کشتی های گمشده چشمک می زد و امید می داد که ساحل نجات نزدیک است.

این بود نقش و تصویری که خدا از انسان کامل در عالم امکان کشید تا پیامبرانش آن را کپی کنند و یا آئینه قلوب را طوری پاک کنند، که عکس آن تصویر بطور کامل در آنها



بیافتد و همه انسان شوند.

## نور

در غروب، خورشید انوارش را از ماده جدا می کند و می رود. هر چند اخذ نور از ماده، نور را از بین نمی برد ولی در غیبت نور، ماده بتدریج از بین خواهد رفت.

با اخذ نور از گل، زیبایی گل تا مدتی دوام آورده و با گل می ماند، ولی اگر زیبایی را از گل بگیرند، چون زیبایی گل در درون گل و یا در درون آئینه است و گل از زیبایی اش جدا نیست، گل و زیبایی گل هر دو با هم از بین می روند.

با اخذ نور از دشت سبز، سبزی دشت تا مدتی دوام می آورد، ولی اگر سبزی و یا زیبایی دشت را از آن بگیرند دشت سبز فوراً از بین می رود، چون سبزی دشت، که از ظهورات تابش انوار آفتاب است، از دشت جدا نیست.

پرنده گان در شب و در غیبت نور آواز نمی خوانند، ولی آوازشان تا صبح سحر با آنها باقی می ماند. ولی اگر بخواهند آواز پرنده را، که زیبایی پرنده است، از او بگیرند باید سرش را زده و خونس را بریزند، چون آواز پرنده در خون پرنده و از خون پرنده جدا نیست.

و از آنجا که زیبایی انسان تبلور زیبایی خداوند در جهان ماده و آئینه است؛ اگر زیبایی انسان را، که مانند زیبایی گل لطیف است، دستکاری کرده و یا آنرا اخذ کنند، انسان هم مثل گل با زیبایی اش از بین خواهد رفت. بهمین خاطر خدا بسختی از زیبایی دل می کند، تا حد امکان صبر می کند و نورش را بر آن می تاباند تا زیبایی خدشه دار نشود و صفات نور هم در زیبایی اش ظاهر شود.

حوا مانند شاخه گلی که در تاریکی شب سیاه نشاندۀ شده باشد، نشسته و بحال خود تاسف می خورد، حکم دشت زیبایی را داشت که دهقان بی وجدانی (غرور) می خواست آن را آتش بزند، حکم پرنده کوچکی را داشت که مار غرایز دور گردنش محکم حلقه زده بود تا خونس

را بریزد و آوازش را از او بگیرد، حکمِ قالی ابریشمی بسیار زیبایی را داشت که کفِ جنهم را فرش کرده باشد، و با آنکه هنوز نسوخته است خاکستر آتش جنهم روی آن را کاملاً پوشانده است بطوریکه خدامجبور است که او را با چوبش محکم زده و بتکاند. ولی در این پاک سازی خطر خرابی بود، و خدا نمی خواست در این پاکسازی خونِ حوا در ریخته شود.

حوا، که نور را گم کرده بود، خاطراتش را هم با نور فراموش کرده بود. حوای به ظاهر زیبا و در باطن فراموشکار، فراموش کرده بود که هر زمان آدم قلبش را شکست سرالله به داد او رسیدند و عشقی را، که از آدم طلب می کرد، به او نثار کردند، مانند پدری مهربان دستش را در دست گرفتند و درچشمانش نگاه کردند تا او عشق را درچشمانشان ببیند و ناامید و سنگدل نگردد، و همیشه عاشقِ عشقِ باقی بماند.

سرالله بودند که او را مغناطیس قلوب و عاشقِ عشق کردند، تا در همه احوال عشق بورزد بدون آنکه عاشق و یا حتی معشوق باشد، سرالله بودند که شمع روشنی از عشق در قلبش روشن کردند، سرالله بودند که او را نوای سحرآمیزی کردند تا قلبها را بنوازد، سرالله بودند که روحش رابه گردش دور کهکشانشا بردند، سرالله بودند که با او کره زمین را فقط با چهار قدم دورزدند و خاطره های بی نهایت خوشی برای او ساختند، سرالله بودند که از پرفرشتگان قلم تراشیدند تا او کتابش را بنویسد، سرالله بودند که او را به مرز روح و ماده بردند تا نور بر پیشانی او وازپیشانی اش بر محراب قلبش بتابد و منعکس شود، سرالله بودند که زیبایی را در نورنشانش دادند تا شرحش را نوشته و کتاب کند، و درحضور ایشان بود که حوا کتابی راجع به علم و حکمت نوشت و برای آدمیان خواند، و در تمام اسفار روحانی خود را از چشم حوا پنهان کردند، تا حوا خیال کند خود بتنهائی به این اسفار روحانی رفته و برگشته است، تا بخود امیدوار شده و سنگ دل نگردد!

حال حوائی، که زمانی بهشتی بود، با نافرمانی خود از خدا، کار خدا و سرالله را بسیار مشکل کرده بود و خواهش خدا و سرالله را برای نثار عشق به آدم رد می کرد.

ولی خدا هنوز به حوا امید داشت و به حوا گفت:

آرزوی تو این بود که در رویا و در خاطره آدم تا ابد مانده و زندگی کنی، و آرزوی آدم بود که تا ابد در کنار حوایی که در رویای من دیده بود باقی مانده و زندگی کند. ولی تو از آدم قطع امید کردی و آدم هم خاطره خوش زیبایی تو را فراموش کرد، و آرزوی تو برای ابدی شدن در خاطره آدم تحقق پیدا نکرد.

حال شکارسایه هائی شده ای که از تاریکی برخاسته اند و از دستور من برای انفاق عشق بدون قید و شرط به آدم سربازمی زنی، غافل از آنکه عشق ستونی است که خلقت من بر روی آن قرار گرفته است، و حال تو آن ستون را می لرزانی.

خدا نفس عمیقی از هوای قفسه سینه خود کشید و در کائنات دمید و به حوا گفت: ای حوا! حال چاره نداری جز آنکه از رحم غرور بیرون آئی تا من خاطره خوش تو را در ذهن آدم زنده کنم و او تو را در رویای من ببیند و هردوی شما به کشورانوار وارد شوید و اسامی شما در لوحه قلوب نفوسی که این نمایشنامه را تماشا می کنند و در آسمانهای مقدس من تا ابد حک شود.

خدا سکوت کرد و کائنات به احترام سکوت خدا نفس را در سینه ها حبس کردند.

عالم خلقت درحقیقت یک تئاتر بزرگ است. بازیکنان این تئاتر تمام موجودات روحدار، جاندار و حتی بی جانی هستند که در روی صحنه تئاتر نقش بزرگ و یا کوچکی را ایفا می کنند.

خدا هم حکمران، معلم، تهیه کننده، کارگردان، تنظیم کننده برنامه، نویسنده، نقاش و نوازنده این تئاتر عظیم است، و سمفونی افلاک را در قلب وجود (سراالله) می نوازد تا قلب ها را بهم و به خدا نزدیک کند.

قلب بازی کنان این نمایشنامه هم باید بعد از قلب کارگردان بزند.

این نمایش از قبل تهیه و آماده نشده است، در هر آن اجرا و صحنه هایش هم با اراده الهی و اراده انسانها بسرعت جایجا و تغیر می کنند.

در این تئاتر چرخان و لرزان، بازیکن عاقل بازیکنی است که همیشه قلبش متذکرو با

خدا (کارگردان) باشد، با سکوت او سکوت کند، به احترام او نفس را در سینه حبس کند، نفسش را با نفس او هماهنگ و موافق کند تا از هوای قفسه سینه خدا نفس کشیده و نفسش ممد حیات و مفرح ذات شود، نفسی بغیر رضای حق نکشد تا مبادا از نمایش (رویا) خدا بیرون رفته و در تاریکی چشم باز کند.

در این نمایش رل های اصلی را خدا، سرالله و حوا بازی می کردند. تماشاچیان همه با خدا درد می کشیدند، همه با خدا آه می کشیدند، با سکوت خدا سکوت می کردند، از غم خدا غمگین می شدند، از شادایش شاد می شدند، با خدا عاشق می شدند و همه گوش شده بودند تا گفتگوی خدا را با اولین فرزندش، حوا، شنیده و بخاطر بسپارند. چون اگر خدا فرزند اولش حوا را براه راست هدایت می کرد، برای تربیت بقیه فرزندانش مشکل نداشت.

حوا که درجه نزدیکی بخدا را تا این اندازه تجربه نکرده بود و جواب ها هم قبل از زمان موعود به او رسیده بودند، به امتحان شدیدی افتاد و به درّه شک پرتاب شد، و از فکرش گذشت:

من صدای خدا از فاصله بسیار نزدیک می شنوم، مثل این است که با خود حرف می زنم، من جواب سئوالهایم در یک آن گرفتم، جوابها در قلب من بودند خبر نداشتم، من بودم که لبه های تیز و ناهموار نفسِ اماره را تراش داده و هموار کردم، من کهکشانش موازی درونم را گرد و مُدور کردم تا دور مرکز طواف کند، بهمین خاطر قلبم هنوز مجروح و جای چنگال های نفس هم هنوز در روی کتیبه قلبم باقی مانده است. خدا گفت، من پری دریایی بودم و او مرا از خزهِ های دریایی درست کرده بود و من خزهِ شده و دور پاهایش پیچیده ام، در حالی که خزهِ های تشنه و خشکِ دریایی در فضای سبز تن من روئیدند و حال از دیواره نازک و لطیفِ روحم بالا رفته و شیره جانم را می مکند تا زنده بمانند. خدا گفت قبل از آنکه من گریه کنم او می گرید، پس چرا جلوی گریه مرا نمی گیرد تا من نگریم؟ او می گوید قبل از آنکه من زجر کشم او زجر می کشد، چرا کاری نمی کند که من زجر نکشم؟ خدا باید حافظ انسان باشد

در این هنگام حوا میوه درختِ نفسِ اماره، غرور، را نوش جان کرد و از فکرش گذشت:

خدا گفت مرا چند صد هزار بار بوسیده است، ولی من یک بار هم بوسه اش را احساس نکردم!

(حوای بیچاره خدا را متهم به دروغگوئی می کرد. نمی دانست هر بار لبش را به ذکر خدا باز می کند، هر بار که ذکر خیری از لبانش جاری می شود خدا لبش را می بوسد و در این پنهان کاری خدا هم حکمت هاست)

حال حوا دورافکارش طواف می کرد، و با خود سخن می گفت:

خدا می خواهد من به آدم بر گردم و قلبم را دوباره هدف تیر بلا و خیانت آدم کنم، خدا می خواهد مرا دل شکسته ببیند، ولی من نه تنها به خاطر خود بلکه به خاطر تعداد بی شماری از حواها، که در قرون گذشته از دست آدم زجر کشیده اند، نباید سپر را انداخته و گول قلبم را بخورم. زمان من محدود است و من علت غم خود را می دانم، تنهایی من مرا غمگین و آزرده می کند، و مغز می خواهد راه فراری برای تنهایی من پیدا کند، مرا راضی کند تا به آدم بر گردم..... باید کاری کنم تا از شر تنهایی رها شوم، باید خود را به کاری مشغول کنم تا از شر تنهایی و غم هر دو رهایی یابم.

این فکر، حوا را برای مدت کوتاهی آرام کرد، از فکر نور در آمد و فراموش کرد نردبان بوده و آرزوی نی شدن در سر داشته است، و برای جنگ با غم و تنهایی خود، خود را با امورات دنیا در روی صحنه تئاتر مشغول کرد. ولی هر چه خود را بیشتر مشغول کرد قلبش متلاتم تر، غمگین تر، سنگین تر و تنهاتر شد. در مجالس شادمانی غمگین می شد و در جمعیت احساس تنهایی بیشتری می کرد. سرانجام شادمانی و جمعیت نتوانستند خاطر پریشان حوا را جمع و قلب بزرگ ولی خالی او را پر و خوشحال کنند.

قلب حوا گنجایش خالق را داشت، ولی چون در را بروی پروردگارش بسته بود قلب بزرگ و خالی سنگین و از خدا فاصله گرفته بود، و حضور خدا را، که چهره بچهره او ایستاده بود، را احساس نمی کرد، و خاطرات ناگوارش از دنیا و از آدم او را مثل خوره می خوردند.

حال، که زشتی دنیا روی صورت مثل ماه حوا سایه انداخته بود، حوا دنیا را مانند یک دندان کرم خورده می دید، دندانی که خراب، خالی و سیاه شده بود، و برای جنگ با فرمان خدا

هفت تا شمشیر را در دستانش گرفته بود تا آنها را عوض آنکه در گلوی نفس اماره اش فرو کند، در گلوی خدا فرو کند!

یکی از شمشیرها، شمشیری بود که بفرمان خدا خمیر تن حوا را از یک لایه نور، یک لایه خاک و یک لایه آب گرفت تا زمانی که خاک به خاک و آب به آب باز می‌گردد نور هم به خدا باز گردد.

شمشیردیگر، شمشیری بود که بفرمان خدا حوا را چند بعدی خلق کرد تا حوا بهر سو که می‌نگرد همه جوانب را ببیند.

شمشیردیگر، شمشیری بود که بفرمان خدا زیبایی را در قلب، و نور را در سر حوا بودیعه گذاشت.

شمشیردیگر، شمشیری بود که بفرمان خدا حوا را مادر کرد و عکس بهشت را در زیر پاهایش انداخت.

شمشیردیگر، شمشیری بود که بفرمان خدا به روح حوا رقص را یاد داد، تا او با نسیم اراده الهی تاب خورده و برقصد.

شمشیردیگر، شمشیری بود که بفرمان خدا گرد اکسیر را بر حوا پاشید و مس وجود حوا را طلا کرد تا حوا هم مثل طلا بدرخشد.

شمشیردیگر، شمشیری بود که بفرمان خدا، حوا را لحن شیرین و ملیح اشعار شاعران کرد، لحنی که در هوا پخش و بر قلوب می‌نشست.

ولی حال، که سه لایه هستی حوا در زیر حجابهای تیره شخصیت، آبرو، غرور، احترام و غیره مدفون شده بودند، حوا می‌خواست هفت شمشیری را، که خدا بر خاک زده و حوا را از خاک آفریده بود، را در گلوی خدا فرو کند، و نفس اماره هم مرتبا در گوشش می‌خواند که غم او ربطی به غمگینی خدا از دست او ندارد.

(سالها قبل حوا به آدمیان درس حکمت می‌داد، و به آنها می‌گفت هر گاه بی دلیل غمگین می‌شوند نشانه آنست که خدا غمگین است.)

زندگی حوا گره کورو راز دردناک شده بود. غرورش هم مرتبا به او نهیب می‌زد که اگر زندگیش گره کور و راز دردناک است به خاطر غمگینی خدا از دست او نیست، به خاطر خیانت آدم است.



حوا که روی آب و یا روی سر نفس اماره قدم نمی زد، از نفس (آب) و "من" پر شده بود، صدای غرور، میوه درخت نفس اماره، را در گوشش به وضوح می شنید که می گفت: صدایی که شنیدی و حضوری را که احساس کردی خدا نبود. تو در جنگ باشیطان هستی، چون تنها شیطان است که می خواهد انسان را قلب شکسته ببیند.

در طبیعت انسان است که از دستورات خدا فوراً اطاعت نکند و وقت بخرد. غافل از آنکه هر ثانیه تاخیر در اجرای دستورات حق، دریافت فضل و عنایات الهی را سالهای سال بعقب می اندازد.

خدا مکالمه حوا را با غرور شنید و بسیار غمگین شد و فکر کرد: بهتر است آنچه را که حوا از این عالم طلب می کند به او دهم و زندگی را برای او کاملاً بی درد سر کنم، تا مانند گیاهان روئیده و زندگی کند و هیچ نگرانی نداشته باشد تا یاد من بیافتد.

اگر خدا به انسان همه چیز برایگان می داد، انسان چنان غرق نعمت و فضل الهی می شد که از خدا غافل شده و زندگی ابدی را فدای لذایذ کوتاه این زندگی کوتاه می کرد، و دست خالی به عالم بالا بازمی گشت. بهمین خاطر خدا کارها را تا اندازه ای سخت و جاده ها را پردست انداز کرد، تا "درد" انسان را به یاد خدا اندازد، و انسان دست خالی به خدا باز نگردد.

ولی قبل از آنکه خدا حوا را از خود بی نیاز کند، تامل کرد، قبل از آنکه تصویر نیاز را از ذهن حوا پاک کند، مکث کرد، قبل از آنکه تصویر زیبایی اش را از لوحه قلب حوا پاک کند، صبر کرد، قبل از آنکه آئینه را بشکند، تامل کرد، تامل کرد چون نمی خواست عهد و پیماناش و کاسه شیری را، که هر شب از آن شیر می نوشید، را بشکند، چون هنوز حوا را بسیار دوست می داشت.

خدا راجع به کاسه شیرش به سرالله گفته بود:  
عالم خلقت در کاسه شیر من است. هر شب که شیرم را می نوشم، عالم خلقت را هم همراه

شیرم می نوشم و درسحرگاه روز بعد آن را دوباره به دنیا پس می دهم، هنگامی که بند گانم به خواب می روند خورشیدها، ماه ها و ستارگان را می بلعم و روز بعد آنها را از رحم رحمتم دوباره به دنیا پس می دهم، تا روز از نو، روزی از نو، روزها روشنتر و شبها هم اسرار آمیزتر شوند، و در هر آن هم نفس خود را در آنها می دمم. شبها که جسم و فکر انسانها سد راهم نیستند و همه در خوابند، ارواح انسانها را در آب حیات غسل می دهم تا پاک شوند، و گناهانشان را از چشم دشمنانشان می پوشانم. در شب های تاریک، که شیطان ارواح را شکار می کند، ارواح را با عباى خود می پوشانم تا از چشم شیطان محفوظ باشند.

این کار، کارِ خدا در شب و روز بود، و کارِ انسان هم این بود که از خدا اطاعت کند، اطاعتی که از عشق باشد و نه از ترس!

خدا تامل کرد و به یاد آورد که هنوز یک دیدار به حوا بدهکار است.

چون طبق قوانین خدا:

- ۱- انسان چون فراموشکار است باید خدا درس هایش را برای او مرتباً تکرار کند.
- ۲- انسان در این عالم سه بار به زیارت پیامبران الهی می رود، یا سه بار خواب پیامبران را می بیند و یا سه بار به زیارت اماکن مقدسه می رود.
- ۳- خدا چهار بار به طور رسمی از انسان دیدار می کند.

پس با این حساب خدا یک دیدار به حوا بدهکار بود. چون در لحظه تولد حوا از رحم مادر از حوا دیدار کرد، به دیدن حوا در زیر درخت سدرهٔ المنتهی رفت تا او را خلق جدید کند، و یک بار هم به اصرار خود حوا، خود را به او نشان داد تا جواب سئوالاتش را بدهد. هر چند خدا حساب پس نمی دهد، ولی از آنجا که حوا را بسیار دوست می داشت، نمی خواست او را از خود طرد کند. خدا می خواست اسرار و رازِ نور را برای حوا بگوید تا حوا هم راز نور را برای فرزندانش بازگو کند. از طرفی هم می خواست در یک زمان مناسب جوانه کوچکی از کناره نهال وجود حوا جدا کند و در کرات دیگر بکارد و انسان را در کرات دیگر خلق کند.

این بار خدا خود را در پشت پرده های عزت و جلال پنهان نکرد، و در عوض خاطرات

خوشش را از حوا درذهنش زنده کرد، و روزی را به خاطر آورد که بذر عشق حوا را در قلبش کاشت و با اشکهایش آنرا آبیاری کرد تا میوه های شیرین و عسلی دهد. شبنم را بیاد آورد که میوه های شیرین را در کاسه شیرش ریخت تا شیرینی و عطر آنها شیرش را شیرین و عطر آگین کنند.

در آن شب همه نوزادان از آن شیر نوشیده و جا برای عشق خدا در قلب هایشان باز کردند.

خاطرات خوش خدا از حوا خدا را خوشحال و امیدوار کرد و با خود گفت: هنوز برای تصویر من در روی دیوار قلبها جا هست، هنوز جای انگشت من از روی کتیبه قلوب پاک نشده است، و قلب من هم هنوز به عشق انسان می زند. پس باید به دیدن حوا روم و او را از شمشیر نوردوباره خلق کنم.

از آنجا که خدا ستار است و گناه گناهکاران را می پوشاند، اراده کرد که خاطره نافرمانی حوا را از ذهن خلق پاک کند تا آنها حوای جدید را با آغوش باز قبول کنند و بر او خرده نگیرند که چرا از دستورات خدا، پیامبران الهی و سرالله سر پیچی کرده است.

و برای آنکه خاطرات بد را از ذهن کائنات پاک کند نورش را از فاصله بسیار نزدیک بر کائنات تاباند تا تک تک آنها در نور خدا خطاهای خود را از نزدیک ببینند، و دیدند، و همه از شرم سر به زیر انداختند و به حساب کار خود مشغول شدند، و آنچه را که بین خدا، سرالله و حوا گذشته بود را فراموش کردند.

همین که خدا کائنات را مشغول کار خود دید بسراغ حوا رفت تا طلسم قلب حوا را بشکند، و حوا را از سرنو خلق کند.

همانطور که مجسمه ساز سنگ سخت و بدون شکل و فرم را سالهای سال می تراشد تا زیبایی را از درون سنگ بیرون کشیده و ظاهر کند و سنگ را به بهشتش، که موزه ها و میدانهای شهر هستند، برساند خدا هم، برای خلق انسان لبه های تیز و برنده سنگ نفس را با نگاه پراز عشق و محبتش صاف و هموار کرده و آب زندگانی را دررگهای تنگ و تاریک سنگ نفس به جریان می اندازد، سنگ نفس در مجاورت آب حیات نرم و خاک شده و خمیر می شود، خمیری که احساس دارد ولی روح ندارد. خدا روح را در خمیر می دمد و خاک و آب

به بهشت خود، که مجاورت با نور و روح انسان است، وارد می شوند. خدا در روز اول انسان را از انعکاسات شمشیرنورو عدالتش بر آب /نفس خلق کرد، تا انسان عادل شود و جانب عدل را فرو نگذارد. شاهد عملیات رحمت خداوند هم خود خدا بود. ولی حال که هوا از او نافرمانی می کرد و در آب /نفس غرق شده بود و زیبایی خود را در نور نمی دید؛ خدا می خواست روح حوا را شاهد عملیات رحمتش کند، شمشیر نور را به دست روح حوا دهد تا حوا انعکاسات نور را در آب /نفس ببیند و هرگز نقش نور را در زندگی خود فراموش نکند، و بداند اگر نور نباشد آب /نفس عوض آنکه حیات بخش شود، زهر می شود و یا او را خفه می کند. و حوا بداند که اگر نور نباشد، خمیر تنش از هم باز و آب حیاتش از خاک جدا و خاک نرم، سخت و سنگ می شود، سنگی که سر و قلب خود حوا را خواهد شکست!

و خدا به سراغ حوا رفت تا حوا را به بهشتش برساند، و حوا را مانند یک سایه لرزان در رو و در زیر آب /نفس دید درحالی که آب /نفس تا گردن حوا بالا آمده بود. خدا با یک نگاه حوا را از زیر آب /نفس بیرون کشید تا از دست نرود.

فکر خدا، برای خلق کردن دوباره حوا، حوا را بسیار ناآرام کرد و بی خبر از علت نا آرامی خود تصمیم گرفت که از فضای تاریک خود خارج شود و در فضاهای سبز کائنات قدم زند تا هوای تازه کند. ولی هر دری را که زد درها برویش بسته بودند، و به یاد حرف خدا افتاد که گفت:

کلید تمام درهای بسته عشق است  
ولی زمان نثار کردن عشق از دست رفته بود، و حوا احساس کرد بدنش سرد و سنگین مانند سنگ و دهان وزبانش هم خشک مانند شن های کوبیده شده اند، و با آنکه در فضای تنش باغات آب هنوز موج می زدند، احساس تشنگی شدیدی کرد. ولی یک قطره آب در تنش که پر از باغات آب بود، پیدا نمی شد تا رفع تشنگی کند، تازه تشنگی او هم از بی آبی نبود؛ از کمبودی بود که حوا قادر نبود اسمی بر آن بگذارد، و آرزویش نوشیدن آب اقیانوس ها بود تا تشنگی اسرارآمیزش رفع شود. در این زمان احساس کرد نیرویی از خارج خون تنش را از رگها مکیده و بیرون می کشد، غافل از آنکه خون نبود که از رگهای او مکیده و خارج

می شد؛ خدا بود که عشقش را از تک تک اتم های تن حوا جدا کرده و بیرون می کشید تا حوارا از نو خلق کند.

با آنکه حوا از خدا دوری می کرد، ولی چون خدا همیشه با او بود، درد و غم تا اندازه ای برای حوا قابل تحمل بود. ولی حال که خدا از حوا فاصله گرفته بود حوا درد شدیدی را در تمام عضلات بدنش احساس می کرد. این درد همان دردی بود که خداوند به حوا گفته بود که اگر از حوا فاصله بگیرد؛ حوا آن درد را خواهد کشید.

بمحض آنکه خدا عشقش را از تک تک اتم های تن حوا بیرون کشید، خمیر تن حوا، خاصیت نرم و ارتجاعی اش را از دست داد، و خمیری، که با خاک، آب و در حضور نور گرفته شده بود، بتدریج از هم باز شد و آب باغات تن حوا در تن او خالی شدند. عبارت دیگر آب جاری، که بحکم حق دستش را در آغوش خاک کرده بود و در آغوش خاک زندگی می کرد، از خاک تن جدا شد و فضای تن حوا را پر کرد، و روح حوا و یا نور خدا آماده خروج از بدن حوا شد.

آب که از خاک تن جدا شد، خمیر تن حوا از هم باز شد، خاک نرم سخت و سنگ شد، و حوا از شدت درد سر را بر زمین گذاشت تا از دردش بکاهد، ولی زمین هم در زیر سرش سنگ و بالش درد شده بود.

حوا به آسمان نگاه کرد تا از خورشید، ماه و ستارگان کمک گیرد، ولی سقف آسمان هم تاریک شده بود.

گوئی با رفتن عشق خدا از تن حوا، خورشید و ماه و ستارگان هم در آسمان زندگی حوا ناپدید شدند، و پشت سرشان را هم جارو کردند تا اثری از نور باقی نماند.

در این هنگام امواج سهمگینی بشدت بساحل سنگی تن حوا خورده بازگشتند. این امواج، امواج آبی بودند که از باغات آب، در تن حوا خالی شده بودند، و هیچ نیروئی نمی توانست امواج را آرام کرده و یا جلوی آنها را بگیرد.

در این هنگام روح حوا از خمیر تن حوا جدا شد، ولی به اراده الهی ارتباطش با بدن بطور کامل قطع نشد، اگر می شد آب حیات حوا و آب باغات تن حوا از رگها و مجراهای تنگ و تاریک سنگ تنش خارج می شدند و حوا جان خود را از دست می داد، سنگ تنش سنگ قبر او شد، و آب تنش را هم گاه گاه روی سنگ قبرها می پاشند تا به سنگ بی جان، جان دهند.

خدا که هنوز به جان و حواس تن حوا احتیاج داشت، اجازه نداد ارتباط روح با بدن بطور کامل قطع شود، و روح حوا را در خارج از بدن حوا شاهد عملیات رحمت خود کرد. روح حوا از جایگاه شهود، گذشته و حال هر دو را با هم می دید. تن حوا را تنی می دید که زمانی فضای سبزی بی افقش پر از باغات آب بود، باغات آبی که از چشمه خورشید درخشان پر و لبریزی شدند، فضای سبزی که هر چه حوا در آن می کاشت فوراً سبزی می شد، فضای سبزی که سطح باغات آیش را گل‌های لیلی آبی پوشانده بودند. ولی حال آن فضای سبزی، تاریک، سرد و خشک مانند کویر شده بود، و بوی لجن از آن بمشام روح حوا می رسید، که نشانه عدم اطاعت حوا از باغبان احدیت بود.

روح حوا، از جایگاه شهود خزه های دریایی را می دید که از دیواره سنگی تن حوا بالا می روند تا آب حیاتش را بنوشند، و قلب حوا را هم مانند پرنده ای می دید که در قفس افتاده و به شدت بالا و پائین پریده و پروبال می زد، تا در قفس را باز کرده و آزاد شود، در حالی که صدایی از دورن قلب فریاد می کشید:

من دارم می میرم! من دارم می میرم! من دارم می میرم!

قلب حوا بدون آنکه از زدن باز ایستد و بمیرد مرگ را تجربه می کرد. صدائی هم که مرتباً کلمه "من" را تکرار می کرد صدای غرور بود که از درون قلب حوا فریاد می کشید که در شرف مرگ است.

قلب حوا از درون خالی می شد تا دوباره پر و زنده شود، خراب می شد تا دوباره آباد شود، نور از ماده جدا می شد تا ماده قدر نور را بداند و نور را طلب کند، نفس رحمانی از نفس شیطانی جدایی شد تا خدا، حوا را دوباره از نفس رحمانی خلق کند.

حوایی که یک بار از رحم مادر و یک بار از رحم خداوند متولد شده بود، از رحم غرور متولد می شد.

در این هنگام حوا صدای یک انفجار شدید را شنید، صدایی که تنها در گوش حوا بود و حوا بخیال آنکه پرده گوشش پاره شده است مانند دیوانگان فریادی از درون کشید که "مرا چه می شود؟ مرا چه می شود؟ مرا چه می شود؟"

حال که درهای رحمت خداوند بروی حوا بسته شده بود؛ هیچ قدرتی نمی توانست جلوی شنیدن صدای گردش زمین را به خود و خورشید و هیاهوی هوا را در جو زمین بگیرد.

فریاد دل حوا را اهل دو جهان شنیدند و بر خود لرزیدند!  
 از آنجا که آب از خاک جدا شده بود و سنگ تن حوا هم نمی توانست گرمای تن را در خود نگه دارد؛ گرمای تن حوا از سنگ تن جدا شد و متوجه قلب حوا، که هنوز نرم و قابل انعطاف بود، گردید و زمانی که گرمای تن حوا به قلب حوا رسید، قلب شروع به سوختن کرد.  
 قلب حوا شروع به سوختن کرد. قلبی که برای حوا محراب شده بود، در آتش می سوخت، محرابی که بهر طرف می چرخید محبوب عالم را می دید در آتش نافرمانی حوا می سوخت، محرابی که بخاطر زیارت محبوب آنچه در زمین و آسمان بود را به طواف سر حوا کشانده بود؛ حال در آتش پاک کننده می سوخت.

محراب سوخت و طلسمی که خدا در محراب و قلب حوا به امانت گذاشته بود نرم و مذاب شد، و دریاچه ای از یاقوت مذاب در رگهای تنگ و تاریک حوا جاری شد، در سر راهش مواد زائد اضافی را سوزاند و از بین برد. از سوختن مواد زائد دود و دخانی برخاست و حلقه ای از ابر سیاه در بالای سر حوا زده شد.

حال که خدا از حوا فاصله گرفته بود، حواس تن حوا با عناصر چهارگانه خمیر تنش در تماس بودند. قوایی که حافظ گوش حوا بود و مانع شنیدن صدای گردش زمین به دور خورشید می شد، برای حوا کار نمی کرد، قوایی که گوش حوا را از زمزمه و هیاهوی هوا محافظت می کرد، برای حوا کار نمی کرد، قوایی که خمیر تن حوا را نرم و قابل ارتجاع کرده و آب جاری را در دل خاک ساکن کرده بود، برای حوا کار نمی کرد. بهمین خاطر آب باغات آب در تن حوا جاری و در فضای تاریک تنش ریخته شدند، و امواجشان را محکم بدیواره ساحل سنگی تن حوا، که جان داشت ولی روح نداشت، می کوبیدند.  
 از آنجا که رحمت خداوند از حوا فاصله گرفته بود، قلب حوا با آنکه در آتش می سوخت، سرد مانند یخ بود، ساحل سنگی تنش در مجاورت امواج آب هنوز تشنه بود، و با آنکه هوا از راه دماغ به تک تک سلولهای تنش می رسید، نفسش بند آمده و از وحشت فریاد می کشید و می گفت:

من کجا هستم؟ مرا چه می شود؟ مرا چه می شود؟

آنقدر هوا در آتش بی رنگ و بوی پاک کننده سوخت، تا عاقبت زیبایی او از رحم غرور به دنیا آمد، زیبایی که جان داشت ولی هنوز روح نداشت. با تولد زیبایی هوا از رحم غرور، امواج آب آرام شدند و آب به باغات آب تن هوا بازگشت، سنگ تن هوا نرم مثل خاک شد تا خدا خمیرتن هوا را در نور بگیرد، و روح هوا را هم شاهد بگیرد.

از باغات آب تن هوا، باغ های گل در فضای سبز تنش آبیاری شدند، و فضای تن را سبز و خرم و عطر آگین کردند، و از عطرو زیبایی آنها چشمه طلب در قلب خالی و بزرگ هوا فوران کرد، و هوا خواست از حال و وضع خود آگاه شود.

حوا حال نوزادی را داشت که دهان باز کرده تا سینه مادر را بگیرد. عطش بی اندازه حوا برای دانستن و آگاهی؛ او را به دریای آگاهی در طبیعت رساند، و قلب حوای وحشی رام شد.

حوایی که قطره بود، به دریای آگاهی در طبیعت رسید، و از آنجا که راز در قطره و دریا هر دو پنهان است، قطره به راز دریا پی برد و دریا هم از راز قطره و قطره شدن با خبر شد. حوایی که ذره بود، به خورشید رسید و به راز خورشید پی برد، و بمحض آنکه ذره در دل خورشید نشست، خورشید هم به راز ذره و ذره شدن پی برد.

حوایی که شمع بود، به آتش رسید و روشن شد، شمع به راز آتش و آتش به راز شمع و شمع جمع شدن پی برد.

حوایی که نفس بود، به اکسیژن هوا رسید و اکسیژن هوا و نفس هر دو به راز هم پی بردند. حوایی که خاک بود، سنگ شد و به راز سنگ شدن پی برد، و سنگ که خاک شد به راز خاک و خاک ره شدن آگاه شد.

و حوا آگاه شد که سیل خانمان برانداز از دریا نیست، از قطره آبی است که در دل سنگ جاندارد،

سردی و سیاهی دلها از غیبت خورشید نیست، از ذره ای است که در دل خورشید جا ندارد، آتش جنگ و کشتار از دین و ایمان نیست، از آتشی است که در دل شمع دین جا ندارد، خفگی از بی هوایی نیست، از نفسی است که اکسیژن حیات در آن جا ندارد،



سر شکستن از سنگ نیست، از خاکی است که آب دردل آن جا ندارد،  
و قلب شکستن هم از سنگ نیست، از قلبی است که خدا در آن جا ندارد.

حوا به آگاهی پرندگان در طبیعت رسید، پرندگانی که در صبح سحر میخوانند تا صدایشان  
در هوای

سرد با سرعت زیاد بگوش خواب زدگان رسد،

حوا به آگاهی پروانه ها رسید، پروانه هائی که به یک دیگر می چسبند و همدیگر را گرم  
می کنند، تا در هوای سرد هم پرواز کنند.

حوا به آگاهی درختان جنگل رسید، درختانی که با هم می رویند، با هم بالا می روند و پشت  
همدیگر را دارند تا از طوفان در امان باشند،

حوا به آگاهی حیواناتی که در کویر و صحرا زندگی می کنند، رسید، حیواناتی که حرارت  
خورشید را در روز در خود ذخیره می کنند تا در شب های سرد کویر از سرما یخ نزنند،

حوا به آگاهی حیواناتی رسید که در حضور مار نفَس را در سینه حبس می کنند تا مار به  
حضور آنها پی نبرد،

حوا به آگاهی خورشید رسید که اگر به تنهائی منفجر شود از آن نقره ظاهر می شود، ولی  
اگر با خورشید دیگری برخورد کند از برخورد آن دو با هم ذراتِ طلا ظاهر می شوند، طلایی  
که بُت بُت پرستان در جهان ماده است.

پس اگر حوا از برخورد افکارش با آدم نهراسد، برق طلایی حقیقت را خواهد دید.

حوا آگاه شد که عناصر تن او مشابه عناصر کرات آسمانی است و تنها فرق او با کرات  
آسمانی، داشتن روح است، روح و نوری که خدا در او بودیعه گذاشته است، روح و نوری  
که حوا گم کرده بود و بدنالش می گشت، روح و نوری که طبیعت را مهار کرده و تحت  
سلطه خود در می آورد.

و حوا آگاه شد که اگر خدا از دور شده و فاصله بگیرد، طبیعتش که همانا، آب، هوا، آتش  
و خاک بود، بر او غلبه خواهند کرد، همانطور که غلبه کردند!

از آنجا که هرنفسی راز را بداند، مالک راز می شود؛ حوا هم به راز طبیعت پی برد و بر  
طبیعت خود غالب شد، و بالهای روانش را مانند پروانه ها باز کرده و پرواز کرد و خورشید،

ستارگان و ماه را در زیر پاهایش دید.

روح حوا، که از بالا شاهد و ناظر کار خدا بود، جسم خود را به شکل اسب سیاه و بالدار می دید، اسبی که بالهایش را باز کرده و در چشم روح نگاه می کرد تا روح بر پشتش نشیند و یا بر او بتابد.

ولی روح حوا، که از امتحان دادن ها، اراده کردن ها و خواستن ها خسته شده و آزادی را تجربه کرده بود، عوض آنکه بر پشت اسب و مرکبش نشیند، لگدهای محکمی به پهلوی اسب می زد تا اسب او را رها کرده و آزادش بگذارد. روح حوا طوری به جسم حوا و یا پهلوی اسب لگد می زد که خون در زیر پوست اسب جمع شد و رنگ سیاه پوست اسب برنگ قرمز آتشین درآمد.

روح حوا می خواست به فضاهای سبز بی افق محبوبش پرواز کند، او می خواست سبکبار اوج گرفته و از جهان ماده دور شود، تا در قفسه سینه محبوب آزادانه مانند پروانه ها پر و بال زند. روح می خواست حباب شود و روی گل برگهای عالم ملکوت نشیند، او می خواست شبنم شود و بر چمن زارهای سبزِ قلوب پاک نشیند، او می خواست از عالم ماده صعود کند و به این عالم بازگشته و خمیر مایه این عالم شود تا در شب های تاریک، خمیر نانِ گرسنگان را بگیرد، او می خواست خمیر مایه این عالم شود تا پنهانی شریک غم زدگان شود، او می خواست خمیر مایه این عالم شود تا با بقیه ارواح واسطه بین نور و ماده شود، او می خواست پنهانی دست عاشقی را در دست معشوقش گذارد و از عالم پنهان دست بی رفیقی را در این عالم بگیرد، او می خواست خمیر مایه این عالم و دست شود و دست افتاده ای را در این عالم بگیرد، او می خواست خمیر مایه این عالم شود تا در فراقش قلب عزیزانش را با گرمای عشق گرم کند و آنها دوری او را احساس نکنند، او می خواست خمیر مایه این عالم و واسطه شود تا خدا گناه گناهکاران را ببخشد، او می خواست خمیر مایه این عالم شود تا خداوند او را فرشته کرده و از او بخواهد که در جهان ماده دورسر مؤمنی طواف کند، و یا او را شبنم کند و در قلب مؤمنی بنشاند.

او می خواست خمیر مایه این عالم شود تا با کمک ارواح در عالم بالا در این عالم آئینه بسازد تا خدا زیبایی اش را در آئینه های بی شماری تماشا کند، او می خواست خمیر مایه این عالم شود تا شراب پادشاهان را با عطر عدل و انصاف شیرین و معطر کند، او می خواست خمیر مایه این عالم و جویبار شود، جویباری که باغات آب بهشت را به باغات آب تن انسان و

جهان ماده وصل می کند، او می خواست خمیر مایه این عالم شود تا خمیر جهان ماده را با او و در نور او بگیرند.

روح حوا می خواست در عالم ملکوت هم چرخ خیاطی شود و برای ملکوتیان لباس بدوزد، او می خواست عطر شود و در گلابپاش گلابپاشان ملکوت دست به دست گردانده شود، او می خواست تن را در جهان ماده بگذارد و برود تا خاکیان تخت روان تنش را خاک کنند و سر را، که مانند پرچم بهر طرف می چرخید، را با خاک پر کنند، تا مؤمنین در روی سر و خاک او قدم زنند. و بهمین خاطر روح با خواسته های تن حوا جنگ تن بتن می کرد، تا تن او را رها کند.

در حقیقت روح حوا جهان ماده و روح را با هم می خواست، بدون آنکه در یکی از آنها، (جهان ماده) امتحان دهد.

غافل از آنکه اگر بعد از صعود از این عالم آرزوی خمیر مایه شدن در سر می پروراند، باید در این عالم امتحانش را دهد.

اگر آرزوی عطر شدن در عالم ملکوت را در سر می پروراند باید در این عالم عطر و گلاب شود، و اگر می خواهد سیمرغ شود، باید در این عالم در آتش امتحان بسوزد و قبول شود تا از خاکسترش سیمرغی پرواز کند.

روح حوا، که برای مدت زمان بسیار کوتاهی از جسم فاصله گرفته بود، حاضر نبود بر جسم حوا بتابد و یا بر مرکب جسم سوار شود. حال که چلچراغی روشن شده و به راز نورد تخت روان تنش آگاه شده بود، از دادن نور امتناع می کرد و عزم بازگشت به عالم انوار را داشت. خدا ناظر بر احوال روح و جسم حوا بود. جسم حوا را بصورت هیکل زیبای یک زن می دید، و چون هنوز کارش با حوا تمام نشده بود، از روح حوا خواست که بر هیکل جاندار ولی بی روح حوا بتابد، بعبارتی دیگر از روح خواست که بر پشت اسب و مرکبش، که به رنگ خون در آمده و دو زانو نشسته بود، بنشیند و تخت روان تن را به طرف ساحل مقصود بکشاند.

روح دستور خالق را فوراً اجرا کرد، و بر اسب قرمز رنگ مراد سوار شد، مانند خورشید بر تخت روان تن حوا نشست، و هیکل حوا را از دورن روشن کرد.

حوا که به راز طبیعت و نقش خالق خود آگاه شده بود، بکمک روح و با حواس جسم

حضور حق را از نزدیک احساس کرد از تواضع و شرمساری سر را پایین انداخت، بطوریکه سرِ حوا، سراسب، به زیر پاهایش رسید، نور خدا بر سر حوا تابید و خمیر تن حوا در نور گرفته شد.

حوا در نورِ خدا چهار رودخانه بهشت را زیارت کرد. رودخانه آب حیات را دید که زندگان از آن می نوشیدند، حوا هم تشنه شد و خواست از آب حیات بنوشد. رودخانه شیر را دید که با دعا و مناجات موج می زند و کاسه شیر خدا را هر صبح و هر شام پر می کند، حوا هم خواست دعا ئی بخواند تا رودخانه شیر موج زند. رودخانه عسل را دید، و شیرینی وفای پیش کسوتان ادیان چشید، و خواست گرده شیرین گل شود. رودخانه شرابِ قرمزِ یاقوتی را در باغ بهشت دید و مؤمنین را دید که از آن نوشیده و مستِ شراب الهی می شوند، و حوا هم از خدا خواست که از آن شراب الهی بنوشد.

با زیارت بهشت و چهار رودخانه باغ بهشت، سر چشمه طلب برای ابدی شدن در دل حوا باز شد، و حوا با خود قسم خورد که از خالق خود اطاعت کند، نافرمانی نکند تا مبادا از زندگی ابدی محروم شود.

روح حوا، که می خواست رگ گردنِ تن را بزند و آزاد شود، حال در مقابل حق ایستاده و از خدا طلب بخشش کرد و به خدا می گفت:

من از تو غافل شدم و تو از من غافل نشدی. من حوزه مغناطیس تو را پائین کشیدم تا جواب سئوالهایم

را در اسرع وقت بگیرم، نورت از نزدیک بر من تابید، جوابها در قلب من به سرعت رشد کردند و چشمان من در نورو روشنایی تو کور شدند و من به امتحان شدیدی افتادم.

تو می خواستی مرا از ماده جدا کنی تا نور را ببینم، ولی من به تو تهمت زده و تو را نفسِ آماره نامیدم. تو سرالله را به سراغ من فرستادی تا دستم را بگیرند و من عوض دست ایشان دست نفس آماره را گرفتم، تو پیام و قوانین الهی را برای من فرستادی تا در خطرات محفوظ مانم، و من عوض آنکه پیامت را روی چشم بگذارم زیر پا گذاشتم، تو گنجت را بمن امانت دادی و من امانت تو را به دست غرور دادم، و غرور مانند مار روی گنج تو خوابید.

حوا ساکت شد و آهی عمیق کشید، و عطر طلب بخشش از حوا بمشام کائنات رسید.

و حوا دوباره بحرف آمد و گفت:  
 حال بگذار، پرده ها و حجاب ها را تک تک از تن جدا کرده و همه را در آتش سوزانده  
 و خاکستر کنم،  
 بگذار، در آسمانهای مقدس تو پرواز کنم،  
 بگذار، زندگی را پشت سربگذارم و در آسمانهای مقدس تو بدون پا قدم بزنم،  
 بگذار، در فضای قصر تو درروشنایی روز پرواز کنم، و در تاریکی شب در کنج دیوارهای  
 قصر تو پناه بگیرم،  
 بگذار، در کشور نور مفر گزینم تا از شر قشون تاریکی در امان باشم،  
 بگذار، تنها به تو عشق ورزم و در منتهای نیاز از تو هیچ طلب نکنم تا تو به وفاداری من  
 امیدوار شوی،  
 بگذار، جسم را رها کنم و به فضاهاى سبز تو پرواز کنم تا در آن فضا برای این عالم خمیر  
 مایه شوم.

تو شاهد سقوط و غروب من بودی، حال مرا از قید تن آزاد کن تا پرواز و طلوعم را ببینی!

از آنجا که رشته محبتی که سالهای سال بین حوا و تخت روانش بود برای مدت زمان کوتاهی  
 قطع شده بود، روح حوا در جسم حوا غریبی می کرد و نمی خواست مورد امتحان قرار گرفته  
 و رد شود و یا قفس تن گور آتش عشقش به خدا شود.  
 حال می دانست خداوند خمیر تن او را در نور گرفته است، و نمی خواست از نور جدا شود و  
 از خدا می خواست که اجازه دهد جسم را ترک کرده و به عالم بالا پر کشد.  
 خدا بی تابی روح حوا را در قفس تن حوا دید، و اراده کرد رشته محبت روح را با تخت روان  
 تن حوا از نو محکم کند.

خدا دستش را در زیر پوست حوا کرد و حوا گرمای دست خدا را در زیر پوست تنش  
 احساس کرد، انرژی و گرمای عشق از سرانگشتان خدا در تن حوا جاری شد و به تمام  
 اعضای بدن حوا رسید. حوا نوازش عشق را در تک تک اتم های تنش احساس کرد، اتم های  
 جان تازه گرفته و از نو جوان شدند، و روح حوا، که عاشق زیبایی و جوانی بود، عاشق تخت  
 روانش شد و رشته الفت روح با تخت روان تن مانند بند جفت محکم شد.

ولی مدت زمان کوتاهی نگذشته بود که درد شدیدی جای شوق و شعف گرمای عشق را در تن حوا گرفت. حال خدا لبه های تیز و بُرنده مرمرفنس حوا را تراش داده صاف و نرم می کرد، و روح حوا هم با آنکه خدا را نمی دید ولی دست و کار خدا را می دید تا بعدها به کار خدا در ظاهر ظاهرشهادت دهد.

اکار خدا برای حوا بسیار دردناک بود، بهمین خاطر خدا برای تخفیف درد حوا، سیستم اعصاب او را برای مدت زمان کوتاهی مختل کرد تا حوا درد را احساس نکند، و برای خواباندن سلسله اعصاب حوا اجازه داد حوا با حواس تنش حضور و نزدیکی خدا را بیشتر احساس کند. حوا از شدت ذوق و شوق نیمه هوش شد و درد را احساس نکرد و مایه گرم و قرمز رنگی را دید که در رگهای بدنش جریان پیدا کرد و بدھانش رسید و بُزاقِ دهانش شد، و حوا مزه شراب شیرین ولی عجیبی را در دهانش چشید و مست شد.

مایه قرمز یا قوتی، شراب الهی بود و خدا در رگهای حوا بجریان انداخت و مزه آنرا بحوا چشاند تا اگر طالب آنست در همه احوال از دستورات خدا اطاعت کند. و حوا بخود گفت : این همان شرابی بود که سالهای سال بدنبال آن در جام قلبِ غریبه ها می گشتم... من خود جام بودم و خبر نداشتم .... من جام بودم و سهم منم از شراب الهی پیش خدا بود.

با اقرار حوا به جام بودنش، حوا قدم در راه خود شناسی گذاشت.

همین که حوا قدم در راه خودشناسی گذاشت، خدا دستش را در قفسه سینه حوا کرد و قلب حوا را بیرون آورد و صدهزار بوسه بر آن زد و دهانش را بر قلب حوا گذاشت و نفسش را در آن دمید. قلب حوا از هوای قفسه سینه معشوق حقیقی پرو مانند بادکنک باز و صاف شد. تمام شیارهایی که در مرور زمان در قلب حوا بوجود آمده بودند صاف شدند و از بین رفتند. قلب حوا شفا یافت و خون تازه در آن جاری شد و بفکر خدا گذشت: طلسم من همان هوای قفسه سینه من است، و من آنرا در قلب حوا به امانت گذاشتم تا از آن هوا؛ قفسه سینه فرزندان من بدمد.

این راز من است و من رازم را در قلب حوا به امانت گذاشتم تا هر آدمی که آن را طلب کند؛ حوا را نیاز کند.

سپس خداوند با قلم اراده و جوهر نور، رازش را روی لوحه قلب حوا نوشت تا حوا آن را

هرگز از یاد نبرد، و چون قلب حوا مستِ شراب حضور بود خدا مجبور شد قلب او را با فشار در قفسه سینه او جا دهد. بعد از آنکه قلب در قفسه سینه حوا جا گرفت، خدا صد هزار بار بوسه بر پیشانی حوا زد و حوا هم بوسه صد هزار بار بوسه خدا را روی پیشانی اش احساس کرد. خدا هیکل نیمه هوش و مست حوا را روی دست گرفت و او را بالای هفت تپه برد و یک تکه سنگِ مرمرِ نفس را از دامنه تپه جدا کرد و به دست حوا داد، و از حوا کمی فاصله گرفت تا مستی از سر حوا پریده و بهوش آید.

و از حوا خواست سنگِ نفس را با سرانگشتانش گرفته و بالا برد و با تمام قدرت آن را به هفت دره نابودی، در زیر پاهایش پرتاب کند. این بار حوا دستور خدا را بدون چون و چرا اجرا کرد، و همه کائنات، حوری بهشتی و یا حوای بهشتی را دیدند که در بالای هفت تپه ایستاده و پشتش را به قصرهای با عظمت پادشاهان، که در دامنه تپه ساخته شده بودند، کرده تا نشان دهد که عظمت و زیبایی قصر پادشاه دلیل پادشاهی او نیست. پادشاه کسی است که در همه احوال جانب عدل و انصاف را نگه می دارد و از پشت پرده و با سرانگشتانش عالم را بچرخاند.

همه کائنات حوا را در قله هفت تپه دیدند که دست هایش را به علامت ستایش از پروردگارش بالا برده بود، در حالی که در یک دستش یک پرچم ابریشمی سفید بود، که پرچم صلح و آشتی بود، و با نسیم اراده الهی به طرف اقطارمختلفه عالم می چرخید تا رنگ سفید صلح و آشتی را نشان همه عالم دهد، و در دست دیگرش یک گل رُز قرمز آتشین دیدند، که سرالله آنرا به او هدیه داده بودند، و نشانه عشق و علاق ایشان به حوا بود.

در روی سر حوا هم یک عقابِ طلایی نشسته بود که بالهایش را باز و با چشم های تیز بینش مسافتِ بسیار دور را نگاه می کرد تا حوا را از آینده و آنچه در سر راهش قرار داشت با خبر کند. این عقاب بعدها چشم و چراغ دل حوا شد، همه هفت پرنده بهشتی را دیدند که برای چند لحظه در آسمان ظاهر شده و دورسر حوای بهشتی طوافی کرده و بلافاصله ناپدید شدند. ولی از زمزمه و ارتعاشات بال زدنهایشان هفت صفت بهشتی بر روی قلب حوا نشستند. در این هنگام سایه کم رنگی از حوری بهشتی جدا شد تا از قله هفت تپه پایین آید، در حالی که هنوز تخته سنگ بسیارنازکی از تپه نفس به کف پاهایش چسبیده بود، و از آنجا که خدا هفت تپه را با پارچه سفید ابریشمی مانند عروس پوشانده بود، سایه حوری بهشتی از روی

پارچه ابریشمی لغزید و پایین آمد، ولی قبل از آنکه به هفت درّه نابودی، در زیر پاهایش رسد هفت درّه، هفت دریا شد، و هفت دریا از عطر گل رُزی که حوا در دستش گرفته بود هفت باغ آب و گلاب شدند.

از عطر گل رُز و عطر گلاب خزه های دریایی همه مست شده و سازنی شدند و سمفونی ملکوت را نواختند، و موجودات دریایی با سمفونی افلاک و با یکدیگر رقصیدند. ماهیان هم بدون آنکه از مرگ بترسند سرها را از آب بیرون آورده و شروع به خواندن آواز کردند. کوسه ها، که زمانی با بوی خون حوا در آب دریاها از پناهگاشان بیرون آمده بودند، با شنیدن سمفونی افلاک و از ترس نور و روشنائی در زیر ماسه های کف باغات آب پنهان شدند. سایه حوری بهشتی به دریاهای آب و گلاب افتاد و شناور شد، و سنگی که بر کف پاهایش چسبیده بود از پاهایش جدا شد، و سایه حوری بهشتی روی آب و گلاب قدم زد. عکس حوری بهشتی بوضوح کامل در آب و گلاب افتاد و پری دریائی شد، و با نوای سازنی و سمفونی ملکوت به ساحل مقصود کشیده شد. خورشید از ذوق و شوق سر از پا نشناخته ا فاصله بسیار نزدیک بر رخ ماه تمام بؤسه زد و ماه تمام را طلای مذاب کرد، طلای مذاب بر آب و گلاب چکه کرد، خورشید از ترس چشم بد شیطان، اشکهای خوشحالی اش را در چشمه درخشانش ذخیره کرد.

در عالم بالا هم مجلس جشنی بر پا شد. شمس حقیقت (خدا) بر رخ سرالله بوسه می زد از ذوق و شوق آشک می ریخت.

همین که سایه حوری بهشتی به ساحل مقصود رسید و پاهایش خاک را لمس کردند، حوا شد. از رضایت خدا از خلق جدید حوا، آنچه در زمین و در آسمان بود دور سر تصویر حوری بهشتی در روی زمین، حوا، شروع به طواف کردند.

زمین در مقابل زیبایی حوا سجده کرد، و سر را باندازه ای پایین برد که زیر پاهای حوا خالی شد، و حوا در هوا معلق و عکس بهشت را در زیر پاهایش دید، و خواست مادر شود تا با آدم از خاک، آب و نور آئینه بسازد.

از اشتیاق حوا برای مادر شدن، ارابه هائی که چرخهایشان در گل و لای گیر کرده بود از گل و لای بیرون آمدند، سمفونی هائی که ناتمام مانده بودند، تمام شده و نواخته شدند.

و حوا سوار ارابه ای با چهار اسب عرب شد تا او را بسوی مقصد، که قلب عاشق آدم بود، براند



و او زیباییش را در نورِ آدم ببیند و مادر شود، مادری که بتواند بهشت را در زیر پاهایش ببیند.

در این هنگام قصه گو ساکت شد، نفس عمیقی کشید و در ادامه داستان حوا گفت:  
 خلاصه کلام آنکه، خدا حورِ بهشتی را دوباره خلق کرد، سایه کمرنگ حورِ بهشتی از قله هفت تپه لغزید و پائین آمد و وارد باغاتِ آب و گلاب شد و پری دریایی شد، پری دریایی روی آب و گلاب راه رفت تا به خاک رسید و حوا شد. خاک که زیبایی حوا را دید چنان در خود فرو رفت که حوا در هوا معلق شد و عکس بهشت را در زیر پاهایش دید، و خواست مادر شود، و بدنبال نورِ آدم گشت و زیباییِ اش در نورِ آدم دید و مادر شد، و چون درمادری سنگ تمام گذاشت بهشت را در زیر پاهایش دید، و در دامنه هفت تپه و در زیر پارچه سفید ابریشمی، غرفه هائی برای فرزندان مؤمنِ آدم و حوا ساخته شدند، غرفه هائی که آسمانشان از پارچه ابریشم سبز زمردی، فرششان از ابریشم قرمز یاقوتی و ستارگانشان هم به رنگ آبی فیروزه ای بودند که گردی از طلا بر آنها پاشیده شده بود، و ماهشان هم از شدت عشق به رنگ قرمز در آمده بود.

با مادر شدن حوا، باغات گل، که با حضور آفتاب کسی روی نیمکت های آنها نمی نشست تا حمام آفتاب بگیرد، پر از جمعیت شدند، مردم پنجره های بسته را باز کردند تا هلال ماه را دیده و نیت کنند، و زمانی هم که ماهِ تمام بود به دیدن ماهِ تمام می رفتند تا آب تنشان مانند آب دریا بالا کشیده شود تا هوس عشق و عاشقی از سرشان نیافتد. در شبهای مهتابی هم زیبایی مهتاب را در آب رودخانه ها تماشا می کردند، و در شبها با دعا به پشتِ ماه برای زیارت خورشید می رفتند تا نور را در شب هم زیارت کنند.

با مادر شدن حوای بهشتی، صلیب هائی، که در گرما، سرما، باران و برف در حیاط خانه ها و پشت پنجره ها آویزان بودند، دوباره گردگیری و با احترام در سرطاقچه ها گذاشته شدند، کتابچه های مناجات که در صندوق خانه پنهان شده و گرد و خاک می خوردند دوباره گردگیری و با احترام تمام باز شدند.

مناجاتها هر صبح و شب با اصوات ملکوتی خوانده شدند و کاسه شیر خدا را با شیر پر می کردند، تارهای آلات موسیقی، که پاره شده بودند، دوباره بهم گره خورده و نواخته شدند، ایمان هم مانند برق بر قلوب زد، مرزها برداشته شدند. نورایمان قلوب را محراب و قبله ها

را یکی کرد، خدایکی شد، دین یکی شد و انسانها هم یکی شدند، و چون خدا و دین یکی شدند قلب ها از هم پاک و انسانها هم یکی شدند. رنگ پوست حجاب دل و دیده انسان نشد، شراب الهی، که در کلمات الهی به ودیعه گذاشته شده بود، در رگها جریان یافت، همه از عشق خود کفا شدند، گره های کهنه و پوسیده از نو زده شدند، گره های شل محکم زده شدند، "من ها" "ما" شدند و "منیت" از بین رفت، پادشاهان عادل شدند، به اسم خدا آب جوش در دهان نوزادان شیرخواره ریخته نشد، خمیر تن انسان؛ در نور آدم و زیبایی حوا و عشق گرفته شد، نبض انسانها بعد از نبض خدا زد و دکان شیطان را تخته کرد و قلوب برای جهان بالا آئینه شد.

با مادر شدن حوای بهشتی، ذات و اصل طبیعت هم خود را نشان داد. گل‌های آفتاب گردان چهره هایشان را به طرف آفتاب برگرداندند، آب به خون آغشته نشد، خاک مرده ها را پس نداد، کوه های آتشفشان آتش را در دل خود نگه داشتند، امواج آب آرام گرفتند، طبیعت و رنگهایش در تابلوهای نقاشی فریاد نکشیدند، ارتعاشات و امواج با عشق بهم گره خورده و از گره های کوچک و بزرگ آنها پرندگان زیبا و بی نظیری در آسمان ظاهر شدند و آوازهای بهشتی خواندند، و از اشتیاق پرندگان؛ اشتیاق شدیدی برای باز و شکفته شدن در دل بذرهائی که سالهای سال در دل خاک مدفون بودند، افتاد و آنها هم در درون خاک باز و شکفته شدند، ریشه دوآندند و سر از خاک بیرون آوردند، شاخه و برگ دادند و درختان تنومند شده و برای پرندگان خانه و کاشانه شدند، پرندگان در روی شاخه و برگهای آنها نشستند و به ترانه خوانی و پایکوبی مشغول شدند، گل‌ها هم عوض خاک، در آب ریشه دوآندند و عکس زیبایی خود را روی آب ساکن (نفس پاک و خاموش) تماشا کردند و عطرشان را بر هوا، خاک و آب پاشیدند.

چون حوا و آدم هم قلب خود و قلب دیگری را نشکستند، اشعه های طلایی راز از شش جهت بر جهان ماده تابیدند و در مرکز عالم بهم رسیدند و شمع دل‌هایی را، که با فوت شیطان خاموش شده بودند، رادوباره روشن کردند، در نتیجه بذر بهشتی، که پیامبران الهی به انسان وعده داده بودند، در روی زمین باز شد.

قصه گو ساکت شد، نفس عمیقی کشید و به داستانش ادامه داد و گفت:

از خلق جدید حوا، نه تنها خدا بلکه تمام کائنات نفس راحتی کشیدند. خاطرات خوش آدم از حوا زنده شد و خاطرات ناخوشش را در خود سوزاند و خاکستر کرد، و چون آدم

و حوا زیبایی و نور را در خود و در دیگری دیده و شناخته بودند خود را شناختند و در راه خداشناسی قدم گذاردند.

در راه خدا شناسی، در تقاطع زمان و مکان ارواح آدم و حوا با هم ملاقات کردند و ره به معشوق حقیقی بردند. هر دو شکر خدا را بجا آوردند و بزاق دهانشان از شکر شیرین مانند شهد شد، از شیرینی بزاق دهانشان صدها هزار باغ نیشکر (عارف) در عالم روید، و ازهر دانه شکر شاخه نباتی در عالم ظاهر شد، که نباتش مزاق ملکوتیان را شیرین می کرد و شاخ نبات هم در میان خاکیان پرچم صلح و آشتی شد. روح تاریکی قبضه و تاریکی از ترس قبض روح شد. آدم مانند فرشتگان سبکبال شد و در روشنایی روز خواب حوا را می دید، و تا ابد در کنار حوا و در رویای خدازندگی کرد. حوا هم در رویای آدم و رویای خدا تا ابد باقی ماند.

قصه گو مکث کرد و نگاهی عمیقی به شنونده داستانش کرد و گفت:  
و کار خدا با حوا تمام شد.

ولی از آنجا که خدا بسیار خطاپوش است، نمی خواست ذره ای از خاطره نافرمانی حوا در ذهن احدی باقی بماند، اراده کرد ذهن کائنات را از آنچه بین او و حوا گذشته است پاک کند. بهمین خاطر برای مدت ۲۴ ساعت آنچه را که در آسمان، زمین و بهشت بود را بیهوش و خواب کرد. بعد از ۲۴ ساعت، که به نظر قرنی می آمد، آنها را با یک تلنگر از خواب بیدار کرد. همه کائنات در یک روز نو از خواب بیدار شدند و یا بعبارتی دیگر در یک روز نو به دنیا آمدند و هیچ خاطره ای از روز قبل و مکالمه خدا با حوا نداشتند.

و در آن روز نو حوا را دیدند که با دامن بلند موج و پر از چینش پا به عرصه وجود می گذارد، در حالیکه در هر چین دامنش رازی پنهان است، و پاهای سفید مثل برفش را دیدند، که آرام مثل برف، روی زمین نشستند.

آنها حوا را دیدند که در مقابل پروردگار زانو زد و طلب بخشش کرد. طلب بخشش حوا از خدا خورشید را از خواب بیدار کرد و خورشید را از مشرق وجود بیرون کشید. خورشید طلوع کرد، اشعه های طلایی اش را بر صدها هزار عالم تاباند، و از تابش اشعه های طلایی خورشید ثروت در خانه فقرا سرازیر شد، خانه ها و دشت های سرور و شادمانی جانشین خانه ها و دشت های حزن و اندوه شدند، اهل عالم در انوار حق غوطه خوردند، و حوا هم سر انگشت سرالله و گرمای تنش را در روی نبضش احساس کرد و عشق در تک تک ام های تنش

جریان یافت.

در آن روز آدم را دیدند که با حوا روی ابرهای بارنده شیری راه می رود، و حوا را دیدند که برای آدم مادری وهمسری می کند و راه رفتن در رویا و روی ابرها را به آدم درس می دهد تا آدم دل به خشکی نبندد.

وحوا را دیدند که به احترام پروردگار سر را در زیر پاهایش گذاشته تا در رویای محبوبش "باشد"، "بماند" و دشت های حزن و اندوه قلوب انسانها را دشت های سرور کند.

حوا از درّه فنا به چشمه حیات رسید. حوایی که غروب کرده بود دوباره طلوع کرد، حوایی که ماهی شده واز حضور و نقش آب در زندگی اش غافل شده بود به رمز و راز آب پی برد و برای مردگان آب حیات شد. حوایی که پرنده بود و از راز پرواز غافل شده بود، از راز پرواز آگاه شد و پرواز شد. حوایی که رُخس بخاطر نزدیکی با نفسِ اماره زرد شده بود؛ زردی رُخس را در آتش چهار تا شنبه سوزاند و در قرمزی آتش عشق غسلِ طهارت کرد. حوایی که آرزوی مولانا شدن در سرداشت، مثالی از رومی در میان حواها شد، حوایی که از نور می گریخت همدم نور شد تا احدی نتواند او را با یک تلنگراز صحنه حیات محو کند، حوایی که از نقش عشق پروردگار در زندگی اش غافل شده بود حال عشق پروردگار را سپر روح کرده و محکم در مقابل قلبش نگه داشته بود، حوایی که ریشه اش در خاک بود حال از ریشه و خاک منقطع و بطرف نور خورشید بالا می رفت، حوایی که پشتش را به نور کرده بود و از نفسِ اماره می ترسید، حال که چهره اش به طرف نور بود نفسِ اماره از او می ترسید، حوایی که نردبان بود و آرزوی نی شدن در سر داشت، سازنی در دست خدا شد، حوایی که شب ها در تنهایی سر را بر بالین درد می گذاشت، حال سنگ خارا برایش بالشِ پر می شد و جمعیت ارواح را می دید که دورش حلقه زده و برایش لالایی می خوانند، حوایی که سرش به طاق می خورد و در سر هوس زندگی کردن در قصر می پروراند، حال که سقف اطاقش (سرش) برداشته بود، سقفِ فلک را هم برایش برداشتند تا آسمان سقفِ اطاقش شود، ماه تمام همدمش، خورشید چراغ اطاقش و کوه ها را هم مانند پر قو نرم کردند تا بالشِ سرش شوند. حوایی که قلب را سپر روح کرده بود، حال نور سپر قلب او شده بود، حوایی که قایق و یا پایه های تخت روانش شکسته بودند و او رابه طرف ساحل مرگ می بردند، حال کشتی روح او را به ساحل نجات و ابدیت می برد، حوایی که قلب و قلمش هر دو از زدن خسته و

ناتوان شده بودند، حال هر دو با اراده الهی و با قلب وجود می زدند، حوایی که جوهر قلمش جوهر حزن بود حال قلم را در اقیانوسی از جوهر نایاب اسرار الهی فرو می کرد، حوایی که از پوست تنش قایق ساخته و آن را در یک دریای طوفانی انداخته بود، حال از پوست تن فرشی بافته و آن را در زیر پاهای محبوبش گسترده بود، حوایی که موهایش درغم خواسته های تنش سفید و پریشان شده بودند، حال از موهای نقره فامش جاروئی درست کرده و با آن گرد و خاک قصر محبوب را می روید، حوایی که عمرش کوتاه و به اندازه چین و واچین های انوار زمان در پهنای عالم مکان بود. حوایی که جام زهر را مرتبا از دست اهل دنیا سر می کشید، حال شراب شیرین عشق را از جام اهل ملکوت سر می نوشید، حوایی که عقل را چراغ راهش کرده بود، حال عشق را چراغ راه کرده و این کلمات را با خود زمزمه می کرد و می خواند:

فرشته بودم دیوانگی مرا لمس کرد، گناه کردم گناهکار شدم، حال نه فرشته ام نه گناهکار، انسانم.

یک قطره آب در یک مرداب مرده بودم، با حرارت خورشید از مرداب جدا شدم، پاک شدم، بخارو ابر شدم، باریدم، جریان یافتم و به اقیانوس رسیدم.

سنگ بودم و سر خود را می شکستم، سرانجام خاک و ذره شدم و در دل خورشید نشستم.

برای گنج خدا قبر بودم، نور خدا قبر را شکافت و گنجش را نجات داد.

جوهر قلم بودم ولی خشک شده بودم، خدا یک قطره آب حیات در دهانم ریخت و من زنده، روان و خوانا شدم.

قلم بودم ولی از وسط دو نیمه شده بودم، خدا نیمه دوم مرا تراشید و در دستش گرفت و مرا روی کاغذ سفیدی گذاشت و نوشت.

الماس تراش نخورده بودم، خدا تراشم داد، نگینم کرد تا بر انگشترش بنشینم.

کتاب بودم ولی کلماتم مانند شمشیر برنده بودند، حال کلماتم مانند آب روان جاریند، و از سر به سر و از قلب به قلب جاری و بازگو می شوند.

عطری در یک بطری سر بسته بودم و لگد به دیواره بطری می کوبیدم، ولی قبل از آنکه بطری را بشکنم خدا دربطری را باز و مرا آزاد کرد.

یک پیام شوق در یک بطری شناور در یک دریای مرده بودم، با امواج موافق و با اراده

الهی به دست آدم رسیدم، ازبطری بیرون آمدم، روی قلب آدم نشستم، دستش را گرفتم، به محض آنکه دست آدم را گرفتم ستارگان چشمک زدند و ماه تمام "سرالله" هم یار من و آدم شدند و ما را لحظه ای تنها نگذاشتند.

حال من و آدم در یک محراب (قلب) دعا می خوانیم، و برای هم آئینه شده ایم تا من زیبایی و نور خود را در آئینه قلب آدم ببینم و آدم هم نور و زیبایی خود را در آئینه قلب من ببیند. زمانی یک ماهی طلایی در حوضچه فکر آدمی بودم، ولی حال ذره ام و در چشمه خورشید شناورم.

قصه گو ساکت شد تا شیرینی کلمات حوا را در دهانش مزه کند، و بعد از چند ثانیه ادامه داد و گفت:

پس خوشا به حال نفسی که با اطاعت از پروردگار خود واسطه الطاف حق به صدها هزار عالم شود، خوشا به حال نفسی که خلق جدید شود و با طلب بخشش از آنچه که بر خود و بر پروردگار خود وارد آورده است، خورشید را از مشرق وجود بیرون کشد و در نور، خود را دیده و بشناسد و از خودشناسی به خدا شناسی رسد، طلوع شمس حقیقت را بیند و شاهد شود، و به ظهورشمس حقیقت شهادت دهد.

و خوشا به حال نفسی که با قلوب به وحدت رسیده و در این عالم برای عالم انوار آئینه شود.

قصه نقره داغ دل حوا بخوشی به پایان رسید، نقره داغ دل حوا طلا و طلا هم جام شد، قصه گو هم ساکت شد تا آماده رفتن شود. ولی شنونده داستان می خواست قاضی شود و از قصه گو خواست که داستان زندگی حوا را از زبان خود حوا بشنود!

قصه گو، که از شک شنونده داستانش تعجب کرده بود، بروی خود نیاورد و داستان زندگی حوا را از زبان حوا چنین تعریف کرد:

فرشته بودم، از باغ بهشت بیرون آمدم تا انسان شوم. من تخم زرین جهان (آتش) بودم و میلیونها سال بر آب (نفس) شناور بودم. با انعکاس زیبایی ام در آب، دلم خوش بود، با اومی رقصیدم، با اومی خندیدم، با او درروی امواج سواری می کردم، با او خود را در انوار خورشید غسل تعمید می دادم، با او نور ماه را در شبهای مهتابی برخ آب رودخانه ها می دوختم. از هفت دولت آزاد بودم، با هر قدمی که بر می داشتم مسافت بسیار طولانی را در فضاهای

سبزی افق طی می کردم، فضاهاى خالی و مرده مابین من و محبوبم نبود و گذشت زمان هم برای من کار نمی کرد تا برای من گذشته، حال و آینده بسازد و مرا در قاب زمان زندانی کند. گذشته، حال و آینده ام یکی بود، و می خواستم تا ابد در آن خواب خوش باقی بمانم. ولی از آنجا که بذر، حتی اگر هم زرین باشد، عاقبت باید در درون خاک بازوشکفته شود تا زیبایی اش بتمامها آشکار شود، من هم باید در درون خاک باز و شکفته می شدم و آب/نفس را با آتش درونم بخار می کردم تا زیبایی ام برای همگان ظاهر شود. و چون از آنچه برایم مقدر شده بود راه فرار نداشتم عاقبت دردل خاک ناپاک افتادم و منفجر شدم. آتش درونم آب/نفس را بخار و ابرهای بارنده کرد و ابرهای بارنده بر جهان خشک و مرده باریدند، جهان هستی سبز و خرم شد، و سُرورجا بگزین غم شد. حوا مکث کوتاهی کرد و قصه اش را ادامه داد و گفت:

حال ای طالب شرح زندگی حوا! شرح حال زندگی حوا را از زبان حوا بشنو:

ذره بودم و دردل خورشید جا داشتم. مرا از خورشید جدا و در آسمان معلق کرده و و هلال ماهم کردند تا خلق خدا با دیدن من نیت کنند. هلال ماه شدم و آسمان جایم بود و عکسم در شب های نیلگون روی آب جاری رودخانه ها در زیر پاهایم می افتاد و در آب شناور می شد و مرا که تنها شده بودم دلشاد می کرد.

از آن ارتفاع جز پرچم یک رنگی وحدت هیچ نمی دیدم، پرچمی که بشکل یک پرنده بسیار کوچک و به اندازه قلب انسان بود، و بر سر میله بلندی نصب شده و با باد و طوفان هم تکان نمی خورد. این پرنده نشانه انقطاع قلب انسان از جهان ماده بود و خبر از فتح و ظفر قلب انسان بر جهان ماده می داد.

من هلال ماه بودم و بالای ابرها زندگی می کردم و در آن ارتفاع ابر، برف و باران بر من اثر نداشتند. ولی از طوفان هراس داشتم چون طوفان آرامش مرا بر هم می زد. بهمین خاطر در هوای طوفانی خود را در پشت ابرها پنهان می کردم. ولی عاقبت طوفان مرا از اوج آسمان پایین کشید و مرا از خورشید، ماه تمام و ستارگان جدا و دورم کرد و در دل خاک نشانند. در دل خاک چشم من به آسمان دوخته شده بود و آرزو می کردم که آسمان را پر از پروانه های رنگارنگ و آرزوهای برآورده شده ببینم. آرزو می کردم که پرچم وحدت و یکرنگی را روی خاک ببینم، ولی عوض پروانه ها زاغان سیاه را دیدم که در بالای سرم پرواز کرده

و می چرخیدند، و به جای پرچم بی رنگ وحدت؛ پرچم های رنگارنگی را می دیدم که به خون آغشته بودند.

بسیار غمگین شدم و از شدت ناامیدی سر را به زیر انداختم، هیكل خمیده وهلالی من خمیده تر شد بطوریکه هلال پشتم پشت قبر را هم خم می کرد.

سرانجام در دوری از شمس حقیقت و از تنهایی دل به خاکیان و خاک سرد بستم، گناه کردم و ارتباطم با شمس حقیقت صاحب کعبه / خالق / صاحب قبله قطع شد.

ارتباطم با صاحب کعبه قطع شد نه بخاطر آنکه گناه می کردم؛ بخاطر آنکه بعد از هر گناه طلب بخشش نمی کردم، و عوض صاحب کعبه دور کعبه طواف می کردم و زمانی هم که از کعبه جدا می شدم بخود مشغول می شدم، هر روز رو بطرف قبله تازه ای ایستاده و نماز می گذاردم، قلب سرگردانم جذب قبله جدیدی می شد و یا قبله اش را به میل خودبجهاات مختلف می چرخاندم.

من بذر زرین؛ در جهان ماده بودم، در دل خاک افتادم تا بازو شکوفا شوم، باز و شکوفا شوم تا عشق را جانشین بی مهری و حکمت را جانشین سیاست کنم. ولی در دام عشق آدمی افتادم و آدمیان آئینه قلبم را به تعداد سالهای عمر کهکشان شکستند. بر چهره ام نقاب زدند تا زیبایی سیرتم را پنهان کنند. درغیبت زیبایی قلبها و آئینه های بی شماری شکسته شدند، قلم ها شکستند، نفس ها گرفته شدند، پرچم وحدت و یکرنگی در آتش نافرمانی از خدا سوزانده شد و جای آنرا پارچه های رنگارنگ گرفتند، پرچم هایی که با نسیم هوا قبله شان عوض می شد و رو به قبله جدیدی ایستاده و نماز می گذاردند، و بخاطر رنگ پرچم ها و سیاست پرچمداران چه خونها که ریخته نشد.

سرانجام سرم را از خجالت و شرم به زیر انداختم، سر به زیر پاهایم رسید، قلب منقبض شد و در دل خاک فرو رفت و مرا با خود بدورن خاک کشاند، تا در درون خاک منفجر شوم و آتش درونم آب / نفس را بخار کند، ریشه دوانم و سر از خاک بیرون آورده و در نور خورشید رشد کنم تا زیبایی ام، را که پنهان کرده بودند، آشکار کرده و مادر و ماه تمام شوم و فرزندانم را طوری تربیت کنم که آنها هم روی آب / نفس راه روند، خون را با آب نشویند، آب را بخون آلوده نکنند و عالم را بهشت برین کنند، مادر شوم تا جهانی از سرور، از رحم من و اراده حق در این عالم متولد شود.

من تخم زرین جهان بودم، در دل خاک افتادم تا منفجر شده و درختی پربار شوم، درختی



که هر برگش یک مشعل و هر مشعلش با آتش عشق روشن شود تا قلوب را با عشق به پروردگارش روشن کند.

ولی سالیان دراز در درون خاک و ما بین خاکیان مدفون بودم، و عوض آنکه آب نفس را با آتش درون بخار و ابر بارنده کنم، دامن خود را با آتش غرایز و عشق آدمی می سوزاندم تا سرانجام دستِ حق مرا از دورن خاک بیرون کشید و مرا در خاک پاک نشانده، در حرارت و نورعشق غسلم داد و با اشکهایش مرا آبیاری کرد، مرا باز و شکفته کرد، گره پوسیده مرا از هم باز و مرا از نو گره زد، خمیرِ تن مرا باز کرد و درنور گرفت، حجابهایم را در آتش پاک کننده سوزانده، قلب مجروحم را درمان کرد و تن هلالی ام را صاف مانند سرو کرد تا جوانه زنم.

ولی از آنجا، که خود را سرزنش می کردم که چرا در دام و تله عشق آدمی افتادم و آدم را نمی بخشیدم، خود را هم نمی توانستم ببخشم، و چون خود را نمی بخشیدم خداهم نمی توانست مرا ببخشد.

ولی اگر خود و آدم را می بخشیدم درهای خودشناسی بروی من باز می شد و من قدم در راه خود شناسی می گذاشتم و از خود شناسی به خداشناسی می رسیدم، از خدا شناسی به دریای بخشش پروردگار ره می بردم و در دریای بخشش او غوطه ور می شدم، در غیر این صورت تا ابد در پشت درهای بسته باقی می ماندم، چون خدا هم درخانه اش را به روی غریبه ها باز نمی کند، غریبه هایی که نه خود را می شناسند و نه خدای خود را!

سر انجام خود را بخشیدم. خود را بخشیدم و آدم هم بخشیده شد، و من قدم در راه خودشناسی گذاشتم و بی درنگ به دور صاحب کعبه / صاحب قبله شروع بطواف کردم و قلب را در انوار بخشش خداوند غسل دادم، کعبه را دیگر ندیدم ولی بهر جهت قلب و محرابم چرخید؛ قبله عالم را دید. کعبه را دیگر ندیدم و سراغ کعبه را از خلقِ خدا گرفتم، هر کس به گمان خود حدس و گمانی زد تا سرانجام از افواه شنیدم کسانی که دور صاحبِ کعبه طواف می کنند کعبه دور سر آنها طواف می کند و بر خود لرزیدم.

حال تن من قلعه ایست که از الیاف ولایه های پیچ و واپیچ فضای سبز درست شده، دیوارهای بلند این قلعه پوست تن من است، قلبم هم مانند یک گل سرخ در وسط فضای سبز تنم نشسته و گلبرگهایش را مانند فرش قرمزی باز و پهن کرده است و منتظر است عشق در خانه اش

را بکوبد تا او بیدرنگ در را باز کند و عشق وارد شود و بر روی سرش قدم زند. رگهایم هم مانند شبکه های پیچ و واپیچ و اسرار آمیزی دور فضای سبز تنم می چرخند و می گردند و آب حیاتم را در فضای سبز تنم می پاشند، گاهی هم سر یکی دو تا از آنها باز و گلابپاش می شوند تا عطر گل رز (عطر عباى محبوب) را در فضای سبز همسایه هایم بپاشد. باغات آب تنم هم با گل‌های لیلی آبی فرش شده اند، سقف فضای سبز تنم آسمان چهارم است، خاکش پاک است چون بذر ناپاک در آن نمی کارم، خاک پاکم هم سرش را در مقابل نور آفتاب از زمین بلند نمی کند و همیشه در حال سجده است، هفت تا بهشت قلبم هم با فرشی به رنگ قرمز آتشین فرش شده است، این فرش یک سرش در قلب من پهن شده و سر دیگرش به پایه تخت روان محبوب، که در عرش است، بسته شده است. این همان فرشی است که معشوق حقیقی در قلوب خلق خود پهن می کند تا همه روی آن قدم زده و به او پیوندند و عوض کعبه دور صاحب کعبه طواف کنند و بدانند که صاحب کعبه آنچه در زمین و آسمان بود را برای انسان خلق کرد و قلب انسان را برای خود طلب کرد، و از انسان خواست دور خالقی خود طواف کند تا تمام کائنات و آنچه در آسمان و زمین است دور سر انسان طواف کند.

حال قلب من دور صاحب کعبه طواف می کند، سرم را هم قدم کرده و به احترام حق در زیر پاهایم گذاشته ام تا هر زمان که به زیارت می روم قلب و قدمم هر دو با هم دور خاک پاک و مقدس محبوب طواف کنند.

ولی از آنجا که انسانم و خطا کارو در جهان ماده زندگی می کنم، گاهی اوقات زاغان سیاه نفس را می بینم که در بالای سرم پرواز کرده و به پرندگان صفات الهی حمله می کنند حمله می کنند تا با دور کردن آنها از انسان، انسان را به امتحانات عظیمه اندازند.

هنوز هم گناه می کنم ولی بعد از هر گناه طلب بخشش می کنم، و هنوز که هنوز است اریاح نفاق و بوی مسموم کننده سموم اختلافات در فضای سبز درونم مرور می کنند، ولی دست آخر آنچه باقی می ماند عطر گل و بوستان است.

حال می دانم؛ اگر در این جهان ماده مظلوم بمانم عطر خونم، ظالمان را به دنبال خود خواهد کشاند و تا زمانی که تخت روانم از خاک است و از روح نشده طوفان بر من خواهد زد و مجبور خواهم شد خود را در پشت ابرها پنهان کنم تا رد شود. ولی مطمئن هستم در همه

حال دستی غیبی دستم را به خاطر صبری که در آتشِ جهنم نامحرمان کردم خواهد گرفت، در آبِ حیاتِ غسل خواهد داد، و هیکلِ خمیده مرا صاف مانند سرو خواهد کرد تا دستم به دامانِ ماهِ تمام (سراالله) رسیده تا همراه او "یک" یگانه و صاحبِ کعبه را طواف کنم و جهانِ حزنِ راجهانِ سُرور کنم.

حوا سکوت کرد، نفسی تازه کرد و این بار شنونده داستانِ زندگی‌اش را مخاطبِ قرارداد و گفت:

حال ای طالبِ سرگذشتِ حوا، تن خمیده حوا را بین و طوفانِ درونش را تماشا کن. از حزنش بچش تا تلخیِ زندگی را چشی، در حزنش شریک شو تا از حزنش بکاهی، از شادیش چش تا زندگی‌ت شیرین شود، در شادیش شریک شو تا شادیت افزون شود، صفات الهی را بین، تا عیب او نبینی.

صاحبِ کعبه را بین، تا کعبه را نبینی.

از عطرِ خوشِ خونِ مظلومِ نفسِ کش، تا علتِ ظلمِ ظالم بر تو آشکار شود،

قلب را محراب و محراب را در تمام جهات بچرخان تا صاحبِ قبله را در تمام جهات ببینی، ماه تمام (سراالله) را بین، تا هلال ماه را دیگر نبینی.

باغات آب و گل را در فضایِ سبزِ دل حوا بین، سجدهِ خاکِ حوا را در مقابل نور آفتاب مشاهده کن،

حوا را بین که بذره‌های سُرور و شادمانی را در دشت‌های حزن و اندوه می‌پاشد.

آه!

چه آبی!

چه گل‌هایی!

چه نوری، چه روشنایی!

چه عطری!

چه تسلیمی، چه رضایی!

چه سجودی، چه سجده‌ای!

چه بذری، چه بزمِ شادمانی!

چه سروری، چه شادمانی!

حال در روانِ حوا نظر کن، حوا را بین که برای ماه تمام (سراالله) طَبَقِ زر شده است.

چه ماه تمامی!

چه طبق زری!

حال در حالِ حوا نظر کن!

در حال حوا نظر کن، او را بین که تنها مانند هلالِ ماه در دشت های پهناور تاریک حزن قدم می زند،

در چهره اش نظر کن تا شیارهای عمیق چندین هزار ساله را بینی،

اشکهایش را بین، که در شیارهای پنهانی چهره اش جاریند،

او را ببین که کف بر دهان آورده و از کوه مشکلات نفس زنان بالا می رود،

نفسِ رحمانی اش را ببین که با نفسِ اماره در جنگ است،

در چشم هایش نگاه کن تا عکسِ رخِ یار و ماهِ تمام را در چشم های کوچک او بینی تا بدانی او نظر کرده است.

چه تاریکی!

چه تنهایی!

چه عمری!

چه اشکی!

چه استقامتی!

چه جنگی!

چه رخی!

چه نظری! چه نظر کرده ای!

حال آینه شو و زیبایی حوا را بین، بین زیبایی چه کسی روی چهره او سایه انداخته است،

اشک شو تا ببینی چه کسی از چشم حوا برای حوا اشک می ریزد،

چشم شو تا ببینی چشم چه کسی به چشمان تو و حوا خیره شده است.

چه آئینه ای!

چه زیبایی!

چه اشکی!

چه چشمی!

حال کهکشان درونی و چرخان حوا را بین، آبِ حیاتش را بین که از چشمه آبِ حیات در رگها و چرخهای کهکشان چرخدارش ریخته می شود.  
جامِ طلائی قلبش را بین، بین از چه شرابی پر و لبریز می شود، حال از آن شراب بنوش تا شراب نخورده مست شوی.

چه کهکشانی!

چه آب حیاتی!

چه عشقی!

چه شرابی!

چه مستی!

حال در حوای نظر کرده نظر کن تا دوست را در قلب او ببینی .  
آه! آه! چه زیارتی!

و صدايش را بشنو که در حضور دوست (شمس حقیقت) می خواند: ذره ام! ذره نابودم!  
و هیکلِ هلالی و خمیده او را در غیبت دوست ببین که خود نمایی کرده و می خواند: من هستم! من وجود دارم!

داستانِ حوا از زبان خود حوا تمام شد. شنونده داستان حوا مانند اینکه در خواب عمیقی باشد تا چند دقیقه هیچ نگفت و هیچ نپرسید بعد از چند دقیقه سکوت را شکست و از کارِ خدا پرسید و قصه گو گفت :

خدا برای آنکه حوا را ابدی کند طلب ابدی شدن را از روز ازل در دل حوا بودیعه گذاشت. حوا که بسیار احساساتی بود از خدا خواست تا ابد در رویای آدم زندگی کند، نوای عشق

شود و در قلب و سر آیندگان نواخته شود، رقص و سماع شود و تا ابد در بدن درویشان به دور محبوب بچرخد و طواف کند، ضربه ای از ضربانهای قلبِ مؤمنین شود و تا ابد بزند، لبخندِ جاودانه شود و تا ابد بر روی بازدید کنندگانش لبخند بزند، نت موسیقی شود و تا ابد نواخته شود، روغنِ چراغ شود و تا ابد بسوزد، خورشید شود و از او تا ابد از او گرما و نور متولد شوند، هلالِ ماه شود و به ماهِ تمام (سراالله) شهادت دهد، قلوبِ عاشقان را به سوی معشوقان بکشاند، ستاره ای در آسمان چهارم محبوب شود تا هرگز نمیرد، نفسی از هوای تازه برای نسل های آینده شود تا آنها از هوای قفسه سینه او نفس کشند و او را همیشه به یاد آرند، زنده شود و زندگی را با زندگان زندگی کند، زندگی شود تا زندگان او را با تمام جلال و عظمتش زندگی کنند.

خدا آرزوهای حوا را شنید و خواند و اراده کرد که آرزوهای حوا را بر آورده کند. ولی از آنجا که جهانِ ماده جهانِ گرد و خاک است، گرد و خاک بر فرش قلب حوا و آرزوهایش نشست و او را از آرزوهایش جدا کرد، لکه ناپاکِ غرور بر دامن پاکش نشست و او را آلوده کرد، و خدا مجبور شد فرش قلب حوا را محکم زده و بتکاند تا او را به آرزوهایش برساند. خدا با آزاد کردن حوا از دامِ غرور و خلق تازه او نه تنها سرنوشت کره زمین را عوض کرد بلکه امیدش به طرحی که برای سایر کرات آسمانی هم کشیده بود بیشتر شد، چون روزی که ندای اسم اعظم خدا از چهار قطب این عالم از زبان فرزندان آدم و حوا شنیده شود و قلب انسان بهر طرف بچرخد اسم خدا را بشنود و حضور خدا را احساس کند، خدا جوانه ای از شاخه درخت زندگی حوا جدا کرده و در سایر کرات آسمانی خواهد نشاند.

شنونده داستان، که از داستان آدم و حوا، سیر نمی شد، از آدم پرسید.

قصه گو در حالی که نگاه عمیقی به شنونده داستانش می کرد گفت:  
من از جنس حوا هستم و نباید از جانب آدم حرف بزنم.

شنونده گفت: تو از جانب خدا و سراالله حرف زدی، چرا از جانب آدم حرف نمی زنی؟

جواب آمد: آدم امتحان من در این عالم است، و من آمادگی امتحان دادن ندارم.

پرسید: از امتحان خدا و سرالله نترسیدی، از امتحان آدم می ترسی؟

جواب داد: امتحانی که مقدسین از انسان می کنند بسیار آسانتر از امتحانی است که انسان از انسان می کند. در امتحان اولی شانس بخشیده شدن بسیار است، ولی در دومی قبل از اینکه نتیجه امتحان را بدهند سرت را می زنند. بهمین خاطر انسانها هم نباید یکدیگر را به امتحان بیاندازند. از طرفی من اجازه گرفتم که از زبان خدا و سرالله حرف بزنم.

پرسید: از کجا این اجازه را گرفتی؟

جواب آمد: این همان رازی است که خدا در قلب حوا بودیعه گذاشته است و تو، که از نسلِ آدم هستی، تا به مقام زن و حوا پی نبری به آن راز پی نخواهی برد. ولی حال که از آدم پرسیدی بگذار ترسم را از امتحان بریزم و از آدم برای تو بگویم.

قصه گو مکشی کرد، نفس عمیقی کشید و گفت:

حال آدم یک ماهی طلایی است. او در دریاچه های عمیق نیلگون زندگی می کند، ولی گاه بگاه سراز حوضچه های کوچک در می آورد. با آنکه خوابِ حوای بهشتی را در روز روشن می بیند و با او زندگی می کند، ولی هنوز دنبال سایه حوای بهشتی می گردد، با آنکه زیبایی حوا در کتیبه قلبش کنده شده است هنوز در آبهای راکد و گل آلود به دنبال نور و زیبایی حوا می گردد.

با تولد آدم؛ ترس در جهان ماده کاهش یافت ولی هنوز که هنوز است آدم از عشقی که با عقل و منافعش در تضاد باشد می ترسد. با آنکه از عشق آدم به حوا بود که حوا از تاریکی درآمد و ترسش از قشون تاریکی ریخت، ولی هنوز که هنوز است آدم عشق را دامی بردست و پاهایش می بیند و عوض آنکه به استقبال عشق رود از عشق می گریزد، واز ترس عشق به ترس پناه برده و پنهان می شود. در حالی که اگر آدم از عشق نترسد، به عشق وفا کند و با حوا بماند حوا آدم را در زندگی و مرگ هر دو همراهی خواهد کرد.

حال حوا می داند که فرزند اول خدا و درزندگی و مرگ هم هر دو تنهاست. او می داند جز خدا هیچ کس او را درزندگی و مرگ همراهی و مشایعت نخواهد کرد. حوا این حقیقت به

ظاهر تلخ را می داند، ولی چون قلبش نقره داغ نیست از آدم هم نمی خواهد که آدم او را بهمان اندازه که او دوستش دارد دوست داشته باشد، بهمین خاطر عشق بدون قید و شرط را به آدم می دهد.

قصه گو ساکت شد. بعد از چند لحظه بحرفش ادامه داد و گفت:

ولی یک سؤال برای آدم و حوا همیشه بی جواب خواهد ماند، و آن سؤال این است: "اگر دوستم داشتی، چرا مرا خلق کردی؟"

جواب این سؤال خود آدم و حوا هستند، و نباید به خاطر ندانستن جواب همدیگر را سرزنش و ملامت کنند، بلکه باید دست یکدیگر را در این طرف دروازه طلایی گرفته و نوازش کنند تا این طوفان بهشتی، طوفانی که از باغ بهشت با خوردن میوه درخت علم و حکمت الهی آغاز شد، و یا بعبارت دیگر این زندگی/نمایشنامه به پایان رسد، پرده ها برفتند و آدم و حوا هردو یک جواب شده و از افق طلایی رد شوند.

قصه گو ساکت شد. شنونده داستان از قصه گو سؤال کرد:

حال حوا را کجا می بینی؟

قصه گو در جواب گفت: مرا یارای حرکت با روح حوا نیست.

پرسید: مگر تو حوا نیستی؟!

در جواب گفت: آن حوا کجا، من کجا!

پرسید: فرق تو و آن حوا چیست؟

در جواب گفت: آن حوا کپی اصل است و من کپی، کپی، کپی، کپی، کپی، کپی، کپی اصل!

من هنوز "من" و پرنده هستم، و او پرواز است!

ولی حال که از اسفار روحانی حوا سؤال می کنی بدنبالش خواهم رفت تا شاید او را بباهم،



هر چند همراهی با او بسیار سخت و دشوار است.

پرسید: چرا؟

در جواب گفت: روح حوا بسیار ناآرام و اسرار آمیز است. در هر آن و در هر لحظه در مکانی دیگر و در حالتی دیگر است، و در تمام جهات حرکت می کند. ولی سعی می کنم او را یافته و خبرش را بتو بدهم.

سپس قصه گو چشم ها را بست و مدتی در این کهکشان بی در و پیکر و فضاهای بی افق بدنبال حوا گشت تا او را پیدا کرده و در همان آن و لحظه خبر حوا را به شنونده داستان حوا بدهد.

سرانجام قصه گو بدون آنکه چشم ها را باز کند، دهان را باز کرد و گفت: حوا را می بینم نهال تازه شده و با نگاه باغبان الهی به طرف انوار خورشید بالا می رود. او دیگر رازنهفته درغلاف تاریکی نیست، او بخاطر نسیم هوای قفسه سینه خداوند، که در سینه اش می وزد، یک راز مقدس است. او را می بینم از بهشت و جهنم هر دو منقطع است و با نسیم اراده الهی در آسمان تاب می خورد.

او را به شکل آجری از یک مسجد، شمعی در یک کلیسا و شمعی در یک کنیسه می بینم، لبانش مانند آجر و شمع بسته است و در سکوت بی ایمانان را به خدا شناسی می خواند. او را به شکل جام شراب می بینم، جامی که از عالم بالا مرتبا پر و لبریز شده و دور گردانده می شود تا بیهوشان را بهوش آورد.

اورا به شکل رودخانه می بینم، رودخانه ای که ما بین عاقلان و غافلان جریان دارد. حال حوا را بشکل موج می بینم، موجی که بین امواج اراده الهی و امواج اراده انسانی موج می زند.

محراب دل حوا را بشکل مشرق الاذکار می بینم، در سر حوا (مناره حوا) خلق خدا را از همه نژادها، ملیت ها و مذاهب می بینم، و صدای حوا را هم می شنوم که همه را به مشرق الاذکار

و محراب قلبش می خواند تا همه با هم؛ و برای هم دعا بخوانند.  
 حال حوا را بشکل نسیم می بینم، نسیمی که درهوی تازه می وزد، و نواهای حزُنش را هم  
 می شنوم که برای حزن بشریت نواخته می شود.  
 حال او را بشکل یک آئینه شفاف می بینم، آئینه ای که زیبایی محبوب را منعکس می کند.  
 حال او را بشکل یک قایق می بینم، قایقی که بر روی امواج عنایات حق می راند، در حالی  
 که نور و روشنایی ماه تمام (سراالله) او را در آسمان دنبال می کند.  
 حال حوا را بشکل یک گنبدِ آبی می بینم، گنبدی که بین جهان روح و جهان ماده در هوا  
 معلق و تاب می خورد.  
 حال او را در یک شیشه گلاب در دست گلپاشان ملکوت می بینم.  
 آه! چه عطری!

حال او را در طاق آبی اش تنها می بینم، و با آنکه تنهای تنهاست ولی چون ارواح را در  
 فضای سیزطاقش آبی اش می بیند، احساس تنهایی نمی کند.  
 حال او را به شکل ساز نی می بینم، و نوای سحرآمیزش را می شنوم که در قلب آدمیان می  
 زند تا آدمیان را از ماده منقطع کند.  
 حال حوا را به شکل هلالِ ماه می بینم، هلال ماهی که از شدت حرارت عشق محبوب برنگ  
 قرمز در  
 آمده است.

حال حوا را بشکل یک ماهی طلایی و در جامِ قلب آدم شناور می بینم، می بینم که به قلب  
 آدم لطف و صفای بخشد، برای او مادری و همسری می کند، ولی در همه احوال نگاهش به  
 ماهِ تمام (سراالله) است و عشق و رضایت قلبی او را طلب می کند.  
 حوا همان ماهیِ طلایی است، که عاشق ماه است.  
 حال حوا را می بینم روی آب/نفس راه می رود و زندگی را با تمام نور و زیبایی اش می بلعد.  
 آه! او را می بینم در آب فرو می رود، ولی خود را فوراً بالا می کشد تا نمیرد.  
 حال او را می بینم چهره را به طرف آفتاب می چرخاند، تا قلبش حمام آفتاب بگیرد.  
 حال حوا را می بینم که از جام قلب طلایی اش عشق، زیبایی و نور نثار خلق خدا می کند، و  
 قبل آنکه جام خالی قلبش را غرورپر کند، با دست خود جام را می شکند، و با خود زمزمه می

کند " هر زمان جامِ قلبم خالی می شود؛ آنرا باید بشکنم تا زهرغرور آنرا پر نکند، و منتظر عنایات حق شوم تا فضلِ حق جامِ قلبم را ترمیم و ازعشق پر و لبریز کند."

قصه گومکث کرد تا خود را آماده کند تا بعد از خاتمه داستانش جام خالی قلبش را بشکند تا غرور زهرش را در آن نریزد.  
بعد از چند لحظه، قصه گو بدون آنکه چشم هایش را باز کند، در ادامه صحبتش گفت:

باز حوا را می بینم.... او یک شمشیرِ طلایی در دست راستش گرفته ... او می خواهد سرنفسِ اماره را با شمشیر بزند، و در دست چپش هم جامی از طلا و لبریز از شراب الهی را می بینم، که از آن جرعه جرعه می نوشد تا زخم هائی را، که از نیش مار و نفس اماره خورده است، را شفا دهد.

حوا را می بینم، که لاشه مارغرایزش را در زیر درخت توت سفیدی چال می کند تا درخت توت بارور شده و میوه شیرین دهد، سر مار را هم می بینم که از زیر خاک بیرون آمده و دور درخت توت سفید دوباره حلقه می زند، حوا سر مار را دوباره با شمشیر زده و چالش می کند. فکر حوا را می خوانم:  
" این جنگ، جنگ مقدس است، پایان ندارد و در کتاب مقدس هم از آن اسم برده شده است، و تا تخت روان تنم از خاک است این جنگ هم وجود دارد."

شنونده داستان حوا حرف قصه گو را قطع کرد و گفت: درخت توت سفید از کجا آمد؟  
مار که دور درخت سیب حلقه زده بود!؟

قصه گو، که با حوا درعالم اسرارامیز روح حوا قدم می زد، حوا را بحال خود رها کرد، چشم ها را باز کرد تا جواب شنونده داستانش را دهد، و در جواب گفت:

درخت سیب و مار؛ دربهشت اشارات بودند. میوه شیرین درخت سیب را آدم و حوا در بهشت خوردند و از بهشت خارج شدند تا انسان شوند. فرشته بودند و باید انسان می شدند. در خارج از بهشت، انسان حکم درخت توت سفید بلند بالائی را دارد که در طوفان نمی شکند و سفره سفید (قلب پاک) خلق خدا را از توت سفید شیرین می کند، در غیر اینصورت لایق

نار می شود. از آنجا که مارغرایز هم بدنبال آدم و حوا از بهشت خارج شد، حال لحظه ای آنها را رها نمی کند، و جنگ مقدس نسل حوا و نسل آدم با مار غرایز در خارج از بهشت ادامه یافته و می یابد.

قصه گو برق رضایت خاطر را از جوابش؛ در چشمان شنونده داستانش دید، و چشم ها را بست تا با حوا بگویم ناشناخته و اسرارآمیز روح حوا (زن) سفر کند، و کرد و گفت: حال حوا را به شکل یک سایه کم رنگ می بینم، سایه کم رنگی که از نور است و نور را دنبال می کند تا هستی یابد، او میخواهد با نور رابطه برقرار کند. او را می بینم که روی سنگ قبور گل می گذارد و آب می پاشد و پشت سرش را هم نگاه نمی کند تا ثوابش را بگیرد

آه! او را دیگر نمی بینم! در زمین و در آسمان بدنبالش می گردم. در آسمان نیست چون حوا پرنده نیست و پرواز است، و پرواز هم در آسمان پیدا نیست. حوا مادر است ولی در روی زمین هم نیست. پس کجاست؟!

به اعماق دریا می روم تا حوا را بیابم. در بستر دریا صدفی را می بینم. بقلبم می آید حوا باید در این صدف پنهان شده باشد، با نوازش صدف را باز می کنم، حوا را بشکل یک مروارید در درون صدف می بینم. با دیدن من از صدف بیرون می غلت، بمن می گوید از ترس شکارچیان مروارید در صدف پنهان شده است!

به او می گویم شکارچیان مروارید برای شکار مروارید اول سراغ صدف می روند. حوا با شنیدن حرف من فوراً رودخانه می شود و من در بستر رودخانه مروارید و مرجان های علم و حکمت را می بینم. از مروارید سراغ حوا را می گیرم صدف را نشانم می دهد، از صدف سراغ حوا را می گیرم اشاره به ماهی آبی رنگی می کند، ماهی را کنار کشیده و سراغ حوا را از او می گیرم، در گوشم می گوید: این راز است فاشش نکن؛ حوا ماهی بود و عاشق ماه شد! از عشق سراغ حوا را می گیرم، می گوید از آب پیرس. از آب سراغ حوا را می گیرم می گوید حوا آب بود ولی در حرارت خورشیدی، که نیمه شب طلوع کرده بود، بخار شد و رفت. از بخار آب سراغ حوا را می گیرم، می گوید حوا بخار آب بود ولی از آنجا که عاشق ماه بود با نسیمی پر کشید و رفت. می پرسم کجا رفت؟

بخار آب با نسیم ملایمی متراکم و پخش می شود و سؤال من هم بی جواب میماند. چاره ای

نیست باید بطرف حوا پر کشم. به مرز آتش در جو زمین می رسم و آه و ناله "من" حوا را، که در آتش می سوزد، می شنوم، از او سراغ حوا را می گیرم، فریادی سر من می کشد و می گوید حوا او را در این آتش انداخته و رفته است بخیال آنکه می تواند بدون "من" دوام بیاورد! منم برای آنکه در آتش پاک کننده نسوزم ذکر خیری از شیطان می کنم، و سلامت از کنار آتش رد می شوم، و وارد فضا می شوم. در فضاهای بی آفق ذرات نور را می بینم که دور خود می چرخند، ذره ای را کنار می کشم و سراغ حوا را از او می گیرم، او خود را کنار می کشد، علت را سؤال می کنم، می گوید از تو بوی "من" بمشام می رسد، در جوابش می گویم برای تحقیق آمده ام و آمادگی سوختن در آتش پاک کننده را ندارم، در جوابم می گوید: اگر "من" با توست لیاقت شنیدن جواب را هم نداری. می گویم: تو به لیاقت من کار نداشته باش؛ جا و مکان حوا را بمن بگو. راضی می شود و می گوید: حتما حکمتی بوده که تو خود را به این فضای پاک بی آفق رسانده ای، حوا مثل من ذره بود و از عشق ماه دل بدریا زد و رفت. می پرسم: چه دریائی؟ اینجا که دریا نیست!

ذره، که همه چشم و گوش است، نگاهی بمن کرده و در جوابم می گوید: این هاله ای که دور خورشید و ماه می بینی دریای عشق است، بعد از دریای عشق هم هوای آتشین است. می پرسم: تو ذره ای، اینجا چه می کنی؟ در جوابم می گوید: هر چند ذره ام ولی دل را به آدمیان دادم، و دل ندارم بدریا بزنم. از او می پرسم: بهمین خاطر است که دور خود می چرخنی؟! جواب مرا نمی دهد و چرخ زنان از من دور و در فضاهای بی آفق ناپدید می شود، ولی نگاه غمگینش را برای من باقی می گذارد. چاره ای ندارم باید بطرف دریای آتشین روم و از هوای آتشین رد شده و بمه رسم و سراغ حوا را از ماه بگیرم. بمحض آنکه به دریای آتش، که برنگ قرمز یاقوتی است، می رسم "من" یک لباس فولادی تن "من" می کند تا در آتش پاک کننده عشق نسوزم. وارد دریای آتش عشق حق می شوم و شنا کنان بدون آنکه گرمای عشق حق را احساس کنم به هوای آتشین می رسم، ماه دست مرا فوراً گرفته و مرا از هوای آتشین بیرون می کشد، فرصت را غنیمت شمرده و سراغ حوا را از ماه می گیرم. ماه که از نزدیکی باخورشید طلای خالص و مذاب شده اشکهایش را پاک می کند و نگاهی از عشق و محبت به خورشید می کند، و بدون آنکه مژه زند با نگاهش جا و مکان حوا را در خورشید نشانم می دهد. نگاهم را بطرف خورشید بر می گردانم و حوا را بصورت یک ذره طلائی در وسط اقیانوسی از نور و آتش می بینم، حوا بمن چشمک می زند و از سر مژه هایش ذرات طلا بر خاکیان می بارد. خواستم نزدیک بروم، خورشید با لحن محکمی می

گوید نزدیک نیا. "من" می پرسد: چرا؟ خورشید در جواب "من" می گوید: اگر نزدیک تر بیایی با آتش عشقم ترا خاکسترمی کنم!  
"من" می پرسد: حوا چی؟!

خورشید در جواب می گوید: حوا ترا در آتش عشق من و آتش پاک کننده سوزاند، و حال نور است و در آتش عشق نمی سوزد، او در دل من نشسته است. او یک شعاع نورانی شده و تا سلطنت من باقی و پاینده است با من خواهد درخشید.

از حوا سؤال می کنم: تو عاشق ماه بودی در دل خورشید چه می کنی؟ سرش را زیر می اندازد و از چشمانش چهار جویبار آب حیات، شیر، عسل و شراب جاری می شوند، و زیر لبی بمن می گوید: عاشق ماه شدم و نمی دانستم ماه عاشق خورشید است، عشق ماه مرا در دل خورشید نشانده.

قصه گو نفس عمیقی کشید و گفت: سلامت به زمین باز می گردم و حوا را می بینم که مانند مادری مهربان به طبیعت شیر می دهد.

قصه گو ساکت شد، و چشم هایش را باز کرد. مثل این بود که از یک سفر بسیار طولانی بازگشته و خسته باشد، نفس عمیقی کشید و گفت:

حوا دیگر تاریکی شب نیست. خدا هوش نور را به حوا داد و او را مانند روز روشن کرد تا روشنایی بخشد.

حوا در زمان حال زندگی می کند، دست راستش بطرف گذشتگان، نورین النرین، و دست چپش بطرف نسلهای آینده دراز است، بادست راستش نور را گرفته و به آیندگان تقدیم می کند. حال او نگین وسط زنجیر است، زنجیری که از ازلت حوا تا ابدیت او کشیده شده است. اگر این نگین بیافتد حلقه وسط زنجیر باز می شود و ارتباط آیندگان او با نور قطع می شود و آنها خود باید بدنبال نور بگردند.

روزها حوا بذره‌های نور و روشنایی را بدون وقفه در حیاط خلوت خانه اش (پشت سرش) می کارد، شب‌ها آنها را با اشک هایش آبیاری می کند و با دامن چین و واچین روحش روی آنها را می پوشاند تا از چشم بد شیطان حفظ شوند و میوه‌های شیرین آنها نصیب آیندگان شود. از کوتاهی عمرهم هراس ندارد و می داند که اگر هزاران سال هم طول بکشد سر انجام

باران رحمتِ الهی و حرارتِ شمسِ حقیقتِ بذرهایِ نیتهایِ پاک او را باز و شکفته خواهند کرد.

این روزها حوا زیباییِ خود را در آئینه تماشا می کند، آئینه ای که روی دیواره بسیار نازک زمان آویزان است، و لبانش را هم روی لب هایِ انوارِ زمان گذاشته و بر آنها بوسه می زند و به پیشوازِ فضل و عنایاتِ الهی، که با انوارِ زمان به قلبش می تابند، می رود.

این روزها روح حوا مابین زمین و آسمان معلق و قدم می زند، روانش هم در مدار بسته تنش ثانیه ها و دقیقه ها را می شمارد تا به محبوبش بپیوندد. قلب حوا هم، با آنکه بسیار بزرگ است، ولی وحشی نیست، و برای ورود حضرت دوست مرتباً آب و جارو می کشد.

ولی امان! امان از مارغرایز که لحظه ای حوا را تنها نمی گذارد. گاهی اوقات حلقه اش را بدورِ کمرِ حوا تنگ تر کرده و حوا را از خدا دور می کند. ولی حوا که مار را از خود جدا می بیند سرِ مار را محکم به طاق کوبیده و بیهوشش می کند، و تا مدت زمانِ کوتاهی از سر او راحت می شود.

واز آنجا که حوا اولین فرزند خداوند است، و اولین فرزند از همه فرزندان تنها تر است، حوا هم از همه فرزندان خدا تنها تر است، و برای رفع تنهاییِ خود؛ باید جا برای خدا در قلب خود باز کند و خدا را شریکِ تنهائیش کند.

قصه گو ساکت شد، و آه عمیقی از ته دل برای تنهاییِ حوا کشید.

شنونده داستان از سکوت قصه گو استفاده کرد و پرسید:

حال قصه حوا را کوتاه و خلاصه کن و بگو تا برای همگان تعریف کنم.

قصه گو نگاهی عمیق به او کرد و گفت:

اگر خواستی قصه حوا را خلاصه و باز گو کنی از رازِ خلقت حوا بگذر، چون هیچ کس حرف تو را باور نخواهد کرد، و داستانِ زندگی حوا این چنین تعریف کن :

حوا ماهیِ طلائی بود و در یک رودخانه گِل آلود زندگی می کرد. یک شب نفس او ازبوی تعفن و لجن رودخانه گرفت، از زیر آب بالا آمد تا از اکسیژن هوا نفس کشد، چشمش به ماهِ تمام، که در آسمان نیلگون می درخشید، افتاد و عاشقِ ماهِ تمام شد، به عشقِ ماهِ تمام از آب متعفن رودخانه بیرون پرید تا به معشوق خود رسد، در هوا معلق شد، برای آنکه از بی آبی نمیرد آب شد، و برای آنکه در هوا باقی مانده و سرازیر نشود حمام آفتاب گرفت، در حرارت

آفتاب بخار شد، بخار آب در جو به مرز آتش رسید، "من" حوا در آتش سوخت و یک ذره طلا از حوا باقی ماند. ذره طلایی به اوج ماه رسید و در دل ماه تمام (سراالله) نشست، از آنجا که ماه عاشق خورشید بود و حوا را بسیار دوست می داشت حوا را به خورشید هدیه داد و ذره در دل خورشید (شمس حقیقت) نشست.

قصه تمام شد و قصه گو ساکت شد، و قصه گو درچشمان شنونده داستان حوا طلب ذره شدن را دید.

بعد از یک سکوت طولانی شنونده داستان نقره داغ پرسید:  
آنچه را برای من تعریف کردی حقیقت بود یا افسانه؟

در جواب گفت: برای تو افسانه شد!

پرسید: چرا؟

جواب آمد: اگر برای تو حُکم حقیقت را داشت و بر قلبت نشسته بود، این سؤال را از من نمی کردی.

پرسید: دل تو نقره داغ است یا جام طلا؟

در جواب گفت: اگر دل من طلا و جام بود، زبانم از داستانسرای بیسته بود. اگر نقره داغ بود اینجا پیش تو نبود. پس همانطور که قبلا هم گفتم این سؤال را از احدی مپرس!  
همینکه قصه گو داستانش تمام شد از جا بلند شد، جام قلبش را محکم بر زمین زد و شکست و منتظر عنایات حق شد تا جام شکسته قلبش را التیام دهد و آنرا دوباره پر و لبریز کند. او می دانست که اگر خود جام قلبش را نشکند؛ غرور آنرا خواهد شکست!



پایان